

برگزیده شورانگیزترین ترانه‌های زیبای غنایی

از بزرگ‌ترین شاعران ادب فارسی

# بحر الالحان

فرست شیرازی

ای من جان و نعل خوان و صراحی در دست  
بیهوشم به این من آمدن نیست  
چون آتش تاشی که آتش من خوابت هست  
کاف عشق بود کمر لبه لبه بر دست  
که دادند چو کمره بهر بلبل دولاب

لبه لبه و غوغا کرده و خندان لب و دست  
سرمش به جوی و لبش آلوده است  
سر ترا محوش حسن و زلفه با هزار حسیل  
تا وقتی را که چنین بنیاده شعر دهند  
بر آید از اهل در دکنان خنده سر

وین که لب و کمره است و کز آفت  
سینه که کمره لبش لب و دست  
هسته لبش میروید هزار لب و دست  
پس لبش لبش لبش لبش لبش لبش  
چون لب لبش لبش لبش لبش لبش

ای که لبش لبش لبش لبش لبش لبش  
هر چه لبش لبش لبش لبش لبش لبش  
هر لب و دور لبش لبش لبش لبش لبش  
عمر لبش لبش لبش لبش لبش لبش  
این لبش لبش لبش لبش لبش لبش

با مقدمه - شرح زندگی - فهرست و تصحیح

علی زرین قلم

# بحر الالْحَانْ

در علم موسیقی و نسبت آن با عروض

تألیف

فرصۃ الدوله شیرازی

( ۱۲۷۱ - ۱۳۳۹ هـ - ق . )

بامقدمه - شرح زندگی - فهرست و تصحیح

علی زرین قلم



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

---

چاپ این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه بر سرمایه کتابفروشی فروغی در دیماه ۱۳۴۵ پایان رسید  
چاپخانه ارژنگ



از عکسهای جالب فرمة الدوله شیرازی  
این عکس ، وی را در سنین بعد از پنجاه سالگی نشان میدهد



## شرح زندگی مؤلف کتاب :

«فرست شیرازی» شاعر و ادیب و فاضل و هنرمند بزرگ قرن معاصر از جمله کسانی است که نه تنها در ایران، بلکه نزد دیگران و بخصوص ایران شناسان، دارای شهرت و محبوبیتی کم نظیر است .

نامش (سید میرزا محمد نصیرالحسینی شیرازی) و شهرتش در دوران زندگی «میرزا آقا» . لقبش «فرصة الدوله» و تخلص وی «فرست» بوده است .

فرست ، در ماه رمضان سال یک هزار و دویست و هفتاد و یک هجری قمری در شهر شیراز دیده به جهان گشوده . پدرش «میرزا جعفر» از هنرمندان مشهور شیراز و اهل ذوق و ادب بوده و در شعر «بهجت» تخلص میکرده و او پسر «میرزا کاظم شرفا» از مستوفیان معروف دوران حکومت زندیه بوده که یکبار هم بسفارت حیدرآباد دکن به هندوستان رفته و در همانجا بدرد زندگی گفته . و بالاخره این میرزا کاظم فرزند «میرزا نصیر حکیم جهرمی» بوده که در زمان فرمانروائی کریمخان زند از حکمای بزرگ و طبیب معروف و ندیم خاص و کیل الرعایا محسوب میگردد و در فضل و دانش، پایه‌ئی داشته که او را «خواجه نصیرالدین ثانی» لقب داده بوده‌اند . میرزا نصیر حکیم دارای تالیفات متعددی در حکمت الهی و نجوم و طب و موسیقی (۱) و ادبیات است .

۱- میرزا نصیر حکیم رساله‌ئی در موسیقی (ب زبان عربی) تألیف کرده است .

اجداد فرصت، اهل جهرم فارس بوده‌اند. میرزا نصیر، حکیم موصوف از جهرم باصفهان مسافرت کرده و سالیان دراز در آن شهر اقامت داشته و باین جهت بمیرزا نصیر اصفهانی هم شهرت یافته. اولاد او نیز در اصفهان بوده‌اند و سپس از آنجا بزادگاه اخلاف خود در خطه فارس رفته‌اند و در شیراز سکونت گزیده‌اند.

میرزا جعفر بهجت، پدر فرصت، که علاوه بر تسلط در شعر و ادبیات، در رشته نقاشی مخصوصاً تذهیب استاد بوده در شیراز با دختری که از همکاران خود بنام رجبعلی خان مذهب (۱) ازدواج کرده و ثمره این وصلت چهار فرزند، دو پسر و دو دختر بوده که بزرگترین آنها همین «فرصت» بوده. برادر کوچک فرصت «میرزا محمد حسین» نیز در شعر دست داشته و تخلص (رخست) را برای خود انتخاب کرده بوده است. میرزا جعفر بهجت در شیراز در سن هفتاد و پنج سالگی زندگی را بدرود گفته و در شیراز مدفون است.

بنا بمقدمات فوق، میرزا محمد نصیر فرصت در یک محیط سراپا ذوق و ادب پا بعرضه وجود نهاده و در چنین محیطی هم پرورش یافته و چون از کودکی دارای هوش و استعداد خاص بوده و پدرش نیز در همه حال وی را بفراتر رفتن علوم و فنون زمان تشویق میکرده، لذا دوران کودکی و جوانی و حتی سنین کهولت را عموماً یا بتحصیل و یا بتدریس اشتغال داشته و میتوان گفت جمیع معلومات دوران خود را بنحو بارزی کسب کرده است.

ازشش سالگی بخدمت معلم شتافته و در خانه نیز از محضر پدر استفاده میکرده. در یازده سالگی شروع بآموختن فن نقاشی و صورتگری نموده و بتدریج در این فن آتقدزیش رفته که تابلوهای زیبا و نفیس از خود بیادگار گذارده بطوریکه حتی بعض آثار هنری او را اروپائیان خریداری کرده‌اند (۲)

۱- رجبعلی خان مذهب نیز در شعر دست داشته و تخلص میکرده است.

۲- از فرصت شیرازی تابلوهای نقاشی گرانها و ممتازی در بین خانواده‌های بزرگ و معروف شیراز نیز موجود است.

از دوازده سالگی بشاگردی حکیم و عارف بزرگ «شیخ مفید متخلص بداور» که از حکمای ممتاز زمان و صاحب تألیفات متعدد بزبان عربی و فارسی و دارای حوزه درس و ضمناً امام جماعت و از متنفذین فارس بوده است در آمده و در همین اوان است که طبع سرشار او بشاعری نیز مایل گردیده و اشعاری که میسر شده یا پدیدر و یا باستاند خود شیخ مفید، عرضه میداشته تا اصلاح کنند، روزی طی قطعه شعری از اسناد تقاضا کرده است با و تخلص عطا شود و شیخ مفید تخلص «فرست» را برای او انتخاب نموده. (۱) فرصت، در سنین جوانی هم تحصیل میکرده و هم تدریس میپرداخته و شاگردان زیاد از معلومات عمیق او بهره میبرده اند. وی در دوران حیات نفعتها در صرف و نحو و منطق و حساب و هیئت و هندسه و اسطرلاب تسلط یافت، بلکه زبان انگلیسی را نیز بخوبی و روانی فرا گرفت. علاوه بر صورتگری در تهیه و تنظیم نقشه‌های جغرافیائی و موقعیت اماکن گوناگون نیز ممتاز بود و حتی فن عکاسی را فرا گرفت و باین هم اکتفا نکرد و در رشته میناکاری و رنگ آمیزی چینی نیز تخصص یافت.

آثار علمی و ادبی فرصت شیرازی عموماً گرانها و نزد ارباب ذوق و بصیرت ارزش فراوان دارد که باین شرح است :

۱- کتاب «آثار عجم» که کتابی است جامع در شناسائی ایالت فارس و موقعیت جغرافیائی و تاریخی و شرح حال بزرگان و مشاهیر فارس. در این کتاب پنجاه نقشه و تصویر که اثر قلم فرصت است نیز از اماکن مختلفه فارس بچاپ رسیده. تألیف این کتاب از سال ۱۳۰۷ هجری قمری شروع شده و در سال ۱۳۱۱ خاتمه یافته است.

۲- «شطر نجیه» در تشریح شطر نج و منافع آن و انتسابی که شطر نج بعلم اعداد دارد. این کتاب را فرصت در سنین جوانی و قبل از بیست سالگی تألیف نموده.

۳- «اشکال المیزان» در منطق.

۴- «دریای کبیر» بزبان فارسی و عربی در علوم مختلفه زمان. تدوین این

۱- شیخ مفید در جواب تقاضای او گفته است (پدوت بهجت تخلص دارد، تو «فرست»

نگاهداری). رجوع شود بدیوان اشعار فرصت، چاپ ۱۳۳۷ شمسی تهران، صفحه ۶



کتاب قریب دو سال طول کشیده است.

۵- «مقالات علمی و سیاسی» در دو جلد . این مقالات را فرصت از زبان شیخی  
مجموعاً تألیف کرده ، جلد اول در سال ۱۳۱۶ قمری و جلد دوم در سال ۱۳۲۲ قمری  
بچاپ رسیده است .

۶- «منشآت نشر» .

۷- «مثنوی معروف بهجرنامه» .

۸- رساله در نحو و صرف خط آریا «خط میخی». این رساله را فرصت در سال  
۱۳۲۱ قمری در بو شهر نگاشته و سپس در بمبئی بطبع رسانده است .  
۹- «رساله در علم هیئت جدید» .

۱۰- «دیوان اشعار» معروف بدیوان الفرصة، شامل قصاید و غزلیات و ترجیعات  
و مسمطات و رباعیات و مرثیاتی و تواریخ و منشآت (۱)

۱۱- «بحور الالحان» یعنی کتاب حاضر، که آنرا در سال ۱۳۲۲ هجری قمری  
تألیف نموده و ده سال بعد در بمبئی بچاپ رسانده است .



فرصت شیرازی در دوران زندگی بارها از شیراز بخارج سفر کرده و در کشور  
های عراق و هندوستان نیز چندی بسر برده و از سفرهای خود توشه‌های معنوی اندوخته  
است . محضر سید جمال الدین اسدآبادی را درك کرده (۲) و در تهران در او ان نهضت  
مشروطه حضور داشته و از طرفداران جدی مشروطیت و حکومت قانون بوده . یکی  
دو بار هم وسیله شعاع السلطنة ملك منصور میرزا پسر مظفر الدین شاه در تهران بحضور

۱- دیوان اشعار فرصت یکبار در زمان حیات او سال ۱۳۴۴ قمری در بمبئی چاپ  
شد که نقائص زیاد داشت . لذا نگارنده در سال ۱۳۲۷ شمسی در تهران اقدام بتصحیح و تجدید  
چاپ آن نموده علاوه بر مقدمه و عکسهای لارم و چاپ نفیس و کاغذ مرغوب متضمن فهرستی  
جامع و تفسیر لغات و حواشی مفصل است .

۲- رجوع شود بدیوان فرصت ، چاپ تهران سال ۱۳۳۷ شمسی صفحه ۱۵

مظفرالدین شاه رسیده و لقب «فرصة الدولة» را مظفرالدین شاه باو داده است (۱).  
در سال ۱۳۲۶ قمری که حاج مخبر السلطنه وزیر علوم و معارف بوده، فرصت را  
بعنوان رئیس معارف ایالت فارس برگزیده و فرصت این مسئولیت را قبول کرده و  
بهترین وجهی معارف فارس را بسبک جدیدتر و صورت داده است. ضمناً در همان اوقات  
که تصدی معارف را داشته بسمت ریاست عدلیه فارس نیز انتخاب گردیده و چندی هم  
رئیس فواید عامه آن ایالت بوده است.



«فرصت» مردی بتمام معنی آزاده و وارسته بود. در سراسر عمر شصت و نه ساله  
خود تأهل اختیار نکرد و مجرد زیست. ثروت و مکنی نداشت و تا پایان عمر دست از  
تحصیل و تدریس نکشید. گشاده دست، گشاده رو، بلند نظر و سخی الطبع بود، آنچه  
بدست میآورد مختصری را صرف زندگی ساده خود میکرد و قسمت عمده را اختصاص  
بصغار بستگان خود و یادگیری بینوایان میداد. سالها اذ درد چشم رنج میبرد، بر-  
اثر بیماری کلیه و معده چندی در خانه بستری بود و سرانجام روز شنبه اول آبانماه  
۱۲۹۹ هجری شمسی برابر دهم ماه صفر ۱۳۳۹ قمری از پای درآمد و مردم شیراز در  
غم مرگ او بسوگواری پرداختند.

آرامگاه فرصت شیرازی در شیراز، در باغ فرح بخش حافظیه، مجاور آرامگاه  
حافظ قرارداد (۲). رحمه الله علیه.



۱- دیوان فرصت، چاپ تهران ۱۳۳۷- صفحه ۱۰۱

۲- رجوع فرمائید بدیباچه دیوان فرصت، چاپ ۱۳۳۷ تهران.



### شرح گراور سنگ مقبره فرصت

در عکس روبرو ، سنگ مقبره فرصت الدوله شیرازی دیده میشود که کنار پلکان آرامگاه حافظ در شیراز قرار دارد .

فرصت ، این سنگ را در زمان حیات (یکسال قبل از فوت) ، تحت نظر خود آماده کرد و خود وصیت نمود که او را در جوار لسان الغیب ب خاک بسپارند .

مضمون کامل مطالب سنگ مقبره چنین است :

قال رسول الله محمد المصطفى صلى الله عليه وآله من كتب بسم الله الرحمن الرحيم بحسن الخط وجبت له الجنة .

و پس غزل معروف از خود فرصت که اولین غزل دیوان اشعار او در توحید است نوشته شده :

عجز از ثنائی ذات تو بهتر زهر سنا	ای جلوه جمال تو بر تر زهر سنا
من ضوئه قدا قتبس الشمس فی الضحی	اشراق نور وجهك فی کل وجهة
الا بیمن همت خاصان رهنما	مارا به پیشگاه حضور تو راه نیست
فرمانده قضا و قدر ، ختم انبیا	سر خیل رهنمایان باشد شه رسل
شد راست از حسام کج شاه اولیا	عقل نخست احمد مرسل که شرع او
زوج بتول ، باب وصول ، آیت هدی	صهر نبی ، علی ولی ، رهبر امم
بگذر ز فرصت آنچه ازودیده ای خطا	یارب با حمد و علی و اهل بیت او

الحکیم البارع صاحب التصانیف و الاثر النافع محمد نصیر الحسینی فرصت الدوله ولد فی شهر رمضان سنه ۱۲۷۱ و قدر قد فی هذا المرقد دهم شهر صفر سنه ۱۳۳۹. در فواصل خطوط نیز يك دوبیتی دایر به ماده تاریخ فوت فرصت بخط نسخ ریزتر از متن نوشته شده که سروده «شعاع الملك» یکی از دوستان با ذوق فرصت است باین مضمون:

فرصة الدوله نصیرالدین فرصت	رفت و شد از رفتش علم و ادب گم
سال تاریخش شعاع الملك گفتا	آه از فرصت نصیرالدین سیم ۱۳۳۹
در قسمت فوقانی سنگ مقبره ، در زیر جمله عربی نیز فرصت شخصاً بخط	
نسخ نوشته است : « کتبت فی حیاتی ۱۳۳۸ » .	

## مهر فی این کتاب :

چنانکه ضمن شرح حال مؤلف اشارتی رفت ، «فرصت شیرازی» بر پایه ذوق و قریحه خاصی که داشت سعی کرد در دوران زندگی از علوم و فنون بهره برگیرد و از جمله در رشته موسیقی هم بررسی‌هایی پرداخت و سرانجام کتاب «بحورالالحان» را تألیف کرد .

البته این کتاب صرفاً جنبه مطالعه کامل و تحقیق در زمینه موسیقی ندارد، چه، علم موسیقی خود از فنون خاصی است که درباره آن چه در گذشته و چه در دوران کنونی کتابها و رسالات زیاد بالسنه گوناگون و منجمله بزبان فارسی تدوین یافته . بلکه «فرصت» بحثی شیرین و جالب را «در علم موسیقی و نسبت آن با عروض» پیش کشیده و الحق از عهده اینکار بخوبی برآمده است. سپس از شعرای ایران آثاری انتخاب نموده که در حقیقت يك «جنگ» محسوب میشود و تناسب آنها را با آوازا و ردیفهای ایرانی بیان کرده است.

و اما باید دید چرا برای این کتاب، نام فارسی انتخاب نشده؟! علت اینست که سابق بر این ، اساس و پایه تحصیل علم در کشور ما ، دانستن صرف و نحو عربی بود، بخصوص کسانی که در رشته ادبیات وارد میشدند باید زبان عربی را بصحت و دقت کامل فرا میگرفتند و حتی میتوان گفت کسی را عالم یادانشمند میدانستند که در زبان عربی

تسلط داشته باشد. اینجاست که می‌بینیم دانشمندان کشور ما سعی داشته‌اند آثاری را که خلق کرده‌اند بآن حتی‌الامکان نام عربی بدهند، درحالی‌که مباحث متن بزبان فارسی نگارش یافته‌است.

«فرست» هم از این رویه برکنار نمانده و چون بخصوص خود معلم و مدرس نیز بوده لذا برای اغلب آثار علمی خود نام عربی انتخاب کرده که یکی از آنها همین کتاب «بحورالاحان» است.

این کتاب یکی از آثار گرانبهای «فرست» شمرده می‌شود و کسانی که با ادبیات و موسیقی سروکار دارند میدانند کتاب حاضر تاجه اندازه جالب و مفید است.

«فرست» در تهیه و تدوین این کتاب مدت‌ها بمطالعه و صرف وقت مشغول بوده و در تنظیم مبحثی که مربوط بعلم موسیقی ایرانی است زحمات فراوان متحمل شده و حتی در این مورد با چندتن از اساتید فن موسیقی زمان خود بمشورت پرداخته و از تجارب و معلومات و نظرات آنان استفاده کرده‌است. و چون در «قدمه» کتاب، مؤلف شخصاً منظور خود را از نگارش آن بیان داشته لذا در اینجا ضرورتی مشاهده نشد که در این باب چیزی نوشته شود.

«فرست» این کتاب را در سال یک‌هزار و سیصد و بیست و دو هجری قمری تألیف کرده و مدت ده سال آنرا نزد خود نگاهداشته و بالاخره چون موجبات چاپ آن‌پس از ده سال فراهم گردیده بطبع آن همت گمارده است.

کتاب بحورالاحان بدین طریق در متجاوز از نیم قرن پیش، یکبار در زمان حیات مؤلف در بمبئی بچاپ رسید. و چون هواخواه و دوستدار فراوان داشت اهل ذوق و هنر از آن استقبال کردند. معلوم است بیش از پنجاه سال که از طبع کتابی، آنهم در رشته‌ئی خاص از موسیقی و ادب بگذرد بزودی نایاب می‌شود. این بود که نگارنده چون در محافل و مجالس گوناگون احساس کرد شیفتگان آثار «فرست» مایل و مشتاقند این کتاب تجدید شود. لذا اقدام به تجدید چاپ آن با مزایای لازمه نمود.

## مزایای ابن چاپ :

چاپ قدیم این کتاب اصولاً فاقد شرح حال مؤلف بود ولی در این چاپ علاوه بر آنکه شرح زندگی «فرصت» درج شده، دو عکس نیز یکی از مؤلف و یکی از آرامگاه او در کتاب درج شده است .

همچنین در این چاپ يك فهرست جامع برای کتاب تنظیم گردیده كه چاپ قبلی از این امتیاز هم محروم بوده و فقط فهرست مختصری از اشعار را دارا بوده است.

علی زرين قلم

تهران : آذرماه ۱۳۴۵





هو

# بحور الاحکان

در علم موسیقی نسبت آن با عروض

تألیف

ادیب فرزانه وحسین گمانه دانشمند

شهیر و فیلیوف نحریر استاد الاجل میرزا ناصر

فرصه الدوله دست بر کتبه



بسم الله الرحمن الرحيم

نغمه اولی است فیض عمیم

حمد شایان و شکر بی پایان سماع الاصواتی را سزا است که نغمه سیرگانه  
 خوش آواز و سه دو گویند عاق و حجاز در چهارگاه جهان و  
 حصار دوران از تاجیک و ترک بنوهای کوچک و بزرگ که  
 در خاراتی دل شمرزند و در دل خارا اثر کنند بی نام و ظل و لا بوصف  
 حکاش ستر نم اند و بنعت جلالش مقیم عشاق و در درم سه نعت و  
 اشکار نویگان شور عشق بر سه دارند و بگدائی درش بر سه ناز  
 آرند براستی با حُب او مؤلف اند و با غیر او مخالف بغلات  
 هوای شوقش مغلوب اند و بجلوات آثار عشقش مجذوب

## ملفوظ

عشاق جاز و تنه سجان اق	از کو چک و از بزرگ در بزم وفا
گروند موافق چه هم در فکند	شوری زنوای عشق او در افاق

و مغنیان را ستین چک و خیاگران کیسا اینک چک آماست  
 بعبادتش خم ساخته اند و طنبورسان دل از غیر پر داخته بمقام  
 طاقش چون دف طعنه بگوشتند و از خوف محالفتش مانند بر بطغیرش  
 با مهراد چون فی بر هر بندی سازی دارند و با محبت اهرتاری  
 از رشته جان آوازی

## ملفوظ

آن زخمه و نوای فی را دم ازاد	در تار طرب نفسه زیر و بم ازاد
در دایره بندگیش همچون چک	بحیر همه را پشت عبادت خم ازاد

و در دو بیجه دفت بی حد بر شاه بیت و دیوان بزرگواری و مسرود  
 انتخاب و قمر سالاری مطلع قصیده دین پروری و مطلع غزل  
 پیغمبری اودی عروض و مایه علیل و غوایت  
 محمد مطلع دیوان عالم و محمد مخزن اسرار آدم

و بر آل طاهرش که پیشوایان خیل بشمارند و ائمه اثنی عشر صلوات الله  
علیهم اجمعین -

و بعد گوید بنده احمق و لاشعبی اقر عبد خلاق بصیر و صمد الله  
نصیر مؤلف این کتاب پس از گذشتن ده سال از تألیف آن در  
این اوان سعادت نشان (نه یکمزاروسی و دو و هجده سی)  
در زمان فرمانفرمانی حضرت مستطاب اشرف آقای حاج مخبر السلطنه  
مظله جناب مستطاب اجل افتخار مملکت و دول منسوع اصل خلافت  
بدر چرخ جلالت ذوالنور الباهر و العریض الوافر آقای یاران الله  
خان شهاب المملکت نایب الایاله مملکت فارس و امت شکر که  
که بنفش روحانی و عقل آسمانی و منکر متین و رای رزین در رقی و وفق  
مهام امور فارس و امن بهمت برسیان زوده مشغول خدمت ملت  
و مشغول اقام انتظام مملکت گردیده اند نظر براتب دل آگاهی  
و معارف خواهی رای مبارکش ان طبع آن در یافت که در  
دار العلم شیراز صانها الله عن الاعواز جناب آقا میرزا محمود خوشنویس  
ممدوحه السجای محموده انحصایل که جالس بالمش خطاطی و رقم است م

فارس ابرش خوشترام قلم و شیشه مرضیه ایشان بهترین شیواست  
 بترقیش خامه کشاید و در مطبع مطهری بندر معمره میخی طبع نمایند و این  
 اقل حق تألیف خود را تنویض بجناب معظم الیه نمودند  
 بدون اجازه ایشان حق طبع نخواهد بود امید

که بزودی از تحریرش فراغت

حاصل نمایند و افتخار

باختام انجامد بخدمت آله

الطاهرین

شهرجادی

الاولی





حمد و سپاس و تائید بی قیاس پادشاهی را سزا است که بساط اهل  
 نشاط را در مائمن حضور و بزم عیش از باب عشرت را در مسکن سرود  
 انداخت و صاحب لای محنت گزین را در پرده عشاق و بینوایان  
 محبت قرین را بنوای محسود و اشفاق بخواست و در دونا معدود  
 بر آن قافیه نظم انبیا و میزان عروض اصفا یعنی محمد مصطفی و برآل  
 او سیما علی مرتضی و انتمه های صلوات الله علیه جمیع -

اما بعد چنین گوید سرگشته تیه نادانی و از پا افتاده کوی  
 حیرانی سالک سالک سخن سازی ابن بهجت فرصت شیرازی که  
 چندی است غریز الوجودی که همیشه اوقات رشته انفس باین  
 بنده قلیل البضاع محکم و سلسله سودش باین ذره عدیم الاستطاعه

مهرم است در خواست نموده که در این اوراق بعضی از افکار بکار  
 شعری عالمیده او اشارت در بار سخن سرایان شیرین گفتار را  
 از غزلیات شیرین و مشنویات رنگین و قطعات مرغوب و رباعیات  
 مطلوب درج نماید و هم خواسته برخی از رطب و یابس که از طبع  
 ضنول و خاطر نامتبول این سرگردان بیچ به ان که کاهکاهی سرزده  
 بر آن بیزاید و این خواشش اخیر آنغزیر همانا مثل شکست در سوزش است  
 یا در دینار پشیز بهر حال غرض اینست که کاهکاه به نغمه های دلاویز  
 و مهنای شور انگیزه که او را است خاطر خاطر احباب یکت رنگت  
 متفق و اصحاب بافرینکت متفق را خرسند و کام جا نشان را  
 شیرین تر از قند سازد -

و نیز اشاره رفت باینکه اشعاری که نوشته شود در  
 صدر آن اشعاری رود که آن از چه بجزی است از بحر عروض  
 و مناسبت که ام و دستگاه از او از او دارد هر چند که این قاعده  
 کلی نیست زیرا که هر شعری را بجهت او از او خواند الا بعضی  
 از نغمات که ناچار است از وزنی خاص -



شلاً از قبل مشهور و ساقی نامه و غیر ذلک چنانکه انشا الله تعالی  
 بیاید بلی می توان گفت که فسلان بحر از بحر شرفلان نغمه از موسیقی  
 برآیند شایسته و باریه تراست از غیر آن بر حسب ترجیحات و تغنیات  
 بسیاری از حکمای اعلی این فن اصرار داشته اند و اینکه شخمینی  
 علمای مدعی و می باشد یعنی علم عروض بدانند بواسطه رابطه که میان  
 موسیقی و عروض است (باجمله) اما لایزاله العالی انگشت  
 قبول بر دیده هشتم و این رساله را مندرجاً در چند شب پس از  
 فراغ از مطالعه نوشتیم و آنرا موسوم ساختیم به (بحر الاحسان)  
 بحال ناچارم از اینکه شریف از اصطلاحات علم موسیقی را  
 ذکر نمایم که چون بقصد اصلی رسم باندن اشارتی مطلب مفهوم معلوم  
 کرده و اگر چه کتب مبطوعه در این فن شریف نوشته اند و در خارج  
 در این علم لطیف نگاشته اند و ذکر طویل در اینجا بی فایده است  
 از این گذشته الحمد لله و الله در این اوان که عبارت از سنه  
 یک هزار و سیصد و بیست و دو هجری است اکثر رجال را ذوقی و  
 در خاطر بلکه بسیاری از اطفال را شوقی متکاثر در این علم حاصل است

که احتیاج برپان نیست اما وقایق و حسابی و مضللات و غوا  
 این فن را مقامی دیگر است که عقول از ادراک آن خفا قاصر نیز  
 قطع نظر از اینهاست بقای در این زمان کرده اند و تصرفاتی در آن نموده اند  
 که آنها را مدخل با اصطلاحات سابقه نیست هر چند که اُس اساس  
 و اصول همان است که بوده پس اجمالاً چند مطلب که کسر مصطلح  
 این علم است یعنی کسر گوش زد شده است در تنبیهاتی چند نوشته میشود  
 و بابت التوفیق و علیّه انگلن

تنبیه) بدانکه علم موسیقی یکی از اصول حکمت ریاضی است  
 که علم باحوال نفس و اختلاف آن و حال ابعاد احتمالات و ایتاع  
 و کیفیت تألیف اسکان است و این علم از تألیف و وضع حکمت که  
 روح را از آن لذتی و فسرده می است نه جسم را و موضوع آن مع است  
 و نفس را بواسطه آن حسه کتی و جنبشی حاصل شود و از آن لذت یا به  
 تنبیه) تألیفهای ضرب و نقره و ایتاع در موسیقی انقباضی  
 و زنجای شعر است و در نفس شعر را در ارکان آنرا برای موسیقی  
 قرار داده اند (اگرچه در غیر موسیقی معمول نباشد) این است

که اتفاق حکما بر این است که در موسیقی حاجت بعلم عروض بسیار  
 باشد و باید زحافات و علل عروض را شخص منشی بداند  
 (تسبیح) حکیمی فرموده امکان مرکب اند از نغمات و نغمات  
 مرکب از انقباع و نقره و اصل همه اینها حرکت و سکون است  
 و اما شعر مرکب است از مصاربع و مصاربع مرکب از افعال و افعال  
 مرکب از و ت و سبب و فاصله مثلاً در آنخان تن و تن و  
 تن میگویند در عروض فتح و قفل و قفل و قس علی هذا برآی  
 اینکه بدانی میان علم موسیقی و علم عروض چگونه رابطه و اتحادی است  
 میگویم (مقدمه) که در علم موسیقی چند قسم تصنیف است یکی را  
 تمش دیگری را نقشین و دیگر صوت و دیگر غزل و دیگر ترانه و دیگر  
 ریخته دیگر پیش رو دیگر سر بند و بکذا الفاظ دیگر است که همه از اقسام  
 تصنیف شمرده میشوند و در هر یک شعر حی بیان کرده اند مقصود ما شرح تمش  
 بوده و آن این است که بر شعر تمحیص کنند و شعر و نظم معاً اتمام یابند  
 مثلاً چون بیت یا مصراع هکذا تمام شود نغمات نیز با جزای آن  
 حروف تمام شود و دیگر بر آنها اضاف نکنند و من در کتاب دریا یکی

که یکی از مؤلفات خود می باشد اینها را بشرحی مبوط ذکر نموده اند  
که در اینجا گنجانیش ندارد

تسبیح پیش از این گفتیم ثقات مرکب از ایتفاع می باشند -  
ایتفاع جاعلی نقرات هستند که میان آنها از منتهی محدوده واقع  
شود و نقره در اصطلاح اهل موسیقی آن است که تلفظ کند بحر فی در وقت  
خواندن یا بزند مضربی را بر آلتی یا قسعه کند حبسی را بر حبسی اما در  
بزد علماء علم عروض نقره حرف است و حرف هم یا متحرک است  
یا ساکن حرف اول متحرک و حرف آخر ساکن خواهد بود و چنانکه  
ایتفاع را ارکان است که او را ایتساعی از آنها مترتب می شود  
و زان اشعار را سینه ارکان است که بحر از آنها ترتیب می  
یابد همان سبب و دمه فاصله که در شعر است در ایتفاع موسیقی نیز هست  
تسبیح در عروض مقرر است که هر گاه دو حرف باشد یکی  
متحرک و دیگری ساکن آنرا سبب خفیف خوانند مانند تتر و آن  
با اگر هر دو متحرک باشند آنرا سبب ثقیل گویند مانند همه و رتم  
(و در آخر ملحوظ نیست فقط برای اظهار حرکت حرف قبل آنست)

بعضی سبب متوسط را سه حرف دانند که اول متحرک و ثانی و ثالث ساکن  
 باشد مثل کار (خلاصه) این بود تفصیل سبب در عوض  
 آواز و تکرار هر گاه که سه حرفی در حرف آن متحرک و یکی ساکن بود  
 آواز و تکرار مجموع گویند مانند چمن و شکست و اگر حرف اول و آخر  
 متحرک بود و حرف وسط ساکن آواز و تکرار منسوق خوانند همچون لاله  
 و دسته (تیر باد آخر برای اظهار حرکت قبل است) و تکرار  
 هم دارند که دو حرف متحرک و دو حرف ساکن باشد مثل جان و اگر  
 همه چهار حرف باشد سه حرف اول آن متحرک و یک حرف آخر آن  
 ساکن آواز فاصله صغری خوانند مانند صفا و بیکر و اگر کلمه پنج حرفی  
 باشد چهار حرف متحرک و حرف آخر ساکن آواز فاصله کبری نامند  
 مثل بکرت و بزومت

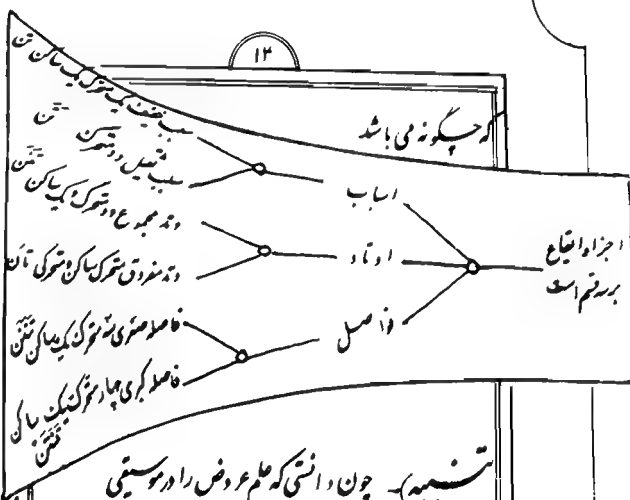
تنبیه سبب خفیف در عوض بروزن قح و سبب ثقیل بروزن  
 قح (بفتیقین) است و سبب متوسط بروزن قفل (سکون عین)  
 و و تکرار مجموع بروزن قفل میباشد (بفتح فاء عین و سکون لام)  
 و و تکرار منسوق بروزن فاع (بکسر عین) و همچنین هر یک از اسباب

و او تا دوزخی از افعال را دارند اگر چه تبرکب باشد اما در سببی  
ایقاعات را به آماغین سوازه کنند یعنی در مقابل فتح عروضی تن و دو  
مقابل قفل متن استعمال نمایند (باین طور)  $\text{تَن تَن تَن تَن}$   
 $\text{تَن تَن تَن تَن}$  عربی ارکان مذکوره را مثالی دکلامی جمع کرده خالی از  
لفظی نیست (لم ازل على رأس حبل سكة) باوزانی است که با همین  
مذکور شد

تسبیح) سابقا گفتیم ایقاع جماعتی از فقرات میباشند و تقسیم  
ایقاع حکما اینطور بیان منه سوداوند و من در کتاب در بای کبیر مفصل  
نوشته ام در این مبحث می نویسم که از منه بین فقرات یا مساوی اند  
یا غیر مساوی (یعنی متفاصل) اگر مساوی باشند آن را  
ایقاع موصل خوانند و اگر متفاصل باشند آن را ایقاع مفصل  
گویند بشرح و بیانی که در کتب قوم مسطور است

قطب این جا برای تثویق ذهن شجره ی سازیم از برای سبب و تکرار  
و فاصله با قافیه ها که درست معلوم گردد و هم بدانی نسبت  
میان علم عروض و علم موسیقی را و ربط میان این دو را

در این کتاب  
در این کتاب



تنبیه - چون دانستی که علم عروض را در موسیقی  
به غایتی تام است و شخص منتهی السبته باید عروضی باشد تا آنکه  
مزاخفه را از سستی باز داند و نجوی که در عروض مذکور و مطبوعات  
بهمین سیباید خواننده از هر شعری و هر مضمونی باخبر بوده باشد که متعلق  
خود شرح دهد و من در این معنی که گفتیم کتابی دیدم از عکیمی که او  
خدمت خواجه نصیر الدین را نموده بوده میگوید «چنانکه برای  
مستمع نمی باید گفتنی نمود که در غرر و ملایم طبع او باشد همچنین مضامین  
را باید مرقع بسط و رسانید از برای مردمانی که ساده دل و دست  
غصه باشند از بطل و باوده و بت و ساده نباید سخن گفت که بر شهوت

او افزاید و بنیالات سوخته افند بکله اشاری که دال از زده و قدس  
 و دروغ نماید باید خواند که لکت برای اشخاصی که متهور باشند یا کینه جو  
 و مشکه عادی هم در نهاد دارند بناید اشعارش مانده و نظیر آن که هیچ شخص  
 و خشم باشد قفسنی نماید بکله اشاری که دال بر غم و سکوت و انعام  
 باید اظهار دارد و بعکس هر وقت جنگ و جدال اشعار میباید باید القا  
 نماید -

تنبیه بد آنکه قمار را اعتقاد این بوده که حکای عجم بوجه  
 برج اشاعه و دازده مقامات اختراع کرده اند و آن بمنزله جدول  
 و ارکان است و اسامی آنها مرتباً در این جدول است

۱ راست	۲ صنم	۳ عاق	۴ کوچک
۵ بزرگ	۶ حبز	۷ بوسلیک	۸ عشاق
۹ حسینی	۱۰ زنگوله	۱۱ نوا	۱۲ رهاوی

و این مقامات را بنیالات خودشان بد و از دهر برج ضروب



ساخته اند بدین گونه

حس	راست	دور	اصنهان	جواز	آفاق	مرحان	کوچک
اسد	بزرگ	سنگ	جهاز	پنهان	بوسیک	عزب	عشاق
فنی	حسینی	بهری	زنگوله	دل	فا	جوت	راوی

روایتی دیگر این است از قول حکیم فیثاغورث که مقامات هشت  
بوده بدین ترتیب عشاق بوسیک راست عراق اصنهان  
راوی حسینی جهاز و از بعد استاد صدی و خواجه شمس الدین  
محقق چهار مقامات دیگر استخراج نموده اند یعنی نوا راز عشاق  
وزنگوله راز راست و بزرگ راز عراق و کوچک راز  
اصنهان گرفته اند -

تسبیح مخفی ناما که در اسم بعضی از مقامات اختلاف واقع  
چنانکه کوچک راز یا فلن در راوی را سبته نگار و حسینی را  
زیر کش و زنگوله را نهان و زنجیر ترک را داخل مقامات دانسته اند  
و او را جهاز اصل گویند و مستدل نیز نامند و برخی سبته نگار و

در بعضی از مقامات

زیر کش

تیر کش و نسا و ند و جاز ترک را که مذکور شد از ترکیبات بیت و چهار  
شعبه میدانند که مذکور خواهد شد -

تنبیه) باید دانست که قدام نیز با دایم خودشان دو از دوتا  
مذکور را بیت و چهار شعبه موافق حساب ساعات شبانه روز قرار  
داد و اندیضی مسه مقامی را و شعبه کرده اند و گویند این شعب را  
خواجہ ابراهیم واسطی موصی وضع نموده اند چنانچه مقام راست را دو  
شعبه است یکی مبرق و دیگری پنجاه و هر که ام را چند نهد است همچنین  
مقامات را دو شعبه است بجهت سہولت در این جدول نوشته میشود با  
ذکر نجات آن خاص و آن این است -

عراق	مغرب مشرق چهار شعبه	حجاز مغرب مشرق چهار شعبه	مصر مغرب مشرق چهار شعبه	مصر مغرب مشرق چهار شعبه	مصر مغرب مشرق چهار شعبه
اصفهان	مغرب مشرق چهار شعبه	مغرب مشرق چهار شعبه	مغرب مشرق چهار شعبه	مغرب مشرق چهار شعبه	مغرب مشرق چهار شعبه
راست	مغرب مشرق چهار شعبه	مغرب مشرق چهار شعبه	مغرب مشرق چهار شعبه	مغرب مشرق چهار شعبه	مغرب مشرق چهار شعبه

تنبیه) اهل عراق و فارس گوشه چنبره قرار داده اند و میگویند سواهی بیت و چهار تنبیه است و جمعی که در این علم ظاهر بوده اند از مجموع مقامات و شعب که سی و شش است

[illegible]

کتابخانه

دیگر اگر از نغمه اول گوشت و سلک آغاز کند در نور و زیر  
رفته آن را سریع ماهر گویند

دیگر چون از نغمه کرد آینه آغاز کنند در مبرق و میخیزد  
کنند باز پس آیند در زیر زد در سه گاه که رناید آنرا شناساز گویند

دیگر اگر از نغمه اول مایه آغاز کند و در سه گاه و نغمت رود  
و باز بمایه آید آن را بسته نگار گویند

دیگر اگر از نغمه اول بوسلک و کرد آینه و سه گاه آغاز کند  
در نور و زخار رود و مخط در عشاق کند و باز در زیر آمده سه گاه  
و غال خواند باز با قول رود و آنرا روی عاق گویند

دیگر اگر از نغمه اول هایون و نغمت آغاز کند پس آید در  
دو گاه و در رکب سیر کند و اوج و زابل خواند آنرا گوشت گویند

دیگر اگر از نغمه اول حسنی آغاز کند و به حجاز و رکب رود پس  
آید در سه گاه و باز در نیریز آید آنرا بیاتی صرف گویند

دیگر اگر اول از نغمه نور و زاصل آغاز کنند و مخط در گوشت  
و دو گاه و مغلوب کنند آنرا بوسلک گویند

دیگر اگر از نغمه اول چهارگاه آغاز کنند و بنوا و سلکت رفته  
سه گاه و غزال و شبنم از دسته بخار و اصفهان خوانند آنرا  
ربک گویند -

دیگر اگر از نغمه اول غزال آغاز کند در عشاق و نوا و  
زنگوله محاکمه و باز بوی آیند آن را هاین گویند

دیگر چون از نغمه اول گردانیه و میخ و عراق و مایه  
و نیریز و سه گاه خوانند و باز پس آیند سیر در عشاق بنایند  
آنرا کوچک گویند -

دیگر اگر از نغمه اول زنگوله آغاز کند در سلکت و در پای  
و نهادنک و بوسلیک و نوروز عجم و نوروز اصل خواند  
مطهر عراق و زابل کند آن را گوشت خوانند -

(تنبیه)

در بیان آنکه سه مقامی و هر آوازی چند بانگ است چه هرگاه  
صاحب این فن نداند که هر آهنگت پرده که حکما مقرر کرده اند چند  
بانگ است نه اگر فتن این علم دشوار است ذکر آنها

در این جدول است -

راست	اصنان	عاق	کوکب	بزرگ	حجاز
نیم باگت	نیم باگت	کیت باگت نیم	نیم	نیم	نیم
بوسلیک	عشاق	حسینی	زنگوله	نوا	رادی
۲	نیم	۲	۱	نیم	۲
مربع	چگاه	خیز	خشا بونک	مخالف	مغلوب
۲ و نیم	۲ و نیم	۱ و نیم	۲ و نیم	۱ و نیم	نیم
رکب	بیست	همایون	نفت	سه گاه	حصار
نیم	۱	نیم	نیم	۲	۲ و نیم
عشیران	صبا	زابل	اوج	دو گاه	مخیر
۲	۱	نیم	۱	۱ و نیم	نیم
چار گاه	عزال	نوروزخارا	ماهور	نوروزعوب	نوروزعجم
۲ و نیم	۱	نیم	نیم	۲	۲
سلکت	گروه انیه	نوروزاصل	گوشت	مایه	شهنواز
نیم	نیم	۱ و نیم	نیم	نیم	نمره

تنبیه) آنچه در این جدول نوشتم قول حکماء سلف بود و مقلد  
برای اطلاع و الا در این روزگار اینها مژگان است طرزی تازه آورده اند

تسبیه) در اوقات تقی آواز هر چند اختلاف است  
اما آنچه قدما واضح دانسته اند و تجربه با در این باب کرده اند بیان  
تفصیل است که در جدول آیه است هر چند در این اوقات این قاعده  
را کلیه ندانند و فی الواقع هر آوازی را که هر وقت سرانید  
صوتی مؤثر است الا اینکه در مقام خود بطریقی که حکماء تعیین کرده  
خوانده شود اثر آن زیاده تر خواهد بود خاصه برای شخص مریض و غیره

از صبح صادق تا طلوع آفتاب راودی	از طلوع تا یک پاس از روز رفته حینی	در نیمه روز عراق	در وقت ظهر راست
بعد از ظهر کوچک	مصر بوسلک	چون آفتاب بی بزرگی آید عشق	از شام تا یک پاس از شب رفته زنگوله
بعد از آن حجاز	پس از آن بزرگ	نیمه شب نوا	آخر شب صفایان

تعیین اوقات مذکوره را در کتابی نوشته که نسبتش را بابی نصر فارابی  
داده - اما در بعض از نسخ بطریقی دیگر اوقات سرانیدن هر آواز را



ذکر کرده اند نیز از قول حکما چنانکه در این جدول است

از صبح صادق تا طلوع آفتاب رهاوی	از اول طلوع تا پاسی از روز راست	نیمه روز عراق	ظهر مخالف	بعد از ظهر بوسلیک
وقت زردی آفتاب عشاق	وقت خشن مخالفک	بعد از آن صفایان	پس از آن نهاوند	آخر شب حسینی

و طریقی این جدول را شاعری برشته نظم کشیده فهم ما قال رحمه الله

ای هست راز خالیه زنجیر آخر شب ره حسینی ساز پیر زربینه چون برسد چاشمشکه در عراق سازا راست گویم ره مخالف را بوسلیک را نواز بعد زوال روی گلگون خور چو زرد شود وقت خشن مخالفک بنوا	آفتابست بزیر پرده قمر صبح دم پرده رهاوی پرده را راست گیرنی تاخیر تا شوی بر سر بر عیش امیر در زوال اصنم دار حشر ای ضمیر تو آفتاب نیز ساز عشاق و پسند من پندار تا نکورفته باشدت شبگیر
---	--

درع از پرده صفا بان ساز	چون شتاب انگند را نشتر
ساز هم گام نیمه شب بایه	در خفا و ند از قیل و کثیر

تسبیه ( کلام در تأثیر نعمت است بدانکه در نفوس با اختلاف  
 بر آوازی را تأثیر میدهد که چون بقام خود تمعین کنند اثر  
 کلی از آن ظاهر شود مثلاً

عشق و بوسلیک و نوا را تأثیر قوه و شجاعت است -

راست و اصطفی و عراق و نوروز را تأثیری باشد  
 لطیف که فسر و نشاط فزاید -

حسینی و حجاز را تأثیر شوق و ذوق باشد -

بزرگ و کوچک و زنگوله و رهاوی را تأثیری باشد از خزن

و اندوه و سستی و غمی مانا که هر مقامی از مقامات و هر شعبه از

شعب مذکور که بطریق مرغوب و ادای خوب تمعین کنند روح

از آن لذتی حاصل کند مثلاً نوا را که تأثیر در نفوس قوه و شجاعت و

و ببطور نگاه باشد که تأثیر آن در نفسی خزن باشد چنانکه مشاهد میشود

که اتراک در وقت ترنم و نوا رقت از برای ایشان حاصل گردد

بهمین راه وی وزیر اسکن را که تاثیر در نفوس خرن بود گاه باشد با  
ذوق از روی شوق کفین کنند در بعضی خرید بر طرب و شوق شود اما  
بالتواتر آنچنان باشد که در باب تاثیر نفس مذکور شد

تنبیه) بدانکه طایع اتراک و سیاه جلدان و سکنان  
جبال نغمه عشاق و بوسلیکت و نواست و سفید پوست را سماع  
در هم نیکوست چون مخالفک و مانند آن و هر که سبزه روی و سرخ سویی  
یا ازرق چشم و اسماع مخالف و راست باید کرد و آنکه سیاه  
رنگ باشد که سیاهی آن مایل بر روی باشد و اسماع در پردای  
تیز باید کرد و آنکه گدگم گون باشد آنرا نغمه یا در اشعاری که بیخفیف  
باشد سرانید زیرا که ایشان سبکت روح اند

و مخفی و پوشیده نماید که آنچه ذکر شد در اسامی و اوزان  
مقام و نسبت هر یک بیرون اثنی عشریه و ترکیب هر یک از آنها از  
تفاوت و کبر و ادوات تخمین آنها و ذکر تاثیر هر یک از آنها تا ما با صطلا  
احکامی متعین و جماعتی از متاخرین بود چنانچه در تمام کتب سنی  
مذکور و مسطور است ولیکن برابر باب دانش و پیش مخفی نیست

که در این اوان اکثر از این ماذکر صلیح نیست بلکه متروک است آلا  
 قلیلی از آن ها و در آنها تغییر کلی راه یافته بلکه در دستگاه اختلاف  
 بهم رسیده چو که بعضی را باسم تغییر داده اند و بعضی را ترک کرده اند  
 و برخی را زیاده نموده اند چنانکه بعضی از آنها که زیاده شده در آنچه ذکر  
 شد مذکور نبود مثلاً آواز ترک و مجتبیاری و دشتی و تکلی و قوچانی  
 و قرانی و قرآد اعلی و افشار و سیل مجنون و سی دراک و شور و کرد  
 و غیر ذلک که مشهور است بعضی از اینها که مذکور شد امش در دایره  
 اصلا نیست بلکه بعضی اختراع تازه است و بعضی در دایره هست اما  
 با سببی دیگر مذکور است همچنین گوشه های هست که باسم مغایرت  
 با گوشه های قدیم دارد و بعضی جدیدی است در اینجا چنانکه خواهیم  
 ایراد کنیم مطالب را بنامیم ثنوی بقا و من کاغذ شود -  
 بزعم فقیر کسی که خواهد پیروی اصطلاحات تازه را بناید باز محتاج  
 ابتدا و باینکه اقتدا بطریقه متقدمین نماید و آنچه که در جمیع کتب سلف  
 مذکور است فرا گیرد و آنگاه تصرفات تازه را ملغف شود -

آنچه پیش از این در این اوراق ذکر شد بطریق سلف بوده و تصرفات

تازه اگر چه تصرفات تازه کمال شیوع را دارد اما هنوز مه از آن تصرفات  
و اصطلاح تازه نوشته می شود طالب این علم ناچار است از تحصیل آن  
نزد شخصی که استاد این فن باشد بعمل پس در زمان تحصیل لغت آن تصانیف  
و تغییرات خواهد شد -

اکنون شروع نمائیم در ذکر اصطلاحات جدید به آنکه در این  
قرن اخیر از زمان حکماء و علماء این فن دستگاه قدما را برهم زده و  
و آنرا بر هفت دستگاه قرار داده اند دو دستگاه را بهمان اسم  
دستگاه قدیم می خوانند یکی دستگاه راست و دیگری دستگاه نوشت  
ولی پنج دستگاه دیگر را به گیر اسم خوانده اند بآ که نام یکی از  
فروعات و شعب قدیم را آورده نام برای یک دستگاه گذاشته اند  
و چه بسیار از فروعات این دستگاه هفت گانه را با اسمائی تازه خوانند  
بلبی باره از این اسماء احمافی است که در کتب لغات و غیره نوشته اند  
و انحصار در زمان یکسان و ساسانیان مصطلح بوده و اکنون در این  
دستگاه هفت گانه آورده اند و چندین آواز را که نسبت به بار بدو  
میدهند که محاصر با خسر و پرویز بوده اند در این دستگاه جدید نام

میرند اما معلوم مانیت که رسم نقرات و نغمات حالتی بعین همان  
 نغمات باربدی یا نکیانی باشد البته در هر دوری طوری مقتضی است  
 بهر حال بر شخص مستمع این تغییرات و طرزهای جدید معلوم میگردد  
 که با دستگاه دوازده گانه قدیم که پیش از این مرقوم آمد چه قدر فرق  
 دارد یکی از اساتید این فن وقتی در درگاه خلافت طهماسب ان مرا  
 این ترتیب جدید اولی و انب است و اصلح و علایم تر است  
 طباع را و بر این مبنی اقامه کرد که تفصیل آن در اینجا موجب اطناب  
 خواهد بود ولی اجمالاً اینکه این ترتیب دستگاه همگانه طوریست  
 که اثر آن در نفوس بیشتر از پیشتر است و بسیاری از حکماء خیلی  
 فکر کرده اند تا ترتیب را با اینطور که بعد ذکر میشود قرار داده اند  
 من چندین نفر از اساتید را که در این ترتیب جدید اجتهاد می یافتند  
 دیدم که بعضی دارای دست و ذهن میبودند و آنطوری که باید  
 و شاید ادله حیه آنها اثر در قلم نباید نمود - تا اینکه از قضایای سماع  
 و اتفاقات زمانی خدمت شخصی رسیدم پس از چند سال که از  
 تالیف این کتاب گذشته بود که اگر فرضاً و تقهیراً اعتقاد بهذب

تألیف میباشم (و حال آنکه باطلش میدانم) میگویم روح ابو نصر فارابی  
 در این وجود مقدس حلول کرده و جو فرید عصره فی ثنون الادب  
 و انبیل الموزون و الملکب میرزا مهدی خان مظفر الحکماء که در  
 علوم عربیه ماهر و در ثنون ادبیه قادر است علوم ریاضی را با قضا  
 که عبارت از بیانات حساب و هندسه و موسیقی باشد با علی در جات  
 هر یک ارتقا حبه آن حکایات که از ابو نصر بیان مینماید از آنچه  
 در مجلس سلطان عصر خود بختار نمود و زمام اختیار از کفشان  
 بر بود اگر حکایتی باشد در این شخص فیلیف درایت است و در  
 فن طلب ثانی بوعلی است و در انفاست قدسیه اش معجزه عیسی علی  
 از کسی شنیده و در کتابی ندیده بودم فرمودند تمام بابر این و این  
 که در اینجا از آن خاصر نظر نمودم -

الکون مختصری که در خور این رساله باشد از اسماء و مکالمه  
 هفتگانه بجزیه تحریر میآید بونه تبارک و تعالی  
 مسدومه یک و مطلب باید گفته آید یکی آنکه آموختن  
 این علم بخواستن قطای نام بردن اسماء اصول و شروع آن

گفتا خواهد شد مگر اینکه معلّم از معلّم و استاد و شاگرد در کدو میزند  
 بی اگر بطور (نشد) که در این اوقات در فرنگستان برای آوار  
 خودشان معمول داشته اند و اشکالی کشیده اند برای تعلیم و تعلّم  
 ما هم برای احسان خودمان از روی دقت نظری کشیدیم شاید معلّم  
 ملحق می شد و من خیال دارم اگر محبالی بدست آید این طریق  
 را که نت باشد بهمان رسم خطوط و نقاط معموله آرد و پا بعد از آرد  
 بخارم و ضمیمه کتاب دریای کبیر مؤلف خودم بنایم -  
 مطلب دیگر اینکه لفظ (درآمد) و (نقشه) بحسب لغت معلوم  
 که چه معنی دارد ولی در اینجا در هر دو دستگاه که نامی از آنها برده میشود  
 نکته دارد که بیان میشود اینکه میگویند درآمد مقصود شروع بر زمین  
 همان دستگاه است مثل اینست که درآمد علم شده باشد برای  
 معنی که ابتداء در آن دستگاه شروع میشود

و این مطلب را هم باید دانست که در ابتداء ای هر دو دستگاهی که  
 میگویند درآمد اول یا درآمد دوم یا درآمد سیم ممکن است که در  
 آن دستگاه یکی از آن درآمد خوانده شود و در آن درآمد دیگر



امکان هم دارد که دو یا سه درآمد به خوانده شود  
 اما نغمه باید دانست که با صطلح قدما هر آوازی یک  
 شوی و یک ساقی نامه دارد با صطلح جدید هم هر دستگاهی نغمه  
 دارد که نقشی میشود و آن عبارت از رنگی است که ملایم زمینه  
 دستگاه است بجا که صفتی هم برای نغمه میآورند مثلاً سکوین  
 نغمه کرشمه بطور اضافه و این نغمه عبارت است از رنگی که بر وزن  
 مِثْنِ مِثْنِ مِثْنِ مِثْنِ باشد و در عوض مفاعیلن فعلاتن الی آخر  
 که بحر محبت مثنی مجنون است این را برای نغمه ذکر کردم و اگر خواهم  
 تمام نغمات و غیره را تقطیع کنم کتابها باید و این مختصر را گنجایش نیست  
 مطلب دیگر اینکه در اینجا گفتم هر آوازی دارای یک شوی  
 و یک ساقی نامه میباشد که میتوان بهمان زمینه خواند ولی در طرز  
 جدید بعضی از آوازها که مشنوی و ساقی نامه ملایم بآن واخت بآن  
 باشد میخواهند و هر کدام نباشد ترک میکنند این است که در همه  
 دستگاهها همگانه اسم آنها برده نشده -  
 مطلب دیگر هر گاه دستگاهی اسم فرد آورده میشود قصد

مطلب دیگر آنکه در یک دستگاه که نام چیدن آواز برده  
میشود ممکن است که بعضی از آنها را در ضمن تفتی ترک نمایند و بگذرند که  
خوانده نشود و لیکن برخی از آوازه‌ها هست که جزء لاینفک آواز قبل از  
خود می‌باشد مثلاً آوازی معین که خوانده شد عقب آن می‌ماند  
آن آواز معین دیگر خوانده شود و شاید که سه یا چهار پنج یا بیشتر علی التو  
نفت از یکدیگر نباید باشند و ما در جدول هر دستگاهی که اسم آوازها  
را می‌بریم آن‌ها که نفت از قبل از خود نیستند با و اعطف می‌وسیم  
مثلاً می‌گوئیم بیات عجم و بحر نور و فلان و بجهان از برای بصیرت  
همین قدر کافی است بیش از این تنوع استاد را می‌خواهد برای  
تعلیم متعلم که بتواند درک نماید —

فصل دسامی هفت دستگاه برقی که معین کرده اند اینست  
راست و چپگاه چهارگاه سه گاه همایون نوا ماهور شور  
و ما پس از ذکر هر دستگاهی آن گنجای آن دستگاه را که رنگ خوانند

«ذیل جدول مطور میداریم»

ہام مضالہ

## دستگاه راست و پنجاه

(۸)	(۷)	(۶)	(۵)	(۴)	(۳)	(۲)	(۱)
روح افزا	خروانی	نفس	پروانه	زنگوله	درآمد دوم	درآمد اول	چارضرب
(۱۶)	(۱۵)	(۱۴)	(۱۳)	(۱۲)	(۱۱)	(۱۰)	(۹)
سیرق و سیرق	فرجه و فرجه	بهرور و بهرور	بیات عجم	عشق	و سپهر	پنجاه	نیز
(۲۴)	(۲۳)	(۲۲)	(۲۱)	(۲۰)	(۱۹)	(۱۸)	(۱۷)
و سبزه کار	و صفاک	و آشور	و میجر	عراق	و نجیب	و فرود	و سپهر
(۳۲)	(۳۱)	(۳۰)	(۲۹)	(۲۸)	(۲۷)	(۲۶)	(۲۵)
لیل مجنون	و فرود و فرود	راوندی	ابوایچ	طرز	و فرود	و زنگوله	و حزن
(۴۰)	(۳۹)	(۳۸)	(۳۷)	(۳۶)	(۳۵)	(۳۴)	(۳۳)
راگ عبدالله	و نذر راگ	راگ بندی	و فیکت	نفر	حزین	فرد و زارا	نور و زعر

حربی	شهر آشوب	زنگهای راست و پنجاه
------	----------	---------------------

نیز در دستگاه چارگاه و نیز در دستگاه چارگاه و نیز در دستگاه چارگاه

چارضرب	درآمد اول	درآمد دوم	پیش زنگوله	و زنگوله	نفس	و کرشمه
زابل قسمت اول	زابل قسمت دوم	فرود و فرود	بسته کار	مویه قسمت اول		
مویه قسمت دوم	مویه قسمت سیم	حصار قسمت اول	حصار قسمت دوم			
حصار قسمت سیم	پس حصار	مغالف	مغلوب	نذر مغلوب	حدی	پهلوی
تسه منصوری	گوری هم در زابل	بعضی کار سیرند	آزرا زابل	گوری میگویند		

لکهای چپا رگاه	شهر آشوب	حاشیه	من	زگی
----------------	----------	-------	----	-----

در هر دو ارچره نیز خوانند و در گوری و عوام گری خوانند

## دستگاه سه گاه

چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز	وزیر بگه	کرشمه قسم	زنگ شسته
راوی	و میخی	ناقوس	اشاه خطائی	تخت قدیس	آنچه آواز در چهارگاه خوانده	
میشود در سه گاه نیز میخوانند مگر رجز و منصوری در هر فصولی بر گاه میخوانند که بعد از آن رجز و رجز						
رنگهای سه گاه همان رنگهای چهارگاه است ب علاوه دنگ مخصوص اینجاست						

## دستگاه هایون در رنگهای

چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز اول	آواز دوم	موالیان	چکادک
بیداد اول قدیم	بیداد دوم جدید	نی داود	باوی	ابو اچپ		
رازمی و رجز ابو اچپ	و فرود بود	یلی نمون	طرز	نوروز عود	نوروز صبا	
نوروز خارا	نقیر	و فرنگ	حاشیه فرنگ	بیات عجم	شوشتری	سیکله
مختیاری	موائف	غزال	دنامری	جامه در آن در تنم هایون مطلوب است		

بیات اصفهان هم در این دستگاه بکار برده میشود همچنین سوز و گداز

رنگهای هایون	شهر آشوب	نشوری	فرع مخصوص همین دستگاه است
--------------	----------	-------	---------------------------

سوز و گداز بر وزن سه مخفایلی باید باشد      سه نشوری را شناسی هم میگویند هسته

## دستگاه نوا

چهارضرب	درآمد اول	درآمد دوم	درآمد سیم	کردانی	نفس	بیات ابح
عشق	نفت	گوشت	عشیران	نثارورک	مبلی	نجمه
برنج	سین	ملک حسنی	بوسلیک	نیریزی	پنج	پنج

این چند آواز ذیل را هم در نوا بکار ببرند وقتی آهنگی نماید

آبول	عراق	غزال	دناصری	راوی	مسی	شاهجانی
رنگهای نوا	شهر آشوب	حربی	ستوری	مخصوص این دستگاه است		

پیش درآمد	درآمد	آواز	داد	خردانی	دلکش	خادران
مرب	نثارورک	طوسی	اوردیجانی	فیلی	وزیرنگ	و ماورنغر
آبول	وهارما	گوشت نیریز	شکسته	نخب	عراق	راگ هندی
	نغمه راگ	راگ عبده	ساقی نامه	صوفی نامه	کشته مرده	
رنگهای ماهور	شهر آشوب	خفی حبله	حربی			

چندین دستگاه شور در این شهر																	
درآمد		کرشمه		آواز سه قسم		نغمه قسمی بالاسی این		زیر کشلک ۲ قسم									
سلکت دو قسم		مقدمه کلرین کلرین		صفا		و چهار ضرب		مقدمه بزرگ قسم									
بزرگ		دوبیتی		خارا		قبر		ملانازی									
						خزین قسم		فرد در سه قسم									
آوازه های متعلق به دستگاه شور در ذیل نوشته شده است																	
یعنی اگر چه اینها خود شور نیستند ولی در این دستگاه بکار میروند و در این شهر																	
شناساز سه قسم		قرچه		رضوی		عقده کشا		بیات کن									
و مهدی صراجه		روح الارواح		دشتی		حاجیانی		بیدکانی									
لیلی		گورخی		دستان عرب		سارنج		سیخی									
						جاز		چارپاره									
قطار		قرانی		کرایلی		گرایی شصتی		رهادی									
								و مسیحی									
								تخت طایلی									
شاه خنقا		بیات کرد		افشاری		کوچه باغی		سلی									
						غم الخیر		مهربانی این در ترک بکار است									
رنگهای شور			شهر آشوب			ضرب اصول											

تمام شد هفت دستگاه بوضع جدید در اینجا چند مطلب است متعلق  
باین اصطلاحات که مسطور و مرقوم میگردد

یکی اینکه باید دانست در این ترتیبی که در هر دستگاه نوشته شده  
اختلاف کرده اند بعضی ترتیبی دیگر پیش آمده اند یعنی بتقدیم و تاخیر  
اسم آوازها را ذکر نموده اند برخی دیگر چند آواز را نام نبرده اند  
اگرچه آنها هم استاد بوده اند ولی آنچه تحقیقی است و از اساتید  
کامل شنیده شده و اتقاقی اکثر آنها است همان ترتیبی است که در  
اینجا پیش از این مرقوم افتاد بلی می تواند شخص معنی یا نوازنده بعضی  
از آنها را که ممکن است ترک نماید چنانچه پیش از این همین را گفتم  
دیگر اینکه قدام دستگاهی که شروع میشود بد ترتیبی که میدهند  
بعل می آید و دهنه از آن کم کرده نه زیاد میشود و قوت هم میدهد  
اینکه مثلا آوازی از دستگاه دیگر داخل در این دستگاه شود و لیکن  
در این طرز جدید خلط نموده بسیار از آوازیهای دستگاهی بدستگاه  
دیگر عبور میدهند اما اینهم قاعده دارد و سستی یا بطور که باید آوازیها  
بتوالی خوانده میشوند با هم ملایم باشند یعنی زبیه نغمات بعد با نغمات

قبل یک نحوه اتحادی داشته باشد و بیکانه از هم نبوده باشد و اینها  
 بسته بسلیقه و علم خواننده است - از صفحه ۲۹ از اینجا که میگویم من  
 چندین نفر از اساتید را دیدم تا اینجا که اول فصل است در سه  
 کبرار و سیصد و سی و دو و نوبت بر کتاب نمودم

## فصل

چون فارغ شدیم از ذکر محلی از اصطلاحات علم موسیقی بحال  
 شروع نمایم در ذکر محلی از علم عروض از جهت آنچه مقصود است که سابقاً  
 ذکر شد اینکه مناسبتی و رابطه هست میان علم موسیقی و علم عروض  
 و گفتیم پیش از این که هر منفی باید عروضی باشد و منفی نیست که اکثراً  
 سیرود و باینکه بمنتهی نام بجور و اوزان آنها ایراد شود و پیش از  
 اینهم از اسباب و اوتاد و فواصل مختصری بیان نمودم -

اما ذکر وجه تسمیه آنها و اصول و ارکان و زحافات و ضل و  
 تقطیع و غیر ذلک را که در اینجا خالی از مناسبت است و مقصود بالذات  
 نیست ترک شد اجمالاً ذکر بجور شود

بدانکه بجهای شمر در اصل نوزده است بدین تفصیل



طویل مدید بسیط و آفر کامل هنج رتبه رتل منج  
 مضارع مقصوب مجت سیرج جدید قریب خفیف شکل  
 متعارف سدا رک پنج بجا ذل معنی طویل و مدید و بسیط و  
 و آفر کامل مخصوص شرای عرب است بزبان فارسی و ترکی و غیرها  
 متعل فیت الابد و ذن و روه بحر خاصه اهل عجم است و  
 آن جدید و قریب و شکل است و باقی بجز یازده گانه دیگر شکل است  
 بیان عرب و عجم و بسیار بجز دیگر از اینها استخراج میشود سبب  
 تقدیم و تأخیر اسباب و ادوات و فواصل و زحافات و علل که  
 صورتهای دیگر حاصل میشود چنانچه بیاید باجمه آنچه بنظر آید مثلثان و مشهور

بحر طویل سالم بردزن فو لن معامیلن فو لن معامیلن

مثال از من است

بکویت شبی ختم چو بویست ختم ز دیده که ز ختم غم دل بگویم  
 بحر طویل مقبوض بردزن فو لن معامیلن فو لن معامیلن

مثال از غزلی مر است

بکویت نید انم چه خالی بسمه کنم ز اشک دو چشم خود زمین بکسکه ترکم

بجریده سالم بروزن فاعلاق فاعلن فاعلاق فاعلن

مرا باشد از غزلی

در خاوم ساقیا ساعی ده ازیمم | دل گکارم مطربانم زین ازیم

بجربیط سالم بروزن مستعلن فاعلن مستعلن فاعلن

از من است

گر نریخ کیبوسه است صد جان بودایم | در گیش ما عاشقان از زان بودایم

بجربیط منجون بروزن مستعلن فاعلن مستعلن فاعلن

مرا از قصیده است

ای زلف دلبر من آشفته و درمی | چون روز من سیسی چن فاشتم نمی

بجروافشتم سالم بروزن متفاعلتن متفاعلتن متفاعلتن متفاعلتن

مثال سینفی گوید

چو شد صناک سوی کی بچشم رضائی نگر | ز رسم جفا نیکه دی طریق فانی پی

بجربکال شمن مضمر بروزن متفاعلتن مستعلن متفاعلتن مستعلن

مرا است

من میوارا اصحاب نجد که ترک پند کن | بگانت اردو یاز ام سقین اوبند کن

بهرنج سالم بر وزن    مناعیلن مناعیلن مناعیلن

شیخ سعدی راست

گرم بازدمی محبوبم اندام سنگین دل    آگل از خارم بر آوردی خار از با و بار

بهرنج شمن اعراب کفوف مقصور بر وزن    منقول مناعیل مناعیل مناعیل

مرا از غسلی است

مارند و خراباتی و دیوانه دستیم    پوشیده چه گوئیم بهینیم که هستیم

بهرنج شمن اعراب بر وزن    منقول مناعیلن منقول مناعیلن

رو به بسان شیرازی گوید

بیا سخن ارگونی از شمع سنانی گوید    رو و نظم نظامی را بر فرق فرزدق گوید

بهرنج شمن مقبوض بر وزن    مناعیلن مناعیلن مناعیلن

قائنی راست

نیم خد می دزد و گز جو سبار را    و یا گسته حورین زلف خویش آرا

بهرنج شمن کفوف بر وزن    مناعیل مناعیل مناعیل مناعیل

جامی گوید

تور اعل شکر ریزد مرا چشم گریه    تور اخذه بود خوی مرا گریه بود گاه

بهرنج شمن اشترودزن فاعلن مناعیلن فاعلن مناعیلن

شال مضای اصفهانی  
گفتش از این عالم عالمی بود خوشتر  
دست زد بر لب و گفت عالم پر شایسته  
بهرنج سدس سالم روزن مناعیلن مناعیلن مناعیلن

مراست

سیر روزم من از چشم سپاه  
ولی دارم امیدی از نگاه تو  
بهرنج سدس مقصور روزن مناعیلن مناعیلن مناعیلن

سیر از نصیر اصفهانی  
سحرگاهان نیم آهسته خیزد  
چنان که بر کگل شبنم نرزد  
بهرنج سدس اخب بمقوض موقوف روزن مناعیلن مناعیلن مناعیلن

مکتبی گوید

ای بر احدیت ز آغاز  
خلق ازل و ابد هم آواز  
بدانکه اوزان رباعی را که آزادوستی و ترانه نیز گویند  
از همین بهرنج اختراع کرده اند و آن همین بهر اختصاص دارد  
و بیت چهار وزن برای آن در دو شجره مقبّر کرده اند یکی را

شجره اخرب و دیگری را شجره اخسرم نام نهاده اند و هر یکی از آن  
 دو شجره دو وزنه وزن دارد و تفصیل آن در کتب عروض مطبوعه است  
 ذکر آنها در اینجا موجب اطباء است و زنی معروف اجمالا که آن  
 برای رباعی عند الناس شایع است این است لا حول ولا

قوة الا بالله

بجز رجز شمن سالم بر وزن مستعلن مستعلن مستعلن

از غنای من گویم  
 خواهم که در صورت گری نشانی را کنم  
 گو در سخن آید تیش من نشانش را ششم

بجز رجز شمن مطوی بر وزن مستعلن مستعلن مستعلن

شاعری گوید

راش دل بکده باب است تبین  
 نیست عجب بینی اگر سوخته پیراهن من

بجز رجز شمن مطوی مخبون بر وزن مستعلن مستعلن مستعلن

شیخ سعدی سروده

اگر نبات عارض آب حیات بخورد  
 در شکرش نکند هر که نبات میخورد

بجز رجز شمن مخبون مطوی بر وزن مستعلن مستعلن مستعلن

# جامی گوید

فغان کنان هر سحری کبوتری میکند زدم  
چو نیست ره سوی تو ام بام و در منکرم

بجز ششمن مطوی منجمن مطبوع بروزن معقلن مفاعلن مفصلن منعم

سینر حامی راست

سرو نخواست که او نیست بدین معانی

مستعملن مستعملن مستعملن

مراسم

ای مہر اگر از بر بگنجد ری      ز آہ دلم تر رسم کند بگنجد ری

بجز مہندس ملتوے بروزن مقلن مقلن مقلن

شاعری راست

سیت تو را هیچ بوم نظری  
می کنی هیچ بوم گذری

بجر رل شمن سلم بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

اور غزلی من کو ہم

بر صیدم چندان آری خسته شدم ای سمنه  
صبر کن تا من پایی خوشتر آیم به بند

مجرمل شمن مجنون بروزن فاعلاتن فملاتن فملاتن فملاتن

# ایلی شیرازی

باوه گر جوش نعل ز چروید لب جو | مست اگر شور کند مرغ خروشد ز چه هر

بجرمل شمن نمون محوف بروزن فاعلان فعلاتن فعلاتن فعل

## شاعری گفت

میرد از لب شیرین کلامی بین | میکشد از سر کیمو کبندی دل

بجرمل شمن بستع بروزن فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان

## سلمان گوید

بابی گریه بر از می سپو ابرو بهار | از سرانده و حسرت فزان کفداران

بجرمل شمن یک کن مشکول کن سال بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

## شیخ سعدی را

سر آن ندادوا شب که بر آید ایلی | چه خیالها کند ز کرد و گداز کرد و خالی

بجرمل نمون شعث بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن مضون

## از شاعری است

تخت آنکس که بی پای تو سر خواند | نخل آندل که بنا غم شعث نگدازد

بجرمل شمن مخدوف بردزن فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان

## از غسری مر است

آنچه بر مرغ دل از زلف تو دگر بگذرد | شکل از چخال شاهین بر کوتر بگذرد

بجر رمل شمن مخبون منصور بر وزن فاعلاتن فسلاتن فسلان

شاعری گوید

از سر کوی تو ز قبح امی شوا | دیده از روی تو بسین کفایتی توان

بجر رمل شمن مخبون بر وزن فاعلاتن فسلان فسلان

دولت شاعر گوید

بناروی نکو تا مسرخی رود بناید | آبشاید قاتا گره از دل بکشد

مخفی مانا د که گاهی بجر رمل مخبون را بر شاه توده رکن شاکتند

بعضی را که در انیسلم و قوفیت آن بجر طویل خوانند

مثال بعضی گفته هر مصراعی هشت فسلان

دی گز شتم بر کوی بخاری چه باری خنی ناه ده شان بقعی سرو خرا مان

طره اش شک ستاری و خشش محمود قاری و شش هفتم جان کمر رشته دندان

بجر رمل متدس سالم بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ناصر الدین شاه فریاد



عید مولود امیر المؤمنین شد | بر زمین از آسمان روح الامین شد

بجز رمل سدس مخدوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

مولوی نصرموده

هر کجا تو بامنی من خوشدم | اگر بود در قصر گوری منزم

بجز رمل سدس مخبون مقصور بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

از سبجہ الاحرار جامی است

بست در قرب بی بیم زوال | نیست در بعد حبه ایست وصال

بجز رمل سدس مخبون مخدوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

شاعر کی گفته

سروری بر همه شایان صنما | افسری بر سر خوبان صنما

بجز سرین مطوی موقوف بروزن متعقن متعقن فاعلان

شیخ سعدی است

وقت ضرورت چو نماز گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

بجز منسج مشق مطوی موقوف بروزن متعقن فاعلات متعقن فاعلات

سینفی گوید

آنکه دلم صیدا و است میرنگار است | دست بجز غم نگار کرده نگار من است

بحر مریخ شمشیر مطوی بخور بر وزن منقولن فاعلات منقولن فع

(اهلی شیرازی گوید)

سیم تنی لیک رخ چو یاسمن است | غنچه لبی لیک شکرین دهن است

بحر مریخ سدس مطوی بر وزن منقولن فاعلات منقولن

(شاعری گفته)

ماه فلک در جاب پیش خست | سر و چمن شد سار زود خست

بحر خفیف سدس مخبون بر وزن فاعلاتن مناعلاتن فعلاتن

(اهلی شیرازی گوید)

ریش کردی دلم ز خنجر آهمن | شیر از عشق سر نهاد بدمن

بحر خفیف مخبون مقطوع بر وزن فاعلاتن مناعلاتن فعلن

(شیخ نظامی فرموده)

آسمان زود برسم هر روزه | غلم زر بلوح فیروزه

بحر خفیف مشعش بر وزن فاعلاتن مناعلاتن منقولن

(جامی گوید)

وقت گل شده ای گلشن دایم | ذوق جام مدام روشن دارم

بهر مضارع مثنی کفوف مقصور بر وزن معانیل فاعلات معانیل فاعلات

### (جامی راست)

خوش آنکه در بهار آب بر طرف لاله زار | ننهد یار گلخدا رکب جام خوشگوار

بهر مضارع مثنی اخرب | بر وزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

### (سعدی فسر مایه)

بگذر تا بگرییم چون ابر در بهار | اگر سنگ ناله خیزد و زوداع باران

بهر مضارع مثنی اخرب سبغ بر وزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

### (مشال ملا جامی)

ای لعل نوشخت کلام شکر دانه | سرو دانه پرون از قلم ننگه دانه

بهر مضارع مثنی اخرب مخدوف بر وزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

### (شیخ سعدی فرموده)

دیدار می نمائی و پر بنیر میکنی | بازار خویش و آتش با تیر میکنی

بهر مضارع مثنی اخرب کفوف بر وزن مفعول فاعلات معانیل فاعلات

### (ارزشاعری است)

گفتی باغی شکتم امشب خا | ساغر کفاف کی دهم ساقیا خم

بجر متعقب شمن مطوی بروزن فاعلات متعقلن فاعلات متعقلن

(سلمان ساوجی گوید)

آید طرف چمن عکس روی با شمش | از جای عارض او شد زلاله شمش

بجر متعقب شمن مطوی متطوع بروزن فاعلات متعقلن فاعلات متعقلن

(خواجه جافظ راست)

وقت را غنیمت دان الله که توانی | حاصل از حیات ایمان بکیم است و توانی

بجر محبت شمن مخبون بروزن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن

(شیخ سعدی راست)

هزار جدم بکردم که سر عشق پوشم | بود بر سرش میرم که بخوشم

بجر محبت شمن مخبون ابر بروزن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن

(اهلی فرموده)

زبان کلام تو دجوتر است و نیکوتر | دم تو از نفس باو صبح و بجز تر

بجر متعارف شمن سالم بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

(مثال اهل شیرازی گفت)

نخبات چرب جانم آرد شبنون | شبنی آیم از دیده آید شبنی خون

بهر متقارب شمن تصور بروزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(سیکم فردوسی فریاد)

یکی دختر می داشت خاقان چاه | کجا ماه دارد و دوزلف سیاه

بهر متقارب شمن اثم بروزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(خواجہ حافظ فرماید)

گر تیغ بارد از کوی آن ماه | گردن همدایم انکلم نه

بهر متقارب شمن ملبوض اثم بروزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(مر است)

صبا پیاپی ز مهر بانه | بگو تو از من بانه و دانه

بهر متقارب مندس سالم بروزن | فعلن فعلن فعلن فعلن

(شاعری گفت)

چو اکنون چمن شد بهشتی | بزنجام بر طرف کشتی

بهر متقارب شمن سالم بروزن | فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

(ابلی شرازی راست)

بعضی این  
بهر داشت زده  
مکن قرار داده اند  
منه دام  
افضال

چون رخت ماه من بفلک رفت	بر دست شاه من بفلک رفت
-------------------------	------------------------

بهر مده ارک شمن مجنون بروزن فعلن فعلن فعلن

(شاعری گوید)

چو رخت نبود گل باغ ارم	چو دقت نبود قد سر دمن
------------------------	-----------------------

بهر مده ارک شمن مقطوع بروزن فعلن فعلن فعلن

(مشال جامی راست)

تاکی مارا در غم داری	تاکی آری بر من خواری
----------------------	----------------------

بهر مده ارک شمن مجنون مقطوع بروزن فاعلن فعل فاعلن فعل

(جامی راست ایضا)

اسبیل سیه بر سن من	شکر حبش بر خن من
--------------------	------------------

بهر قریب مده س کنوف بروزن مفاعیل مفاعیل فاعلات

(سلمان ساوجی گوید)

نهان کرد بیا قوت لب دهان	عیان کرد بقوت کمر میان
--------------------------	------------------------

بهر قریب مده س اذرب کنوف بروزن مفعول مفاعیل فاعلات

(سیفی گوید)

تا طبع ری برقرار باشد | اندام در شخص سیر باشد

بجز حدیث محزون بر وزن فعلاتن فعلاتن مناعلن

### سلمان ساوجی گوید

اجل از اجل من گل بر آورد | گل من بار هواست بر آورد

بجز مثل کل مشتمن کفوف مقصور بر وزن فعلات مناعلن فعلاتن

### مثال جامی راست

خیز و طرف چمن گیر با حرف سمنی | گما به بنیل تر چمن گاه شاخ سمن کی

تمام شد مختصری از آنچه ایراد آن مقصود بود بحال شروع

نمائیم در ایراد اشعاری که سابقاً وعده رفت از بعض شعراء عالی

مقدار و بر صدر مسهر غزلی اجمالاً اشاره شود باینکه آن را در چه

تمام تقنی لایق تر و بچه بخی سزاوارتر خواهد بود -

اما اشاره باینکه آن شعرا در عروض چه بجزی از بحر خوانده اند لازم

نیست چو که هر شعری که نوشته میشود خارج از بحر مسطور خواهد بود

اعلاوه بر اینکه بحر سابق الذکر را قطع نموده ایم مع مثالی از شعری

چنانچه خواهند بداند بحر هر غزلی را مراجعه باینکه بحر مذکور نمایند

دریافت خواهد شد -

**معنی نیت** که آنچه بر صدر هر غلی از نام آوازها نوشته شده است تجویز و تصدیق شش نفر از اهل این فن است که بدقت نظر و ملاحظات دیگر اینطور رای دادند - ولی این نکته را باید دانست که مقصود این نیت که از اول آن غل الی آخره بان آواز خوانده شود بدون اینکه دیگر آوازی را در آن مدخلیت باشد یا بدون گوشه ها که معمول است بوده باشد بلکه مراد اینست که در آن زمینه بخوانند با تنوعات -

**باز توضیحاً میگویم** مراد اینست که کسی اعراض نکند که چرا مثلاً بر صدر فلان غل نوشته شده این غل را چهارگاه و هایلون توان خواند و دستگاه چهارگاه با دستگاه هایلون چه ربطی بهم دارد یا مثلاً میگوئی فلان غل با و از صدی خوانده شود مگر صدی دستگاه است منتی گوشه باشد پس غل را چگونه توان تمامه تجدی خواند

**جواب میگویم** آنچه بر صدر غل نام دارد دستگاه مرقوم شده یا بشیر تصدایت که معنی میخراست میان هر که امیران دو یا



سه دستگاه و اما هرگاه نوشته شده بفلان گوشه غزل را بخواند مقصود  
 اینست که آوازی را اختیار کند که آن گوشه در آن آواز است  
 نهایت آن گوشه کا ملا و مکرر آن غزل بخارزد و مثلاً نوشته  
 فلان غزل را با آواز مویه باید خواند قصه این است که آنچه مقرر است  
 قبل از مویه خوانده شود تا مویه رسد و آنچه پس از مویه معین است  
 نیز خوانده گردد بی همین قدر باید مویه را در آن غزل بوجه اتم و اکل  
 او انما ید بلکه در اکثر اشعار آن غزل مویه را اعاده کند این را بر سبیل  
 مثال گفتم بانی را قیاس بر این باید نمود و اگر گویی در غزل آوازی  
 را تجویز نمودی و در غزل دیگر که همان وزن و بحر است چه را دیگر  
 آوازی را اجازه دادی میگویم در اینجا با ملاحظه و مراعات مضمون  
 اشعار را هم کرده ام که سزاوارد در خور که ام آواز است

تنبیه در آخر کتاب فهرستی نوشته خواهد شد که هر غزلی را که  
 خوانند بدانند در چه موقع خوانده شود به سبب یافت گردد مثلاً  
 غزلانی را که در بزم و مجالس باید خوانده شود یا غزلانی که در صحرا  
 و باقین باید قننی شود یا غزلانی که مخصوص شب است یا متعلق به روز

یا آنچه شایسته بزم عرفا است یا بایسته مجلس ندماه در آن فهرست اشعار  
خواهد شد و از برای رباعیات و مثنویات و غیر ذلک نیز فهرستی است  
تمام از روی اعداد صفحات نوشته میشود و بانه التوفیق  
الکون ابتدا کنیم با شمار افصح الشکیم شیخ مصطفی الدین سعدی  
شیرازی قدس سره

این غزل اکثر اوزان را در خور است خاصه چهار گاه را

ان روی من که حسن پوشیده ماه را	وان ام زلف و دانه خال سیاه را
من سر در آقا شنیدم که که گشت	بر فرق آفتاب ندیدم که کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند	عاشق هزار عذر بخواد گناه را
یوسف شنیده ام که بجای ایسر بود	این یوننی است هرنخ آورده چاه را
بادستان خیش نظر میکند چنانکه	سلطان نظر کند بکبر سپاه را
در هر قدم که می نهد آفسردار استین	حیف است اگر بیده نزد بند راه را
ای نوردیده پای که بر خاک نمی	آخر نه برود دیده من بیک راه را
من صبر بیش از این توانم ز روی او	چند احتمال کوه توان بود کاه را
ای خفته گاه سینه پیدار بشوی	عیش کن که در دولی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی

دیگر کن که عیب بود خاتمه را

این عمل اهریمن که خواهند توان خواند خصوصاً با و اشرار

اشتب بکمر نیند آید بلی تکام را

ما بچنان لب از لبی نا برگرفته کام را

هم تازه رویم هم غل هم شادمان هم

جز سر نیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون نعت نیک انجام را با با کلی صلح

بگذار تا جان سپردی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی عامی گوید

آیت برتری میکند آنکه چنین صیقل را

این عمل ابا و از راست و بچگاه و کار عمل آن نجوا

ای نفس خرم باد صبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح

از در صبح آمده یا خلاف

بار دیگر که بر کوی دست

از بر یار آمده مر حب

منغ سیلما چه خبر از صبا

با قدم خوف دوم یار جا

بگذری ای پیکت نیم صبا

چندک صورت بجان بقبا	گو رمتی بیش نماند از ضعیف
صلح فراموش کند ماجر را	لیکن اگر دور و صالی بود
دست زد امن بکینست را	تا بگریبان نرسد دست کن
دوست فراموش کند در بلا	دوست نباشد بحقیقت که او
در د کشیدن بامید و دا	خستگی اندر طلبش راحت است
در چو د فم پوست بدر و قفا	سر تو انم که بر آرم چو چنگ
روز دیگر میشوم بر ملا	هر سحر از عشق می بینم غم
یا سخنی میرود اندر رضا	بر سر خشم است هنوز آن چرخ
در تو نگیرد سخن آشنای	قصه دوم همه عالم گرفت

گر برسد ناله سعدی بکوه

کوه ناله زبان صدای

ای نعل ابا و از چهارگاه یار است و یحگاه نقش نمائید	چکند بنده که گردن بند فرمان را
چکند کوی که ماحسنه نشود چو گانرا	سره بالای کان ابرو اگر تسیر زند
عاشق آنست که بریده هند بیکان	دست من گیر که بچار کی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را	

کاشکی پرده برافادی از آن منظر حسن	تا همه خلق بیستند بخارستان
همه را دیده در اوصاف تو حیران اند	تا دیگر عیب گویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی من بی نیم	همه را دیده نباشد که بیستد آن را
چشم گریان مرا حال بچشم طبیب	گفت یکبار بوس آن دهن خندان
گفتم آخ که از این در و بخوابم فرسود	که محال است که حاصل کنم اینان
نچه با سعد سیمین نه بقبل افکنم	غایت اجل بودشت زدن زندان

«من شیخ  
نوشته چشم گریان  
تو را منی چشم کسی که  
گریان است دور  
نوشته چشم باری تو را  
نوشته منی چشم کسی  
که باری تو را  
باشد  
محرر

سعدی از سرزنش خلق ترسد بیجا

غرقة در بحر چه اندیشه کند طوفان را

این غزل با و از شور با اثر تر از سایر نغمات است

دوست میدارم من این نایب جان بستر	تا بهر نوعی که باشد بگذر اتم روز را
شب همه شب استظار ما هر دوی میبرم	کاین صاحت نیست این صبح جان افروز را
و ده که گرم از بنیم هر مهر اخروی او	تا قیامت شکر گویم طالع خیر و روز را
گر من از سنگ گلامت و بگردانم غم	جان سپر کرد ز مردان ناوک و له و ز را
که مجوایز از ناگامی کشیدن چاره	بر زمستان صبر باید طالب فرور را
حافظان خوشه چین از سربسیلی غلند	کاین که است نیست جز نمون خمن و ز را

نوشته  
صبح روزی  
و این اولی است

کان باشد زاهدان جا به و مال اندوز را  
ریسان در پاچه حاجت مرغ دست آموز را

عاشقان زین و دنیا باز را حسی است  
و دیگری را در کند آدر که ما خود بنده ایم

سعدی دی رف و فدا همچنان موجود  
در میان این آن فرصت شمار امروز را

این غزل را با و از چهار گاه یا شور خواند بسی نیکوست

اول مرا سیراب کن آنکه بده اصحاب را  
روز فراقی در میان شب خوش تخم خواب را  
چشمش برابر و اخمد باطل کند محراب را  
گرو می تیرم نیزند استاده ام بر تپاب را  
ماهی که بزنگش او قد قیمت بداند آبر را  
الکون بکان پنجاهم دریای بی پایا بر را  
آنکه حکایت می کنم گر زنده ام غرقاب را  
کان کا فراعده امیکند وین شکل اجاب را  
او از مطرب در سر از حمت بود تواب را  
ای بی بصر من میروم او میکند قلاب را

ز اندازه بیدون نشسته ام ساقی بیار آن را  
من نیز چشم از خوابش نمی بردم پیش آن را  
برادر سارا کا خنجر از پیش خاطر گذرد  
من صید و حشی خنجرم در بند جان خوشین  
مقدار یار منفس چون من ندانم یکس  
وقتی در آبی تا میان سستی بانی میروم  
مرو ز حال غرقه ام تا بر کناری او فتم  
گر بیوفانی کردی بر غوغه قآن بروی  
فریاد میدارد در قیابش شاقان او  
سعدی چو جوش سیری بسال او دیگر

این غزل را با نغمه چارگاه یار است و بچگاه بخوانند

شب فراق نخواهم دوایار را	که شب دراز بود و خاگاه تبار را
نزد دست رفتن دیوانه عاقلان داند	که احتمال نمانده است آشوببار را
گرش بسینی و دست از تنج بپاشی	روا بود که علامت کنی ز لیا را
چنین جوان که تویی برقی در آویز	و گرنه دل سبیری پریای بار را
تو آن درخت کلی کا عدال قامت تو	شکست قیمت سرو لبند بالار را
و گر بهر چه تو کونی مخالفت کنم	که سبب تو عیش میر نیست و مار را
و چشم باز نهاده نشسته ام به شب	چو فرقدین و نظر میکنم بر آزار را
شبش و شمعش و جمعی چه خوش بود آروز	نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در طریقت عشق	معاف و دوست بدارند قتل عدا را
تو همسپهان دل غلطی بجزه گیری	که بندگان بنی سعد خوان نیار را

بدین روش که تویی بر هزار چو نهد

خدا و جور توانی ولی کن یار را

این غزل را با و از رست و بچگاه و عاقب آواز شور بخوانند

وقت طرب خوش بزم آن که بر طنائان  
ساقی بیار آن جام می طرب سازان

استه آموخه خبرندان شاه باز را باری حریفی که او دستور دارد و در بنگر که لذت چون دهم خوبش آواز را یارب که داده است این گمان آن ترک را گر زانکه شکستی قفس نموی پرواز را	است اشب که بزم عارفان شمع رویت کند دوش ای پرمی خورده چیت که ای مدی خوش آواز خوش زنده هر که ای چشمان ترک ابروان جانزبان و کنیز سرم غلی پرسته ام زان دقش مشبه ام
--	---

سعدی تو مرغ زیر کی خوبت بام آورده ام

مشکلت آرد کسی باند تو شباز را  
این غزل با و از راست و بچگاه و متعلقات آن شایسته است

که تیر غمزه تمام است صید آهورا بدین صفت که تو داری کمان ابرورا که روز معرکه بر تن زره کنی مور را چو چشم ترک تو نازند و زلف بهند و نذیده اند مگر لبه انبت دورا بیام قصر بر افکن گند گیسورا سخن بختی و قیمت شکست تو لورا	کمان سخت که داد آن لطیف بازورا هزار صید چو دل پیش تیر باز آید تو خود بچش بر گستاخ نه محتاجی ویار بهند و اقایم ترک سپارند سنان که خدمت بت میکنند در فضا حصار قلعه یا غی منجبتی ده لبت بدیدم و سلم پوفا و از یاد
--	--



مر که غلت غنای گزفتی همه عمر	چنان اسیر گرفتی که باز تهورا
شعاع روی تو بازار ماه و خورشید	چنانکه معجز موسی طلسم جادورا
برنج بیده اید دست کج توان برد	که بخت راست فضیلت نژاد باردا

بشش روی نکودل کسی ده سعدی  
که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

این غزل با و از جا رگه یار است و بنگاه نیکو تر باشد از دیگران

آن زلف است بنا گوش که روزی زشت	و آن بلای صنوبر که درخت طرب است
آدمان نیست که در وصف سخندان آید	مگر از در سخن آبی و بد انم که لب است
آتش می تو زینگونه که در خست گرفت	عجب از خوشی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشو و فصل بیا	هر گاه هی که بنور و زنجبیل طلب است
جنش سرو تو پنداری کز باد صبا	نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
همه کس اتو این میل نباشد که مرا	اقتابی تو دو کوه ماه نظر مرغ شب است
خواهم اندر طلبت عمر بیا بیا آورد	گر چه پام نه باشد از راه طلب است
هر رضائی سببی دارد و من در غم دوست	آلتم میکند و در در اتم سبب است
سخن خویش بیگانه نمی آرم گفت	بگله از دوست بشنم نه طریق اوست

در نسخه  
دشمنه صبا و سواد  
معنی خوش خلق  
و این  
اولی است  
نه

لیکن این حال محال است که پنهان باشد  
توزره میدری پرده سعدی نصیب است

این غزل با و از چهارگاه بسی دلگشا و شرح آخر است

پندام آشنا قسوس پرور است	از هر چه میدود سخن دوست خوشتر است
من در میان صبح و دلم جامی دیگر است	هرگز وجود حاضر و غایب شنیده
خور هست اگر چراغ نشاند متور است	شاید که در میان بود شعاع کو مباش
صحرا و باغ زنده و دلان کی دلبر است	آبنای روزگار لعل را روند و باغ
باز آمدی که دیده مشتاق بر در است	کاش آن بنجم رفته باشد شتی کن
دین دم که میرم ز غمت دود و دگر است	جانا دلم چو عود بر آتش بوختی
در سبزه با داکنم روز محشر است	شبها که بیتو ام شب گور است در دنیا
معشوق خبر روی چه محتاج ز پرور است	کیموت غمزه کردن تمام بود
بهرت بخت وصل هنوزت مصداق است	سعدی خیال بیده بستی امید وصل

زنهار از این امید و از نت که بر دل  
بسیات از این خیال محال که در است

این غزل با و از چهارگاه یار است و پنجاه نیکوست

مشب بر آستی شب باره ز روشن است	عید وصال دوست علی غم دشمن است
بوی بهشت بگذرد یا نسیم صبح	یا نغمه آن قیامی بوی لادن است
هرگز نباشد از تن جان غریز	چشم که در سر است روانم که در تن است
کردن نهم بخدمت گوشت و هم قبول	تا خاطر مقتیدان گوش کردن است
ای پادشاه سایه ز درویش بگیر	تا چار خوشه صین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراقم مجال نیست	و نیا چشم تنگه آن چشم سوزن است
عاشق که بخت نماند که دست شوق	هر جا که سید و متعلق با من است
شیرین بدرغیر و از خانه بی رقیب	هاند لشکر که دفع مکس با دیرین است
جو در رقیب و سرزنش اهل روزگار	با من بمان کلیت گاد و وطن است
بازان شاه را احد اید بدین شکار	کاین شاه باز اول سعدی نشین است

قلب رقیب چند پوشد حدیث عشق

هر چه آن با گینه پوشی معین است

این غزل با و از چهارگاه یا هر بیات مطلوب است

اینکه تو داری قیامت است نه قیامت	دین نه چشم که معجز است ذکر است
چند که تا شای روی چو قیامت کرد	سینه سپر کرد پیش تیر است

هر شب رنخی که بستیو میرو از غم	هر نفسی میسرد هزارند امت
سرو خزان چو قد معدلت نیست	اینچه و منش که میکنند بقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم	باقی عمر ایستاده ام بفرامت
چشم مسافه که بر حال تو افتد	غرم رحلیش بدل شود با قامت
مل فو قین در تو خیره بمانند	گر بروی در حالگاه قیامت

اینکه تختی نامرادی سعدی

چون نویسنده سعادت است <sup>سلطنت</sup>  
 این عمل اکثر آوازها خاصه آواز راست و چپگاه را مناسب

خبرت هست که بی روی تو آرام	طاقت بار فراق اینده ایام نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت شد	سرمونی بغسل در همه اندام نیست
میل آن دانه عالم نظری بیش نبود	چون بدیدم ره پروشان از دام نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بود	بداوت که ببینم طع شام نیست
چشم از آرزو که بر کردم و روی دیدم	همین دیده سر دیدن تو اقام نیست
گر همه شهر بحکم بآیند و خلاف	من که در خلوت غاصم خبر از غم نیست
نه بزرق آمده ام تا بلامت بروم	بندگی لازم اگر عرت و اگر اقام نیست

نخود و برپای تو کرد و سیت	خبر از دشمن و اندیشه دشمنانم نیست
تا زینا کن این جور که دشمن کنی	در جودی بکنه جسد ز اسلام نیست
دوست دارم اگر لطف کنی در کنی	بد چشم تو که چشم از تو با نعام نیست

سعدی نامناسب جوانی باشد  
هر که گوید که دلم هست دلارام نیست

این عجل با و از چارگاه یا شور و کرد و بیات بخوابند

این بی روح پرور از آن کی دست	دین آب نه گانی از آن چرخ کوثر
ای باد بوستان گرت نافه بزم	ای مرغ آشنای گرت نامه در دست
بوی بهشت میگردد یا نسیم دوست	یا کاروان صبح که گیتی مطهر است
این قاصد از که آمدن است بکوی	وین نامه از که داشت که عنوان بهشت
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند	یا خود در آن مین که تونی خاک عجز است
باز آید دلقه بر در زان شوق زن	کا جابر او دیده چو سوار بر در است
باز آید که در فراق تو چشم امید و	چون گوش و ده دار برانده ابر است
دانی که چون همی گذرانم روزگار	روزی که بیهو میگردد روز محشر است
نغمه که عشق را صبور می دودا کنم	هر روز عشق میخیزد و صبر کمر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق نظر  
ویدار در حجاب و معانی برابر است  
در نامه نیز چند کج بند حدیث شوق  
کوته کنم که قصه ما کار و دست راست

همچون درخت بادیه سعدی برین عشق  
سوزان و میوه بخش بهمان تر است

این گل شریں تر از قند با و از شور بسی نگوید دل پسند است  
ای که گشتی هیچ شکل چون فراق یار نیست  
خلق باید را بدوزاب چشم من  
و نیج کانونت میگیرم که کس بیدار نیست  
تو که مرا گم سرخی برپا رخ روی رز  
قصه دل منوید حاجت گفتار نیست  
بیدلان اعیب که دم لاجرم بدل شد  
آن کس را وین عقوبت بهمان بسیار نیست  
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد  
آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را یار نیست  
بار و روی از پریشانی بدو آردم  
گر غم دل با کسی گویم باز دیوار نیست  
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق در  
که حدیثی هست بیا راست با غیار نیست  
قادی بر هر چه منجوا می بخیز از این  
ز آنکه گر شمشیر بر فرقم نمی آزار نیست  
احتمال پیش کردن واجب است از بهر  
حل کوه بیستون از بهر شیرین یار نیست  
ماه را مانی و بسکن باه را گفتار نیست  
سرور امانی و لیکن سرور دار غار نیست

مگر دلم در عشق تو دیوانه شده عیش کن  
بدربنی نقصان ز زربی عیب کل بی غیار  
روضه انده نآن قد و بالای آن سرو سی  
ز آنکه مانند شش زیر کند و آریست

دوستان گویند سعدی غمید و کلزار زن  
من گلی را دوست میدارم که در کلزار است

این غزل با و از چهارگاه با همسایون خوبست بخوانند  
بجایان خرم از آنم که جهان خرم از او  
عاشقتم بر همه عالم که همه عالم از او است  
مغنیست شمراید و ست م صبی صبح  
تا دل مرده گزنده شود کاینم از او است  
نه فکرت راست مسلم نه ملک را حاصل  
آنچه در سر سوید ای بنی آدم از او است  
بجلا و دست خرم زهر که شاید ساقی آ  
بار اوست بچشم درد که در مان هم از او است  
زخم خوینم اگر به نشود به باشد  
خفت آن زخم که هر خطه مرا مرهم از او است  
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد  
ساقیا باده بده شادی آ کاینم از او است  
که بدین در همه را پست عبادت خرم از او است  
پادشاهی که انی بر مایگان است

سعدی سیل قنار کبذ خانه عمر  
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از او است

این غزل بنمونه قرآنی یا میکی نیکوست دلیل مجنون اختصاص دارد

بوی گل و باغک مرغ بر سخت	ایام نشاط و روز صحرای
فر آتش خزان در پی پیشاند	نقاش صبا چمن ببار است
مار اسر باغ و بوستان نیست	هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند غنچه بروی خبان	هنی است نه این که مار است
در روی تو تر مسخ بی چون	چون آب در گنبد پید است
چشم چپ خویش بر آرم	تا دیده نه میزدت بجز است
هر آدینی که فخر محبت	در دل نکر فتنه غارت
روزی تر دشمنک مابوسد	آتشش که بر بزدیک سودا
نایدن بیاب سعدی	گویند خلاف رای دانا

از ورطه ما خبر ندارد  
آسوده که بر کنار دریاست

این غزل باهنگ حدی مناسب است و مثنویها را مخصوص است

پای سرد پوستانی در گل است	سرو مارا پای منی در دل است
هر که چشم بر چنین روی افکند	طالش میمون و نخوت قبل است
نیخوا امانم نصیحت میکند	خشت بر دریا زون حاصل است



ای برادر ما بگرداب اندیم	آنکه شغف میزند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است	عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق بخل می کند	و آنکه معشوقی ندارد غافل است
و دیده با شمی تشنه مستعمل است	جان بجانان همچنان مستعمل است
بذل مال جاه و دین نام نیک است	در طریق عشق دل منزل است
گر میر و طالبی در بند دست	سل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی می گشت و خوش خوش بیک	جان بیاساید چو جانانی کل است

سعدی از دیکت رای عاشقان

خلق مخموند و محسبون عاقل است

این غزل بسیاری آواز باراد خور است چهارگاه را بگو

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است	پیر نکرده که در بهشت برین است
دیگر از آن جانم ناز نباشد	گر تو اشارت کنی که قبله خیم است
آینه در پیش آفتاب نهاده است	بر در این خیمه یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فسر بشویم	عشق نخواهد شدن که نقش نمین است
گوشتی که رقم ز خلق فایده نیست	گوشتی که شمیم بلای کوشه نشین است

گر نفسی میزخم ز باز پسین است	تا نه تصور کنی که بنو مسبورم
با یکم برآمد که غارت دل و دین است	حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
روی تو خواهم که ملک دنی بین است	ایسم و زرم کو باش حکمت و ایسا
ز هر سزایم به ده که باو معین است	عاشق صادق بزخم دوست نمیرد

سعدی از آن پس که راه پیش نهاد  
گر ره دیگر رود ضلال بین است

این غزل با و از راست بچگاه یا بجاوین جان فرست	چشمش خوش است و بر اثر خواب خوشتر است
طعم دمانت از شکر ناب خوشتر است	ز نهار از آن قیسم شیرین که می کنی
کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است	شمعی به پیش روی تو گفتم که بر گفتم
حاجت بیع نیست که متاع خوشتر است	دوش آرزوی خواب غم بود ویران
امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است	در خوابگاه عاشق سر بر کنار دست
کمیخت خار پست ز نجاب خوشتر است	ز آن سوی بمرآتش اگر خواهی لطف
رفتن بروی آتش از آب خوشتر است	ز آب روان و بنبره صحرا دلاله زار
با من گو که چشم بر احباب خوشتر است	ز هر مده ز دوست رقیبان تندوی
از دست خود به ده که ز حجاب خوشتر است	

هر باب از این کتاب بخارین که کنی  
همچون مبحث کنی از آن باب بخارین

سعدی در کجوش خلوت میرود  
مبحث شش است خدمت صاحب شریف  
این غزل را چون با از شور و متعلقات آن بخارین  
است

خوش بپروی بهناتها ندای بابت	دهوش میگداری یاران مهربان
در آینه نظر کن تا خویشین بینی	کز حسن خود بماند انگشت در دستان
تقصه شکار داری یا اتفاقستان	غمی دست باید تا میکشد غنا
ای گلبن خرامان بادستان کن	تا بگذر و نسیمی بر بازو سنان
رخسرای عظم تاراج شوق کرده	ای دزد آشکارا می نیم از نهان
هر دم کند زلفت مسیده می درگیرد	پیکان غمزه در دل زایر روی چنان
دانی چرا نتختم تو پادشاه حسنی	خفتن حرام باشد بر چشم بسان
یارانی بر از دبا و صلت شنائی	ز آن رو که شاهبازی باید هم آشنائی
من آب ندکافی بعد از تومی نخواهم	بگذر آتا بمیرم بر خاک آستان
من فتنه زانم و آن دوستان که داری	بیشک نگاه دارند از فتنه زان
سعدی چو دوست داری آزاد باش	در دشمنی نباشد از هر که در جهانت

این غزل با و از چارگاه ماسه گاه در باوی و متعلقات آن نیکو

دست دارم که نوشی بن چون نقره	تا چه خورشید بیند بهرام و درت
جرم بگانه نباشد که تو خود صورت خویش	کرد آئینه بسینی بر و دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین مشیت	کاب حیان چو چندی بود از نکریت
راه آه سحر از شوق غمی یارم داد	تا مبادا که بسوزاند آه سحریت
بج سپر ای زیادت کند من تو را	بج مشاطه نیاراید از این جبریت
باز گفته ام این وی بهر کنش نای	تا تا مل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم که نه انصورت معنی که ترا	تواند که بسیند مکر اهل نظرت
ره بهر دشمنم از بهر تو می باید داد	تا یکی دوست یکنیم که بجزم خبرت
و نچنان سخت نیاید سر من گر برود	تا ز نسینا که پریشانی مونی ز رت

غم آن نیست که برخاک نشیند

ز محنت خویش نخواهد بر برگشت

این غزل با و از راست و بنگاه یا کرد جان فراست

از من پرس که از دست او دل چنان	از او پرس که گشت تماشای خون چنان
و کردی گفت کم تندرست چه خبر	که اندرون است رسیدگان چنان

بمن طلعت یلی نگاه می کنند	فاده اند به نبال که بمن است
خیال روی کسی در سر است هر کس	مرا خیال کسی که خیال پروان است
خسته روزی که در شش تو باز آئی	که با مداد بروی تو فال سیون است
چنین ثایل موزون قد خوش که تورا	بزرگ عشق تو گفتن به طبع موزون است
اگر کسی بلامست ز عشق برگردد	مرا هر چه تو گوئی ارادت افزون است
نه پادشاه منادی زده که می خورید	بیا که چشم و دهان تو مست میگون است

کنار سعدی از آن روز که تو در قفا

ز آب دیده تو گوئی که رود و چون است

ایسرل نوروز غار ایدشتی نختیاری سپار و چو نی را خصوصاً نروار

شراب از دست خندان سلیس است	و گرنه خون سواران سبیل است
نمیدانم رطب را چاشنی چیست	همی دانم که خنده ما بر نخل است
سر نمکشان صاحب دل فریض	نه در خاک که در خون قیتل است
الا ای کاروان محل برانید	که ما را بند بر پای رحیل است
هر آن شب که فراق روی لیلی	بمن چون بگذر و لبی طویل است
میدش که در آید پای مشتاق	بیا با نرا نرسد چندیل است

نصیب

نه سمره است آن بد بختی نصیب است	نه سمره است آن بجا و نیکی است
چو موراقان و خزان فت با من	و کر خوره ز بر پایی است
حبیب آنجا که دستی بر فشانم	محب از سر نیشاند بخیل است
اگر چه با بطاعت شرمیاری	از ایشان گریب آید جیل است
بیل و دستان گیرند و یاران	ولیکن شاه با بی بدیل است

سخن پرورن گو از عشق سعدی

سخن عشق است باقی قال بیل است  
این غزل با و از راست و محکامه یا کرد و بیات نیکو

شب فراق که داند که ما سحر چند است	مگر کسی که بزدان عشق در بند است
بگفتم از غم دل راه بوستان گریه	که ام سر و بیالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار صبر گل	که بر شکستی و مارا هنوز بوند است
قسم بجان تو گفتن طریق غریب است	بخاک پای تو کانهم عظیم بود گشت است
که با شکستن پان بر گریستن دل	هنوز دیده به بیدارت ارزو مند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره است	بجای خاک که دوزیر پات افتند است
خیال روی تو بخ امید نشانم است	بلای عشق تو بنیاد صبر بر کند است

بزیز هر بن فی دلی پراگند است	همیتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
لکان برند که پیراهنت کل کند است	اگر برهنه باشی که شخص بنهائی
چه دستها که زدست تو برخداوند است	زدست فتنه نه توانم در این بود
باید بر دل باین که کوه الوند است	خزاق یار که پیش تو پیکانهایست

ز صف طاقت اہم فائد و ترغیم  
لکان کند که سعدی دوست خرسند است

این غزل با دوازده بوز مصلوب است و شور را تیر در خور

که قرار از دل دیوانه بگیرد برفت	کسیت آن بخت خندان که پیری آبرفت
آب گلزار بشد رونق عطار برفت	باد بوی گل و شلش گلستان آورد
چون بیدند زبان همه از کار برفت	صورت یوسف نادید و صفت میکرد
که مراد حق این طایفه انکار برفت	بعد از این عیب ملامت نکند ستار
بست کز سر من آنهمه پذیرد برفت	در سرم بود که هرگز ندیم دل خیال
چه خطا داشت که سر کوفه چنان برفت	تاخر این جور میان بشت افغان خیران
که بیدار تو عقل از سر بشمار برفت	نخربات چه حاجت که کسی ست
دلش از دست پرود و بنر تار برفت	بناز آمد و محراب و ابروی تو دید

پیش تو مردن از آن بر که پس از من گویند  
نه بصدق آمده بود آنکه بازار بر رفت

تو نه مرد کلستان صالی سعدی

که سپید تو انی لبه رخسار بر رفت  
این غزل با و از مایه یونیا راست و چنجه  
سیت

کهن شود همه کس را بر و گلزار اوست	گر مرا که همان مهر اول است زیاد
گرم جواز نباشد بیارگاه توبت	کجا روم که میرم بر استان عبادت
مرا بر و قیامت مگر حجاب نباشد	چو هجره وصل تو دیدم چه جای است عبادت
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان	آهیم گرفت دلم خوش با نظار عبادت
گرم بکوشه چشمی شکسته دار بینی	انگشت شوم نیزگی و مشتری بعبادت
بیامیت که بینیم که ام زهره دیارا	مردم که میو نشینم که ام صبر و جلاد
مرا هر آینه روزی قیل عشق بینی	مگر قته دامن قاتل بهر دوست داد

اگر جنازه سعدی بکوی دوست ده آرد

زهی حیات نگو نام و مردنی بشهادت

این غزل با و از نوایا چهارگاه یار است و چنجه  
شنواید دست که غیر از تو مرا یاری  
سیت



که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست	بگنجد سر زلفت نه من افتادم و بس
دود و دیوار گواهی به کار چندی هست	اگر گویم که مرا با تو سروکاری نیست
نماید است تو را برفش انکاری هست	اگر که عجم کند از عشق و لامنت گوید
همه دانند که در صحبت گل غاری هست	صبر بر جور رقیبت چسکنم گر نکشم
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست	نه من خام طمع عشق تو میوزم و بس
آب هر طبیب که در بطبله عطاری هست	با دوا کی ز ممتسام تو پا در و دیرد
سرو جاز را شوان گفت که متداری هست	من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
تا همه خلق بداند که ز تباری هست	من از این دلی مرغ بد را یم روزی

عشق سعدی مدیثی است که پنهان ماند

داستانی است که در هر سر بازی هست

این عمل با واریات عجم یا خست یاری یا دشتی همه نیکو	مرا خود با تو تری در میان هست
و گرنه روی زیبا در جهان هست	وجودی دارم از مهرت که از آن
وجودم رفت و مهرت همچنان هست	سبر فلن کر سپهرم سودای عشقت
رو و تاد در وجودم استخوان هست	اگر پیشم نشینی دل نشانی
و گر غایب شوی در دل نشان هست	

دلیکن گفت خواهم تا زبان هست	بگفتن در نیاید شرح عشقت
که میگویی چنین سرودی روان هست	ندام قامت است آن یاقیامت
نذارم چنین شیرین دامن هست	توان گفتن به مانی ولی ماه
وگر باین نباشد آستان هست	بجز کویت نخواهم سر نهادن

برو سعدی که کوی گل جانان

نه بازاری است کاینجا قدر جان

این غزل نغمه چارگاه بانو او کار عمل آن برادر تر خواهد بود	آب حیات من است خاک مگر کوی او
کرد جهان خرمی است تا و غم روی او	دولودر شهر نیست جز شکن زلف او
فتنه در آفاق نیست جز خرم ابروی او	واروی مشاق نیست جز زبوی او
مرهم عشاق نیست جز خم زبازوی او	مگر بجز زلف او هندوی خوش لب
گوش من و آن مجسمه طلقه کیدی او	مگر متعرق شود خاک من اندر جهان
با دنیا رو بود و درو من از کوی او	مگر شب هجران مرا تا خن آرد اجل
روز قیامت زخم غیمه بپلوی او	هر غزل نامه است صورت عالی او
نامه نوشتن چه سود چون دود نوی او	لاف مزین سعدی باشد تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غره جادوی او	

این غزل ایضا بچهارگانه یا نوا و کار عملش بسی نیکوست	سلسله نسوی دوست حلقه دام باست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این باجر است	گر بزنندم سینه در نظرش سید پرغ
دیدن او کفایت صد چمنش غنیمت	گر برود جان ما در طلب چهل دوست
حیف نباشد که دوست و ستر از آن	و عوی عشاق را شرع نخواهید بیان
گو نه ز روش دل ناله زارش گواشت	مایه پر بهر کار قوت وصل است صبر
عقل گرفتار عشق صبر زبون هو است	دل شده پای بند گردن چنان کند
ز هر که گفتار نه کاین چسبیدان چراست	مالک ملک بود حاکم رده و قبول
هر چه کند جو نیست چون ثنای جفاست	سخن بر آرنیام ز مهر در فتن بایم
کز قبل ما قبول و ز طرف تو عطاست	گر بنوازی لطف در بگذاری تمهر
حکم تو بر من روان خبر تو بر من روان است	هر که بجز رقیب یا یغما ی حبیب
عهد فراموشش کرده عی بی داشت	

سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید گو  
کو همه دشنام کو کز لب شیرین عادت

این غزل را با و از نوایا همسایون بخواند رواست  
با ذوق چند سازم برکت تنایم است  
دستگاه صبر و پایاب شکایم است

ترسم از تنهایی احوالم بر سوانی کشد مردگستاخی نیم تا خوش در آغوشم برگشت آشفته ام بگذر آرد باغ وصل تا مصور گشت در چشمم چال و دوی دوست در دودوری می کشم گرچه خراب فادام طبع تو سیر آمد از من جای یک دل نماند	ترسم تنهایی است در نیم بر آیم بوسه بر پایت و هم چون ست لایق ز اغ باغی می کنم چون بلبل آوازم نیست چشم خود بینی زارم را می در آیم نیست بار جورت می برم گرچه توانا نیستم من که را جویم که چون طبع تو هر طایفه نیست
--	--

سعدی آتش زبانه در غمت بوزانم

با همه آتش نانی در تو گیرانم نیست

این غزل با و از شور و با و از ترک جانفرا خواهد بود

یا بوالعجبی کاینه صاحب بوسانند کاین هیچ کسان در طلب باچکانند آهسته که در کوه و درک باز پسانند آن نور تو داری و در مقبسانند دینان همه قلبه که پیش تو لسانند چون صبح پدید است که صاحبانند	اینجا شکری هست که چندین کسانند بس در طلبت سی نمودیم و نمانند ای قافله سالار چنین که مچرا نی صد مشعل افروخته کرد و بچرا نی من قلب و سامنم بوفاداری دوست آنان که شب آرام نگیرند ز فکر
--	--

دوینان که بدید چنان میل ندارند  
سوگن توان خورد که بی عقل خسانند  
دانی چه جاسیرد از دست قیامت  
حیف است که طوطی در غنیمت غفلت

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم  
سیکویست از دور و عاگر بر سر  
این غزل با و از سبکی باقرانی و سبکی مخبون را مخصوصا از او است

با دام شکوفه بر سر آورد	با دام و بوی عنبر آورد
با آنمه خار سر بر آورد	شاخ گل از اضطراب لیل
قاصد که پیام دلبر آورد	تا پای مبارکش بوسم
ادناه شکست آفر آورد	مانا به بوی سپرده بودم
بوی گللی از تو خوشتر آورد	هرگز نشنیده ام که بادی
نشیده که هیچ مادر آورد	کس مثل تو خبردی فرزندی
در عهد تو مهر که دختر آورد	شاید که کنند زنده در گور
روزی بنام دیگر آورد	پیاره کسی که در فرات
هر قطره که خورد گوهر آورد	سعدی دل روشنست صدق
شور از متمیزان بر آورد	شیرینی جستن طبع

این غزل را با و از راست و چگاه و متعلقات آن مطلوب است

درخت غنچه بر آرد و دیلمان مستند	جهان جوان شد و یاران بعضی شمشیر
حریف مجلس با خود همیشه دل سپرد	علی انخصوص که پیرایه بر او بستند
کسان که در رمضان چکت می بستند	نسیم کل بشنیدند و توبه نشکستند
بساط سبزه لگد کوب شد پای نشاط	زبس که عارف عامی برقص حبشند
دو دوست قد شمشاد حق صحبت را	که مدتی پریدند و باز پیوستند
برون نیرود از خانه کی هشیار	پیش شنبه گوید که صوفیان مستند
کی درخت کل اندر میان خانه است	که سروهای چمن پیش قاشق پستند
بسرگرفت کسی میوه نمی آری	جواب داد که از اداگان تپی دستند
اگر جهان همه دشمن شود و همت دست	خبر ندارم از ایشان که در جهان مستند

براه عقل بر قند سعدی بسیار

که ره منزل دیوانگان ندانستند

این غزل را با و از راست و چگاه بخوانند خوب است

تو اگر آن که بحیب سرای درویشند	نزدورت است که وقتی از او بدیشند
تو ای تو اگر حسن از غای درویشان	خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند

تو را چه غم که یکی در غمت بجان آید	که دوستان تو چند انکه میکشیش بشیند
هر اعلت بجایگی ز خویش منان	که دوستان و فادار سبتر از خود بشیند
علاّم بهمت رندان و پاکبازانم	که از محبت بادوست دشمنان بشیند
هر آینه لب شیرین جاب تلخ و بد	چنانکه صاحب نوشند ضارب بشیند
تو عاشقان سلم ندیده سعدی	که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشیند

نه چون فند و تو سگین جیص دکوتیه د  
که ترک هر دو چسان گفته اند دور شده

این غزل را با و از شور یا نوایان شا بور بخوانند

دینی آفتد رندار که بر او رشک بخت	یا وجود و حدش را غم پیوده خفت
نظر آنان که کردند بدین مشی خاک	اخی انصاف تواند که صاحب نظر خفت
عارفان چه بقائی و ثباتی کنند	گر همه ملک جهان است بی چشم غم خفت
آقا عادل نپسندی و تکبر کنی	که خدا را چه قدر ملک بسی جانور خفت
مین سرانی است که آیه خل جفا	خشت آفتوم که در بند سرای دیگر خفت
دوستی با که شنیدی که بسر جهان	حق عیان است ولی طایفه بی بصیر خفت
گو شنیدی بدین کرگ دعا از گل	گو سخندان دیگر خیره را و میسر خفت

گو شنیدی  
برو این کرگ  
منور همه روز  
نزد

عاقبت خاک شد و خلق بر میگردد تا دمی چند که مانده است غنیمت گل بخار حبهان مردم نیکو سیرند	آنگه پای از سر تخت زمین نهادی کاشکی قیمت انفس را انداختی گل بخار میر نشود در بستان
--	--

سعدیا مرد کونام نیرده سحر کرد  
مرده آفت که ناش نیکوئی نرند

این غزل باو از شور و بیات بیمار ممدوح مطلوب است

هر که این هر دو ندارد عدش به زود که محال است در این مرحله امکان خلوه صبر کن تا دوسه روزی بسر آید معدود که عیون است چون است و عدو است که همی یافت بر آرا که عاود شود خاک مصر است لی بر سر ز دعوی خود ای برادر که فحش و بماند نه حسود که کریم است و رحیم است و بخور است همه در ذکر و مناجات قیام اند و خود	شرف مرد بچود است که است بچود ای که در نعمت نازی بحبهان غشود بو که در شدت فقری پریشانی حال خاک راهی که براد میگردد ری سالی این چنان چمنه خورشید جهان افروز است خاک مصر طرب انگیز نه بسنی کلان و نی آنقدر ندارد که برادر شکست دست حاجت چبری پیش خداوندی از زری تا بتریا عبودیت او
--	---

و آفتابش  
نزد



گرش ناستای نغمش بی پایان  
هیچ خواهند از ایند زرد و بی مقصود  
قیمت خود بناهی و طایهی شکن  
گرفت ایمان دست استب در معبود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است  
تواند که بجای آورد آلاسمود

این غزل ابا و از راست و پنجاه یا چهارگاه بخواند بی ممتاز  
آن شکر خنده که بر نوش دانی دارد  
نه دل من که دل خلق حبالی دارد  
هر که در خانه چو تو سرور دانی دارد  
تا شای درخت و چمن حاجت نیست  
کافران از بت بجان چه متنا دارند  
باری آن بت پرستید که جانی دارد  
بروش خم بکان ماند و قدر است  
کس ندیدم که چنین تیر و کانی دارد  
علت آنست که وقتی سخن میگویی  
ورنه معلوم نمکشی که دانی دارد  
حجت آنست که گاهی گری می بیند  
ورنه منوم نمکشی که میانی دارد  
ای که گفتی مرو اندر پی خو خواره  
با کسی گوی که در دست عنانی دارد  
عشق داغی است که تا مرگ ناید زود  
هر که بر چهره از این داغ ثنائی دارد

سعدی کشتی از این موج بد ز نتوان بود  
که نه بگری است محبت که گرانی دارد

این غزل با و از شا بورسی جان فراست

<p>روزی زیبای تو دیدن در دولت بخت تا دگر ما در کستی چو تو فرزند بزا دین طاعت که تو داری همه غمها برود شرم از غالیه آید که را زدام تو سایه پیش لعل شکریت سرانخت بخاید چون تو دارم همه دارم و گرم هیچ نماند هر که از دوست تحمل کند عهد نماید ماه نوهر که بسببید همه کس بناید آنکه روی از همه عالم بخواورد و نشاید نمای میل توان بست که بر گل نساید</p>	<p>بخت باز آمد از آن در که یکی چو تو در صبر بسیار باید پدر پر فلک را این لطافت که تو داری همه و بیک رنگم از پیرهن آید که در آغوش تو بند نیکو با همه شیرینی اگر لب بگشائی گر مرا هیچ نباشد نه دنیا نه بقیا دل بختی بنیادم پس از آن دل بودا همه کس بنجوم خم ابرو که داری گر حلال است که خون همه عالم تو بر چشم عاشق توان و دخت که معشوقی</p>
--	--

سعدی دیدن خوابان حلال است

نظری گر نمایی دلت از کف برآید

این غزل با و از چهارگاه یار است چچگاه یا ماهورسی مست  
دوش لبی روی تو آتش بزم برآید

تا با قوس پایان زده عمر غریز	بمه شب ذکر تو میرفت و کمر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیار آمد من	گوئی اندر بن مومم سر نشتر میشد
آن نه می بود که در از نظرت میخورد	خون دل بود که از دیده باغ میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم	پیش چشم درود یوار مصور میشد
چشم مجنون چو خستی همه لیلی دی	مدعی بود اگر کش خواب میتر میشد
جوش میآید و میرفت نه دیدار تو	ای بیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عوثر آتش ال تخم میخست	گاه چون مجره ام دو دوسر میشد
یارب نه نصبح کجاست که بهای می	نفسی مسیند و آفاق منور میشد

سعدی عقد ثریا کرامت مجت

در نه هر شب گریبان فانی میشد

این غل با و از ترک بی طرب انگیز است نشاط خیز

سر مست ز کاشانه بگلزار برآمد	افغان کل دلاله بکیار برآمد
مرغان چمن نعره زنان ندیدم دریا	زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت	داشش بر غنچه گلزار برآمد
بها ده نشینی که مرید غم او شد	آواز او اش از خانه خار برآمد

زاده چو کرامات بت عارض اوید	از خانه میان بسته بر تار برآمد
بر خاک چو من بدل دی به پیشانی	اندر غنچه هر که پری وار برآمد
من خلص از آزار ز شد که خرم	ویای جال تو سبب زار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم	آن کام میسر شد و این کار برآمد

سعدی چمن آرزو بتاراج خزان

کرمایع دلش بوی گل یار برآمد	کرمایع دلش بوی گل یار برآمد
این غزل با هنک میگی یا بختیاری خوشتر است از سایر او	این غزل با هنک میگی یا بختیاری خوشتر است از سایر او
شب عاشقان دل چو شب دراز باشد	تو پاکر اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر تو انم که سفر کنم ز کو	بکجارد و کجوتر که اسیر باز باشد
ز محبت نخواهم که نظر کنم بر دیت	که محبت صاوق آنست که پاک باز باشد
مگر شمه غایت نظری بسوی ما کن	که دعای درد مندان مهر نیاز باشد
سخنی که نسبت طاقت که ز خوشترین بگو	بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آزا که تو در خیال باشی	تو صدم نیکواری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چو تو دوستی فتم	که شاد و چه گوئیم و جفا و ناز باشد
و اگر ش چو باز بسینی غم دل گوی	که شب صبا لکوتاه و سخن دراز باشد

این غزل باد از چارگاه یار است بچگاه مناسب است  
 گفتش سیر بنیم کمر از دل برود  
 دل از سنگ بیاید بر راه دود  
 اشک حسرت بر آنکشت فرو بگیرم  
 ره ندیدم چو برفت از نظم صورت  
 موجم این بار چنان کشتی طاعت  
 سهل بود آنکه شمشیر عاقبت  
 عجب گر برد قافله صبر و شکیب  
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تویت  
 گر همه عمر داده است کسی دل خیال  
 روی بنای که صبر از دل صوفی بی  
 سعدی از عشق نیاز بچند ملک جود  
 آنچنان جای گرفته است که شکل برود  
 تا تحمل کند آن روز که محصل برود  
 که گرش راه دهم فاصله در دل برود  
 همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود  
 که عجب باشد اگر تخت به باطل برود  
 قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود  
 پیش هر چشم که آن قد و ثمال برود  
 مگر آنکس که بشرد آید و غافل برود  
 چون بیاید بر راه تو پیدل برود  
 پرده بردار که هوش از سر عاقل برود  
 حیف باشد که همه عمر باطل برود

قیمت ماند کمر از دود و هجر

مانده آسوده بخسب و قنبرل برود

این غزل بنجمله چارگاه بی طربناک تر است از سایر احسان

مجلس مادر اگر در بستان نه می حلال است کسی که بود خانیست خط سبز لب لعلت بچماندگونی تا سر زلف پریشان تو محبوب من آنچه کشته عشقت که نکوید غم دل هر که چون موم بخورشید رخت نم نشد ماند در افند که می دل بجایست نه تو که چون بوی غنچه می پاشی طعنه بر حیرت سعدی با نضایت	عیش خلوت بهشای گلستان نه خاصه از دست چینی که برضوان نه بر یاقین لب چشمه حسیان ماند رو زگارم به زلف پریشان ماند تو سپندار که خون یزید پنهان نه زینهار از دل عشق که بستان ماند یا کسی در بد کفر مسلمان ماند من چنان زار گریم که بیاران ماند کس چنین روی نسیند که نه حیران ماند
---	--

هر که با صورت و بالای تو آتش است

این غزل با و از دو گاه یار یار است خالی از لطف نیست

هر راحت از زندگی دوش بود چنان مست دیدار و جیران عشق که آن ماه مهر دیم در آغوش بود که دنیا و دنیم فراموش بود که زهر از کف دست او نوش بود که گویم می لعل شیرین گوشت
--

که سیم و شمن یا برودش بود	نه انستم از غایت لطف و حسن
سراپای من دیده و گوشش بود	پدیدار و گفت ار جان پرورش
کسی باز داند که با هوشش بود	نمیدانم آتش که چون سوز شد
مگر همچو من مست و ده هوشش بود	مردن غلامت با بخت غماز
غافل آن عقل که سر پوشش بود	بگفتم و دشمن بدانت و دوست
زبان در کش امروز کان پیش بود	بخواستش مگر دیده سعد یا

مبادا که گنجی بچوید فقیر  
که نتواند از حسد من خاموش بود

این غزل با دوازده بارگاه یا سیات خوشتر است از دیگر اوزان

هر جا که مسیر و دهم چشمی بر او بود	ناچار هر که صاحب روی نکر بود
کاش که رنگ و بوی بود و تشنگو بود	ای گل تو تیر خاطر بسمل نخواه بود
بعد از هزار سال که خاشش بود	خس آرزو کند که قلب بر لبش نبوی
نه چون تو پاکه امن و پاکیزه رو بود	پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک
سکین دلی که در خم چوکان چو گو بود	ای گوی حسن برده زغبان و درگاه
اگر اراکان را و برت مشکبو بود	سوی چنین دروغ نباشد که زدن

پندارم آنکه با تو دارم قسستی	نه آدمی که صورتی ارستیک درو بود
من باز از تو بر تو انم گرفت چشم	اکم کرده دل بر آینه در جستجو بود
برمی نیاید از دل تخم نفس تمام	چون ناله کسی که بجای فرد بود

صدی سپاس دار چو باین دم

کردست نیکو ان چه چیزی نگو بود

این غزل اباء و از چهار کا ه بخوانند که بسی خوشتر است

مطرب مجلس باز از مرثیه عود	خادم محفل بسوز مجرّه عود
دوست بدینا و آخرت نتوان	صحبت یوسف باز در اہم معدود
قرص همت برآمد آیت رحمت	دوست در آمد ز در طبال مسود
وہ کہ از او جو رو تنم چه خوش آمد	چون حرکات ایاز در بر رخسود
روز گلستان و نو بہار چه خبی	خیز کہ تا پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بار کاہ سلیمان	مرغ سحر بر کشیدہ غنمہ دادود
راوی روشن دل از عبارت معنی	رنجہ در بزم شاہ لؤلؤی منصود

قصه زویم  
بر آید  
نزد

خسر و ملک عجم اتابک اعظم

سعد ابو نصر سعد زنجی مودود



این غزل با دوا ز راست و بجا ه یا چارگاه شایسته تراست

سرت را کن که چنین در هم افتد	کاش ب حسن روی تو در عالم افتد
گر در خیال حسی بر می دارم که بی	فریاد در خفا و بی آدم او افتد
افتاده تو شد دلم ای دوست تنگ	از پایش گشت که چنین دل کم افتد
در رویت آن ضیف که تیر نظر کشید	مانند من به تیر خفا محکم افتد
شکن دلم که حقد را ز نهان تست	ترسم که راز در کف نامحرم افتد
وقت است اگر در آئی لب لبم نمی	چندم محبتجوی تو دم بر دم افتد

سعدی صبور باش این شیدا

تا اتفاق یافتن مرهم افتد

این غزل او را چپا رگاه دراک را سراوار و درخوار است

من چه در پای تو در زیم که نرای تو بود	سرنه خیریت که شایسته پای تو بود
خترم آن روی که در روی تو باشد همه	وین نباشد مگر آن فت که نرای تو بود
دوره در همه اجزای من میکنی فت	که نه آن ذره معسلی بهوای تو بود
تا تو را جای شدای سرور دانم کن	هیچکس می نپندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنده از گیل من	همچنان در دل من سرور و فای تو بود

غالب

مرگ ما با گن نباشد چو بقای تو بود  
گر بوزم گن من نه خطای تو بود  
که همه عمر نه مشتاق لغای تو بود  
خاصه دردی که با تسبیح دوائی تو بود

غالب آن است که مادر کار تو در دم  
من پروانه صفت پیش تو اشیع چکل  
عجب است آنکه تو را دید و حدیث تو شنید  
خوش بود ناله دلجو خنجان از سر در

ملک دنیا همه با هست سدهی پنج است

پادشاهش همین بس که کدای تو بود

این غزل را با و از چهارگاه بخوانند یا قطار کرد

بجان در دستند و دایره کشند  
صید را پای به بند و در تار کشند  
بضعیفان نظر از بهر خدا تیر کشند  
سرو زر بر تو نشانند و دایره کشند  
کاین گنای است که در شهر تیر کشند  
کاین متاعی است که بخشنده بهای کشند  
کاکه از امل صوابند خطا تیر کشند  
پادشاهان غلبه لایا و کدای کشند

خبر دیان جاپیته و فانی کشند  
پادشاهان ملاحات چو به نخبیر کشند  
نظری کن من خسته که ارباب کشم  
عاشقان را از در خویش من تیر کشند  
گر کند میل بخواند من عیب کن  
بوشه زان و من تنگ به دایره کشند  
تو خطائی بچو از تو خطا نیست عجب  
گر بر آید بزبان نام منت باکی نیست

سعد یا گز کند یاد تو آناه مرغ  
ما که باشیم که اندیشه مانیز کنند

این غزل باوز چهارگاه یار است و پنجگاه مناسب نیست

فلک سیر و از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم باز روی تو دور
آدمی چو تور آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گر شش انصاف و معترف آید بقصو
شب بار و زن باشد مگر انگاه که تو	از شبستان بدرائی چو صباح از دیو
زندگازانه عجب که بتوسلی باشد	مردگان باز نشینند ز عشت بقبور
آن به سیمه نتوان گفت که جانی داد	که ندارد نظیری چو تو زیبا سطور
سحر چنان تو باطل کند چشم آویز	ست چند آنکه پوشند نباشد ستور
این جلالت که تو داری نه عجب کرد	علی پوشد و ز نار به بند و زنجور
آنچه در غیبت ای دوست بمن بگوید	تو آنم که حکایت کنم الا بخجور
منم امروز و تو آنکست نمایانم	من بشیرین سخن و تو بخجلی شهر

سخنم آید که به دیده تور امی نگرند  
سعد یا غیرت آید نه عجب سعد غمور

این غزل با و از شور و شناس مطلوب است از ذکر او از  
 تمام بر زلف بالای تو ای بد زین  
 کشم در راه سودا و سنایار بنمای  
 گرز پیش خود برانی چون بکت استیجا  
 تا کوک فریاد من ساعت از مجرای دل  
 چون کنم کردل شکایم ز دلبر نایب  
 بگو در ختم ناخوش شراب سبیل  
 مرغ وصلت گیر در هوای بخت من  
 تا روانم هست ثابت بزبان لرم در  
 گرنبار فضل باران غایت بر سرم  
 بوالعجب شوریده ام سهم طاعت  
 با تو که در دوزخم خرم هوای زمهر  
 و ده که آن ساعت شادی چای پر کردم  
 تا وجودم هست غم بود نقش در قفس  
 لایه برگردون سامن چون دانه فلفل  
 سبکین افتاد ام جسمم رحمت درین

اه درد اولو سعدی گرز گردون بگذرد

در تو کا فردل نگیرد ای مسلمانان

این غزل با و از چهارگاه یا بامون ما هو روراک بسیار امتیاز دار  
 ما در این شهر غیم و در این ملک قیام  
 بگذرد تو گرفتار و بدام تو اسیر

از سر زلف تو بر پای دل باز خبیر	در آفاق کشاده است ولیکن بسته است
از من ای حسد و خوبان تو نظر بگیر	من نظر باز کردنم توانم همه عمر
تا تو را در همه عالم نشناسیم نظیر	هر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد
باز در خاطر من آمد که ستای است خبیر	در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن
تا بر آتش نخی بوی نیاید رخسیر	این چه بیست از سر و دست که من گویم
از بخت رخساره خبر میداد از سر ضمیر	گر گویم که در حال پریشانی نیست
چه جوانی تو که از دست بردی دل پر	عشق سپیدانه سر از من محبت میآید
بزرگسیرم اگر م دیده بدوزند به تیر	من از آن مرد و کمان خانه ابروی چشم
بروای خواجه که عاشق نشود پذیر	عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

سعدی پیکر مطبوع برای نظراست

گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

این غزل با و از ترک و بیات موجب نشاط و انبساط است	پیوند روح میکند این باد شکست بیز
هنگام نوبت سحر استای نیم خیز	شاه بخوان و شمع برافروزد می بسوزد
عجز بسای و عود بسوزان گل بریز	کرد دست دست بهت سپهر گوشت
خوشر بود عروس نکوروی بی جبریز	

فردا که تشنه مرده بود لای گویریز	امروز باید از گرمی میکشد سحاب
کرده امن تو دوست بدارم سببخ تیز	من در وفا و عهد چنان کنه نیستم
عیار مدعی کند از کشتن احقریز	گر تیغ میرانی سپر اینک وجود من
مینم منم اغتم بود از درز رستخیز	غرض آنکه سه ز خاکم برآرم اگر تورا
امن روی در تو و همه را روی در حقیر	تا خود کجا رسد بقیامت نماز من

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند  
قیدی نکرده که یسه شود گریز

این عجل با و از چپا رکاه یار است و چچا ه نیکوست	این عجل با و از چپا رکاه یار است و چچا ه نیکوست
عشاق بس نکردم سوز از کناره و بس	شب گمر بوقت نینوا از این دوس
چون گوی علاج در خم چوکان آنوس	ایستان یار در شکن زلف تا بد ا
بیدار باش تا زود عمر بر فوس	کیش که چشم فتنه بخوابت زینا
یا از در برای اما بکت غریو کوس	آه نشنوی ز مسجد آویند با بکت صبح

لب از لب چو چشم خردس الطبی

برداشتن گنجه پیوده خردس

این عجل با و از ترک و کار عمل آن یا حجاز یا مکی یا کار عمل چاه نیکوست

آنکه ملک من همی خواهد و من سلا متش	هر چه کند بشایدی کس کند متش
باغ تقیج است و بس میوه نید کس	بز نظر نیرسد سبب درخت قاش
و آردی دل منیکم کانکه مریض عشق شد	بج دو اسب آرد و باز بستاش
هر که خدا نیکند دینی و دین مال بر	گو غم نیکوان غور تا غوری انداش
جنگ منیکم اگر دست بستخ میرد	بلکه خون مطالب هم کنم قیامش
کاج که در قیامتش بار و گردید می	کاخچه گناه او بود من بکشم غرامش

هر که هوا گرفت رفت از پی آرزوی دل  
گو مشمار سعد یا بر خبر سلا متش

این غزل با دوازده مایه یون مایه و کار غل شور خوشتر است	
رهایم کند ایام در کنارش	که داد خود بستانم بوسه آردش
من آن کسند بجزم که صید خاطر خلق	بدان کسی در کشم غمیش
ولیک دست نیارم زون آن سرز	که مبلنی دل خلق است یر هر شکش
غلام قامت آن لعبتم که بر قدا	بریده اند لطافت چو جامه بر دش
نزد نک و بوی تو ای سر و قدسیم اندام	برفت روتی سرین باغ و سرش
یکی بکم نظر پای در گلستان نه	که پایمال کنی ارغوان و دمش

خوش تفتح نوروز خاصه در شیراز	که بر کند دل مرد سافزار و غش
عزیز مصر چین شد جال بوسف کل	صبا شجبه در آرد بوی پیش
عجب مدار که از غیرت تو دقت بها	گلبرید ابرو غنبد و شکوفه بر چش
بدین روش که تویی گریه بر کردی	عجب نباشد اگر نره خنجر و انگش

ماند فتنه در آیام شاه خرم سعدی  
که بر جال توفقه است خلق بخشش

این غل را با و از چارگاه یا غنم راست چنگاه بجو	بیدل گمان بر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لم غل	تا عقل داشتیم مگر قسم برین عشق
جانی دلم برفت که حیران شود عتول	آخر نه دل بدل رود انصاف خودم
چون است من بوصل و ششاق تو طول	یکدم نمیرود که تو در خاطری و یکت
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول	روزی سرت بوسم و در پایت اوقتم
پروانه را چه حاجت پروانه و غل	کنجشک بین که صحبت شاهنش اروز
پچاره بر پلکان تن خوشین عجل	مارا بجز تو در همه عالم غنم نیست
کر و کنی بضاعت مزاجه در قبول	ای پیک نامه بر که خبر میری بدست
یا لیت اگر بجای تو من بودی رسول	



نفسی ترول عاقبه الابر فی الهوی	بایستی و ذکر کن فی العلب لایزول
دوران دهر عاقبت سر سپید کرد	نوز سر بر منبر دوم جهان فصول

سعدی چو پای بند شدی بار هم کش  
عبارت بسته نباشد مگر حول

این غزل با و از چارگاه یا شور و بزرگ نمیشد و بیت نیکو

کرم باز آمدی محب سیم اندام سنگین	کل از حارم بر آوردی و خارا ز پا مار کل
آیا با و سحر گاهی کزین شب روز پنجوی	از آن خورشید غمگامی کن ایمن کل
اگر او سر نیچو بشاید که عاشق میکشم شاید	هر از سر صید پیش آید بخون خویش مستعمل
گرویی بمنشین من خلاف عقل دین من	گرفته استین من که دست از دوش من
علاستگوی عاشق را که گوید مردم دان	که حال غرقه در دریای انداخته بر حل
نخوغم گریه لایه دو دست نازنین شاید	که قلم خوش می آید ز دست و پنجه قاتل
اگر عاقل بود و اندک مجنون صبر نتواند	شتر جانی بخواباند که لیل را بود منزل
ز عقل اندیشه باز آید که مردم را بغیرند	گرت آسودگی باید بر مجنونش عاقل
مراتا پای می پوید طس بی عشق میجوید	هبل تا عقل میگوید ز بی هوای عاقل
عجایب نقشبانی خلاف روی چسبی	اگر بادوست نشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این

در این مثنوی سخن باید که حسب سندی نثار  
که هر چه از جان فرو داد نشیند لاجرم

این غزل با و از چهره کارگاه یا همایون مناسب است

چهارم

پنجم

پیشم بدت دورای بیخ شایل	ماه من و مجمع و مسیه قبایل
اجلوه کنان میروی و بارشس آئی	سر و ندیم بدین صفت نمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست	روی تو بر قدرت خداست لایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون	عشق تو منوخ کرد ذکر ادایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق	سه سکنه مانع است از نیل
نام تو میرفت و عارفان شنیدند	هر دو برقص آمدند ساح و قایل
کو همه شهرم که گشتند و بستینند	دست در آغوشش یار کرد جایل
و دریاخر رسید و عمر یا پان	شوق تو ساکن گشت و مهر تو زایل
گر تو بر آنی که شمع نباشد	ره بوداغم و گر هیچ و سائل
با که بگویم حکایت غم عشقت	اینکه گفتیم و حل گشت مسائل

سعدی از این پرسش ماقبل است پیش  
عشق بچوید و رشنون فضایل

این غزل با و از چهارگاه نجات سلقان بسیار ممتاز است

اگر هستم رسد روزی انصاف از تو ساقی	خضای تاضی را شبی دستی برافشام
نجات دوست میدارم که گر روزی خزان	تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو توانم
دل صدا بار سگود که چشم از قه برهم نه	و کرده دیده می افتد بر آن بلا شام
تواند در بوستان باید که پیش سر نشینی	و گرنه باغبان گوید که دیگر سر نشانم
از قیام سفر کردم مسیریاری تبصانی	خلاف من که گرفته است دامنم
به ریانی در اقامدم که پایش نمی نیم	کسی را آنچه بخت کند در نا شنید نام
خزاق سخت میاید و لیکن صبر میاید	که گر بگریزم از خستی رفیق سپید نام
هر چه دوش جان بودی تا یکی تنی	شب بهرم چه سپری کردی در وصل حرام
بشان هسته غیالم مکرار ز من نماند	بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
و می بود دست خلوت از صلح عشر	من آزادی منخواهم که با یوسف بزد نام

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رو چو

هنوز آواز سیاید که سعدی گلستانم

این غزل با و از همایون بسیار ممتاز است و جمعه نو اینکو

سعدی و ده که چشمتان پریشان بودم تا برقی ز بر صورت بی جان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بلی تو برداسن گلزار خنثم یکشب	که نه در بادیه خار مغیضان بودم
زنده میگردم مرا و بدم امید وصال	در نه دور از نظرت گشته بجزان بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل	کو نیاید چمن لاله در عیان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب مقطر غم محسوس خوان بودم

سعدی از جور فراق همه روز این گوید

عد بشکستی و من بر سر بیان بودم

این غزل را با و از شور و بیات شیراز و فرالی بخوانند

آن دوست که من دارم آن یار که من گفتم	شیرین و بهی دارد و دراز لب و دندانم
بخت آن نکند با من کافشاح صنوبر را	بخشیم و بشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموع زبانی	مجموع چه غنیم دارد از من که پریشانم
در یاب که نقشش ماند از طسرح و جود	چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیهم و ز محبسه نمی نامم	حکم آنچه تو نسره مانی من بنده فرمانم
ای خوبرو از لبی پیهم است که چون	عشق تو بگرداند در که و بس با نامم
کجاست زمین بهمن گردوی من این	از روی تو بسزایم گردوی گویانم

در دام تو مجوسم و ز دست تو مغلوبم	در ذوق تو بهوشم در حسن تو حیرانم
دستی ز غنبت دل پانی ز پیت بکلی	با اینمه صبرم هست از روی تو شوم
در خیه بسی نام دین طر فک در عالم	عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم
بنی که چو گرم آتش در سوخته بگیرد	تو که مری ز آتش من سوخته ز زانم

گویند کن سعدی جان در سر این دو  
گر جان پر دوشاید من نمانم

این غزل آباد از چهار گاه یا راست و بچکاره بخوانند

از دور آمدی و من از خود بدر شدم	کونی گزاینجمن بجان و گز شدم
گو شوم براه تا که خبر میدد ز دوست	صاحب خبر بیاید و من بی خبر شدم
چون شبتم او فاده بدم پیش آبا	مهرم بجان رسیده و بیوق بر شدم
گفتم به نمیش گرم در اشتیاق	ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
دستم نه اذ وقت رفتن پیش دست	چندی بیای قلم چسندی بر شدم
تا رفتش بنیم گفتش میشوم	از پای تا بر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت	کمال نظر بدیدن او دیده در شدم
پزارم از وفای تو گیر و زو گیر زان	مجموع اگر نشتم چه حسد تر شدم

اول خود اوقات بودش بصدیقین  
آخر چنین اسیر کند نظرش دم

گویند روی سبزه تو سعدی که زرد کرد

اکسیر عشق در رسم آنجخت زر شد م

این غزل را با وارچهارگاه یا پایات بخواند نیلوت

دزدیده در شایل خوب تو نگه داریم	بگذازم تا مقابل روی تو بگذریم
هم جور به که طاقث ثبوت نیادیم	جور است در جدائی و شوق است نظر
باز آنکه روی در قدمانت گستریم	روی ابروی ما نخی حکم آزانست
و دشمن شوند و سسر بردم بر آن کیم	ما را سری است با تو که گراهل بود گام
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم	گفتی ز خاک بیشتر اهل عشق ما
در حلقه ایم با تو چون حلقه بردیم	ما با تو ایم و با تو نه ایم این چال است
چون دوست دشمن است شکار کیم	از دشمنان بزد شکاریت بدوستان
نه رای آنکه مهر در کس سپردیم	نی بوی مهر می شنویم از تو آید
او میسر که ما بکشد وی اندیم	ما خود میرویم و او آن ارقای کس

سعدی تو گیتی که در آن حلقه کند

چند آن فاده اند که ما سید لایق

این غزل با و از راست و بگماه یا همایون خوب است

<p>بجان رسیدم از آن تا بجهت من رسیدم          حبیب پنج ارادت بدید و من نبردیدم          سزای آنکه چرا پند و ستان نشنیدم          هنوز با همه بد عهدیت بجان بخریدم          زد و ستان مجازی چو دشمنان بریدم          که هیچ روی ندیدم که روی نمکشیدم          مرا بیسنی و چون با و بگذری که ندیدم          از هی خجالت مرا دم سپهر ابر ندیدم          من این معاطه دانم که طعم صبر چشیدم          که هر چه در همه عالم بدوست بگزیدم</p>	<p>دو هفته میگردد و کان دو هفته ندیدم          لرغیف عهد موذت شکست و من نشکستم          بکام دشمنم اید و دست عاقبت نشانیدی          مرا بیسپهر پادای خلاف عهد موذت          نجاکای تو جاناکه آتود و دست کفتم          قسم بروی تو جاناکران مان که رفتی          تو را ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم          میان شهر ندیدی که چون دویست پنا          شکر خوش است لیکن جلا و تشنه آنی          مراد است که دعوی کنم بصدق از آن</p>
--	---

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

شراب انس پیاور که من مرد ندیم

این غزل با و از دو گاه یا همایون بخوانند مطلوب است

من خود ای ساقی از آن شوقی که دارم  
 تو یک جمعه دیگر سبزی از دستم

هر چه که نظر اند برایشان بپای	که مرغان زل و من تا قبل مستم
حق مهر و وفائی که میان من هست	که نه مهر از تو بریدم نه مکبس پوستم
پیش از آب گل من در دل من مهر تو بود	با خو و آوردم از آغانه بخود برستم
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن	با وجودت نتوان گفتم که من خودم
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی	تا تو برخاسته از طلبت نشستم
تو مولی و مرا طاعت تنهایی نیست	تو جفا کردی و من عهد و وفا شکستم

سعدی با تو گفتم که مرو از پیل  
نروم باز گر این بار که رفتم حستم

این غزل با دوازده بیت بسیار ممتاز است

من بیایه که باشم که خسریدارتو باشم	حیف باشد که تو بار من من بایرتو باشم
تو کمر سایه لطفی به وقت من ای	که من آنایه ندارم که بقدرتو باشم
خوشتن بر تو خندم که من از خود نپندم	که تو هرگز گل من باشی و من خارتو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کند من افتد	که من آن وقع ندارم که گرفتارتو باشم
گذر از دست قریبان جان کرد بگو	که آن وقت که در سایه زنهارتو باشم
که خداوند تعالی بگناهیت بگذرد	که بیا مرز که من حامل آذرتو باشم



مردمان عاشق گشتار من ای خسرو خان	چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که تو را دادم دوا	مگر مہم تو بخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دادم که بوصلت ز رسم بازگردم	تا در این راه بیرم که طبعکار تو باشم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عجبی	همچنان بر سر آنم که دفاوار تو باشم

خاک باد این سعدی که تو دارا نیستی  
که نشاید که تو خسر من من عار تو باشم

این غزل را با و از چهارگاه و حصار نجوان

ز دستم بری خیزد که کدم بی تو بشنم	بجز ریت میخوانم که روی گیر می نم
من ازل روزدا شستم که با شیرین افلاک	که چون داد باید شست با جان منم
تو را من دست میدارم خلاف که در عالم	اگر طغنه است بر عظم دگر خنث است دیم
اگر شمشیر بر گیری پر شیت میدارم	که بی شمشیر خود کشتی بساها با پیسیم
برای ای صبح شاقان اگر بگامم	که گرفت این شب میدا لعل از باه و دم
از اول هستی آوردم قنای نیتی خورم	کنون امید بخشایش می دارم که کنم
ولی چون شمع سیباید که بر عالم بخشاید	که جزوی کسی نمی فهم که میوزد بیالینم
تو همچون گل زخمدین ببت با هم نیاید	روا داری که من میل چو بویا برینم

<p>رقیب انگشت نیاید که سعدی چشم بزم مترس ای باغان از گل کمی نیمه نیم</p>	<p>این غزل با و از راست و چپ نگاه خوب است با شور و نیکو</p>
<p>هزار جلد کردم که سست عشق بپوشم بهوش بودم از اول که دل کس نپوشم لکاتی ز دانت گبوشتش من نه مگر توری پوشی فستنه باز نشانی من میدیدم دل آن که در سماع نیام یا صبح من امروز در کنار من آب هر اهیج بادی دمن بنور برانم بزم خورده حکایت کنم ز دست جرات مرا گوی که سعدی طریق عشق را کن</p>	<p>بنود بر سر آتش میترم که بخوشم شامل تو بدیدم نه عتس فاند و نه بپوشم در نصیحت مردم حکایتی است بپوشم که سن قرار ندارم که دیده از تو بپوشم که گرز پای در آیم بدر بر بند و بپوشم که دیده خواب نکرده است انتظار تو بپوشم که از وجود تو مونی بحالی نفر بپوشم که تندرست طامت کند چون بخر بپوشم سخن چو فایده گمستن چو ندی می نویسم</p>

براه بادیه مردن از شستن باطل  
که گر مرا دنیا بم بقدر و مع کبوشم

این غزل با و از چهارگاه یا همسایون بسی مؤثر است

کرم چو عود را آتش نهند غم نمودم	کیت امشب که در آغوش شاه شکر
کجا ست تیر لاکو بیا که من سپرم	چو آتماس بر آید لاک باکی نیست
بر آفتاب که امشب خوش استانم	بند کفیس ای آسمان در صبح
تونی برابر من یا خیال در نظم	مزانم این شب قدر است یستار
اگر بودی توشش میل حسدم	خوشا هوای گلستان خواب بستان
در رخ باشد فردا که دیکری نگرم	بدین دود دیده که امشب تو را بھی نهم
مرا فرات ز سر برگشت و تشنه ترم	روان تشنه بر آساید از کنار آفت
کنون که با تو شستم ز ذوق تحیرم	چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
بغیر شمع و همین ساعتش باین برم	سخن گوی که بیکانه پیش ما کس نیست
اگر حجاب شود تا به امشب بدرم	میان ما بجز این پس هر سخن نخواهد ماند

گو که سعدی از ایندرو جان نماند

گو که بکارم آن جان که از غمت نماند

مین غزل را با و از نوایا همسایون یاراک بخوانند	کاش آن لبر طراز که من گشته ایدم
بار دیگر بگذشتی که کند زنده بویم	ترک من گفت و برکش توانم که بگویم
چکنم نیست دلی چون دل اوزا این بویم	

تا نفس نادم اندر عیش پریم و بوم	تا قدم باشد اندر قدمش اقم و بوم
مگر آنکه که کند کوزه گراز خاک بسوم	لب و بر لب من این چه خیال است و بوم
نه منم تنها که در خشم چو کان گویم	همه بر من چو زنی زخم فراق ایش و بوم
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چلویم	هر کجا صاحب حسن است تا گفتم و بوم

دوش گنجت که سعدی غم ناپسند  
می ندانم که گم بر برد دست نیوم

این غزل را با و از حجاز یاد ترک و کار عمل چهارگاهه نجوان

میردم و منسید و نادمه بریر محلم	بار فراق دوستان بکشد ز بوم
بار دل است همچنان در بهناشلم	بار بیکند شتر چون برسد بمنزلی
کز طرفی تو میکشی و طرفی سلاسلم	ای که مهار میکشی صبر کن و سبک بران
راه ز سپیش و دل ز پس افتد و سبک	بار کشیده جفا پرده دریده هوا
گرچه ششخص غایبی در نظری مقالم	معرفت قدیم را هجر حجاب کی شود
تا زسد بدانت است امید کسالم	آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
چون بروی که رفته در گن و در فحالم	تو که تو از زبان من فکر تو این خیال
مفکر تو ام چنان که ز به خست غافل	مشغل تو ام چنان که همه چیز غایبم

گر نظری کنی کند کشته صبر من حق	در نخی چه برود هیچ اسید با ظلم
سفت عشق سحایا ترک نیده بی	کی ز دلم بر رود دخی سرشته در کلم

داروی در شوق با همه علم عاجزم

چاره کار عشق با همه عقل طالبم

این غزل با و از چهار گاه یا همایون یا شور خوانده شود

ما در کس نگر فیم بجای تو ندیم	الله الله تو فراموش کن عهد قدیم
هر یک از دایره حبس بر لپی فتنه	ما بماندیم و خیال تو یکجای مقیم
باغبان گر نماند در درویش سیاه	آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از لطف تو بونی آرد	جان فشانیم بوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که برخاک اجا گذرد	نه عجب باشد اگر زده شود و علم زیم
ای عجب تو ضمن چشم فلک نادیده	وی شبیه تو دله مادر ایام تحیم
حال درویش چنان است که خال تو	جسم درویش چنان است که چشم تو نسیم
چشم جادوی تو بی واسطه کمال تحسین	طاق ابروی تو بی واسطه و همه و نسیم
ای که دلاری اگر جان منت بیاید	چاره نیست در این مسئله الا تسلیم
عشقتازی نه طریقی حکا بود دلی	چشم جادوی تو دل میبرد از و نسیم

سده یا عشق نیامیسه و دعتت بهم  
مژگان کرد و فشان صوت بلبل ز گیم

این غزل را با و از شور و شهنواز خوانند بجاست

باز از شراب و دشین در سر خوار دارم	ساقی پار جایی که زنده تو به کردم
و ز باغ وصل جانان گل در کنار دارم	سیلاب نیستی را سرور و جود من نه
مطرب بزن نوائی که ز خرده عار دارم	شتم آب غیرت نقش و نگار ظاف
کز خاکه انجستی بر دل غبار دارم	آن نقطه ام که دایم کردم بر چو پکار
کانه رسد اچه دل تش و نگار دارم	مرست با جالت باز از خوب رویان
سرگشته ام و لیکن پای استوار دارم	سرست اگر زمانی بر هم زخم جانی
بگذر که نیم جانی حبه نثار دارم	موسیقی طور عشقم در او ای تجلی
عیمم کن که در سه سوای یار دارم	
محبه و حزن ترانی چون خود نثار دارم	

زان می که رحمت و صلت و کلام

تا باداد و مشرد و سپهر خوار دارم

این غزل با و از مویه و زنگوله بے نیکوست

بجز ز بشیدانی در زلف تو آویزم	وز آن دلب شیرین صد شور و برنجزم
-------------------------------	---------------------------------

گر قصد جفا داری ای یک من ایک سر	دور راه و فاکسیر می جان قد منیم
پس توبه و چسبم که عشق تو باطل شد	من سبزه بر آن شرمم که توبه پدیدم
سیم دل سیکتم در خاک دلت گم شد	خاک سر هر کوفی بی غایه می بسیم
در شهر بسوانی دشمن بدغم بر زده	تا بردف عشق آمد تیر فطرتیم
مجنون رخ لیلی چون قیس نبی عامر	فرمان لب شیرین چون خسرو پندیم
گفتی غبسم نشین از سر جان بجز	فرمان برست جانان بشنیم و برخیزم
گر بی توبه و جنت بر کسگر نشنیم	در با تو بود و در ج در سلسله آیدم

بایاد تو خود سعدی در پوست بخت

چون دوست گمانه شد با غیر نایم

این غزل را با و از نوایا شور بخوانند مناسب است

آنکی ای جان اثر وصل تو توان دید	که زار و دل من طاق حیران دید
بر کوی تو که حال من این خواهد بود	دل نهادم بچای فراوان دید
عقل بی خوشتن از عشق تو دیدن چنان	خوشتن بی دل و دل میر و سامان دید
جان بزیقه مست خاک تو انکرو دلی	گرد بر گوشه فغسلین تو توان دید
هر شبم زلف سیاه تو نمایند خواب	تا چه آید من از خواب پیشان دید

با وجود رخ و بالای تو کوه نظری است	در کستان شدن و سرخرمان دیدن
گر بدین چاه ز تخدان تیره بر دی خضر	بی نیاز آمدی از چشمه حیوان زمین
هر دل سوخته کاند زخم زلف توقفا	گوی از آن به نتوان در نعم چو کان بین
آنچه از زکس مخمور تو در چشم من است	بر سیاه بگل دلاله در بحران دیدن

سعد یا انده پیوده بهردانی نصیحت  
چاره کار تو جاندا دن جانان دیدن

این غزل با و از شور و شهنش از حالی از اثر نیست	
نقشه خبرند اردو سرد کس را جهان	کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبان
بر عقل من بخندی کرد غمش گبریم	کاین کارهای مثل افتد بکار دوان
دل داده را علامت کردن چه سود	می باید این نصیحت کردن بهستان
و امن ز پای در گیرای خود بروی خوشی	تا دوانست بخیر دست خدای خزان
من ترک مهربانان در خود شناسم	بگزار تا بیاید بر من خبای مان
با در کن که من دست از دانت بام	شمسیر نکسلاند پیوند مهر جانان
چشم از تو بر بخیرم و در میکشد رقیبم	مشتاق گل مبارز باوخی باغبان
من اعتبار خود را تسلیم عشق کردم	همچون نام اشتر در دست یاربان



روشن روان عاشق در تیره شبان	دانم که روز گرد و روزی شبان
شکر فروش صحرای حال کس چه دانم	این دست شقی بر سر آن آستان

شاید که آستینت بر زنده سعدی

تا چون کس نگردي کرد شکر دانا

این غزل را بنعنه قرانی یا یکی یا لیلی محسنون بخوانند خوبست

بر خیز که میرود زستان	بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه	منقل بگذار در بستان
دین پرده بگوی تا در گربار	زحمت ببرد ز پیشستان
بر خیز که باد صبح نوروز	در باغچه بیکدل افشان
خاموشی بیلان مشتاق	در موسم گل ندارد امکان
او از دهل نهمان نماند	در زیر گلیم و عشق نچسان
بوی گل دبا به او نوروز	و او از خوش بزار وستان
بس جامه فروخته است و ستا	بس خانه که سوخته است و کاکا
مار اسر و دست بکنار است	اینک سرو شمنان و زندان
چشمی که بدوست بکند دوست	بر هم نهند ز تیره باران

سعدی چو بیه میرسد دست

سل است جای بوستان با

این غزل با و از بیات یا قطار کرد مطلوب است

میان باغ حرام است بی تو کردن	که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
و اگر بجام برم بی تو دست مجلس	حرام صرف بود و میو باد و نوشیدن
خم و دوزخ تو بر لاله حلقه در حلقه	بگشت خار و در آموخت عشق و در زدن
اگر جماعت چنین صورت تو بت بیند	شود جلد پشیمان ز بت پرستیدن
کس از رخ شکر در جبین پدید آید	و آن چو بازگشتی بوقت خندیدن
بجای خشک بماند سروهای چمن	چو قامت تو بسیند در خرامیدن
من که ای که باشم که دم زخم زلبت	سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بشوق و مستی و رسوائیم خوش است از آن	آنکو نباشد با عشق زهد و در زدن
نشاط زاهد از انواع طاعت است و	صفای عارف از ابروی نیکو آن

غایت تو چو با جان سعدی است چه با

بجز غم نخورد از گناه سنجیدن

این غزل را با و از چهار گاه و کار عمل آن با حجاز یا مکی خوانند

و ده که جدا نشود نقش تو از خیال من	تا چه شود بجاقت و طلب حال من
تا که زیر و زار من زار تراست هرگز	بسکه ز بهر مبد و عشق تو گوشتال من
نور ستارگان سدر روی چو آفتاب	دست نای خلق شد قامت چنان
پر تو نور روی تو هر نفسی صبر کسی	میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند	هم براد دل رسد خاطر بد کمال
بر کزری و نگر می باز نکند که بگذرد	قرص من و غمای تو جور تو و احتمال

چرخ شنید ناله ام گفت ناله سینه  
گاه تو تیره میکند آسینه جال من

ای غزل با و از کیلانی بسیار ممتاز است

من از دست کمان داران ابرو	منی آرام گذر کردن صبر سو
او و چشم خیره ماند از روشنائی	ندامت قرص خورشید است یار
بهشت است آنکه من بدم نه رخسار	نکند است آنکه او دارد نه گیمو
لبان لعل چون خون کبود تر	سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سر نچیده دارد شوخ عیار	که با و بر توان آمد بسیار
همه جان خواهد از عشاق مشتاق	نه دارد سنگت کو چک در تر از او

مقش را بوی خوش چندین باشد	مگر در حبیب دارد ناز آه
نه مردارید ز آب شور خیزد	دور از آب شیرین است لولو
غریبی سخت مطبوع او شاده است	تبرکستان رویش خال هندو
عجب کرد چمن بر پاسه خیزد	که پیشش سر و نشیند برانو
لب خندان شیرین منقش را	نشانیه گفت جز ضحاک جادو
اگر بسیندش اندر محفل عام	دو صد منند یار بر خرد ز هر سو
چو دروی گل فام گل اندام	همه شب خار دارم زیر پهل

تمثل کن حبای یار سعدی  
که جور نیکو ان ذنی است

این غزل را بچارگاه و راست و بچگاه و پات بخوانند	ان سر و نازمین که چه خوش میرود
ان چشم آمو آنه که چون میکند کار	کی سرودید که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که سهر بر بند کلاه	کل باد جو و او چو گیا هی است نعل
مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه	سلطان صفت همی رود و صد هزار
با او چنان که از پی سلطان و دین	گویند از وضو زکن و راه کریز گیر
گویم کعبه را دم که نذارم گرم کرب و غم	

اول نظر که چاه زخمدان بدیش	گوئی در او قه‌اول از دست مریخ
دل خود میرغ نیست که از دست رفت	جان عزیز بر کف دست است کونجوا
ای فوریده پای که بر خاک می نهد	آخسته نه بردودیده من که خاک را
حیف است از آن بان که تو را جانی	وان سینه سفید که دارد دل سیاه
پیارگان در آتش عشقت جوشند	آه از تو سنگدل که چو ماهربانی آه
شهری بنگوی تو در تنگنای شوق	شب روز میکند و تو در خواب صبحا
گفتم بآلم از تو پیاران و دوستان	باشد که دست ظلم بهاری بی کنای

بازم خلاصه امر بخت گرفت گفت

کز دست جز بدوست مبر سدا پنا  
این غزل با و از راست پنجگاه و چهارگاه پستان

ای بق اگر گوشه آن بام بگذری	جانی که با دهمه هزار خبری
ای مرغ اگر پری بسر کوی اخسرم	پیغام دوستان بسانی بانی
آن مشتری خصال گراما کاستی	پرسد جواب ده که بجانده مشتری
گوشتش کان بادیه را جان لب رسد	توخته در کجاده خواب خوش اندر
ای ماهر دی حاضر و غایب که پیش	یکروز گذرد که تو صد بار بگذری

<p>تا خود پای خویش بای و بگری ای غایب از نظر که معنی برابر یا مهر خویش ز دل مابد بری چون از درون پرده چنین پوه میدری</p>	<p>دانی چه میرود بسر ما ز دست تو باز آئی که صبری و دوری بگویم یا دل مبادی چو دل مابدست تا خود درون پرده کجایت کجارسد</p>
--	--

سعدی تو گیتی که دم دوستی نی  
اقرار بندگی کن و دعوی چاکر

<p>این غل را با چارگاه و راست پنجگاه و بیات بخوابند</p>	
<p>گر تاج میفرستی و گریخت میزنی چون مرغ شب که هیچ بنید بردنی مجدوح مسکینی و ننگ می پراکنی باری گنجایی ای که خداوند خمی مهر از دم چگونگی توانی که بر کنی عهد و فای دوست نشاید که بشنی ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامن در شمش شود جاسان بد شمنی</p>	<p>آسوده خاطر م که تو در خاطر منی ای چشم عقل خیره در اوصاف منی خلفی ستیغ غمزه خنوار دل لب ما خوشه چین خسرو را باب و نیم گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من حکم آن تست که بخشی بی که دیکت این عشق را زوال نباشد حکم آنک از من بمان مبر که بیا به خلاف دوست</p>

خواهی که دل بکس ندی دیدار بدو	پیکان عشق را سپری باید آهنی
باده می بجوی که ما خود شکسته ایم	محتاج پنج نیست که با ما در غمی

سعدی چو در می توان کرد لازم  
با سخت بازوان بضرورت فروغی

این غزل با و از شور یا پات یا محبتیاری خوانده شود

بسم از هوا گرفت که پری مانند دلی	بجبار دلم زد دست که نمیدی محالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی	چه غم افقاده را که تواند آگاهی
تو حاصلی نداری غم روزگار گشتن	که شبی ندیده باشی بد را ز نای لی
همه عمر در فراق گدشت و پهل باشد	اگر احتمال دارد قیامت آتسالی
چه خوش است در فراق همه عمر صبر کن	که گم گشاده کرد و در دولت مصالی
غم حال در دمنده آن عجب گشت بنا شد	که چنین زرقه باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشینی ای قیامت بنای سر و پنا	بخلاف سر و بستان که نذر او اعتدالی
سخنی بجوی با من که چنان اسیر غم	که خویشم ندارم ز وجودت استعالی
اگر نه امشب آن طاع است که در خیال	بطیبا نچسب و بر بط برده بگو شالی
اگر آفتاب رویت نمای آسازا	که قمر ز شمساری شکست چون کالی

خدا مشکبوی و خال بنیاست تو کوئی	قلم غیب را میرفت و فرو چکد خالی
چشم رضا و رحمت بر همه باز کنی	چون که بخت ما رسد اینها باز کنی
ای که نیاز موده صورت حال ندان	عشق حقیقی است اگر حل مجاز کنی
ای که نصیحت کنی گزنی او دیگر مرد	در نظر سبکبگین عیب آماز کنی
پیش نماز بگذر دهر دروان گویم	قبله اهل دل منم سوغا نشینی
وی بامید گفتش داعی دولت ام	گفت دعا بخود کن گر سبب باز کنی
گفتم اگر بستانم گزرم می خورم شکو درم	گفت اگر خوری برم قصه دراز کنی
سعدی خوش خوانیم پس بخیر ایم	
سفر و اگر نمی سنند و بچه باز کنی	
این غزل را با و از نوایا همسایون بخوانند	
بخت آئینه ندارم که در آینه کنی	خاک بازار سیاه زم که بر او میگذری
من چنان متو بت که ز خود بی خبرم	تو چنان قنّه خوشی که ز خود بی خبری



<p>یچو مانند کنم در همه آفاق تو را          برقع از پیش چنین دی شاید بر دشت          دیده دار که بدیدار تو دل من زرد          گفتم از دست غمت بر جهان در نیم          بنفک میرود آه سحر اسپه من          حشمت را خبر از محبت بهاران است          هر چه در وصف تو گویند زیباتر است          که تو از پرده برون آئی در رخ نباتی</p>	<p>کا نچه در موسم آمد تو از آن غری          که بهر گوشه چشمت دل خلتی بسری          هیچ علت نتوان گفت بجز بی نصری          چون توانم که بهر جابردم در نظری          تو هستی بر نغمی دیده ز خواب سحری          تا غمت پیش نیاید غم مردم غوری          عیبت اینست که هر روز طبع در غری          پرده کار همه پرده نشینان بری</p>
---	---

عذر سدهی نهند هر که تو را نشاند

حال و جوانه نداند که ندیده است

ای غزل با و از نوایا آذر با بجانی بسیار نیکوست

<p>این چو رفتار است کارم ل از من میری          باغ لالهستان چو باشد آستین بر لب          روز و شب میاشد آن ساعت که بهمن آفتاب          سویت از سرتا که که خوشه بر خرمن است</p>	<p>هوشم از سر میرانی جانم از تن میری          باغبان را گو بیا که کل بدامن میری          مینانی روی و دیگر بار روزن میری          زینهار این خوشه پنهان کن که خرمی</p>
--	--

دل بیاری سپردی ناگهان از دست  
گر تو برگردی از من بی گناه ولی بسبب  
چون نیاید و دوا از آن خم که تشنه‌ی  
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی  
عیب میکنی مکن کافان خیران پست

دزد در شب ز دزد تو روز رشیدی  
تا مگر من نبینم برگردم غلط سخن بسبب  
یا بنده خون از آن موضع که سوزین  
کابر وی دوستان در پیش دشمن میری  
گر نیاید تو زنجیر مشم که درون میری

سعد یا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان

در بر با میفرستی از ربه‌ی باری

این غزل تنجیه پات شکسته بسیار جان فزا خواهد بود

تو از هر در که بازانی بدین خوبی در عنائی  
ملاشگوی پهل ترنج از دست نشاس  
بزیور با بیار اسید وقتی خوب دیار را  
چو میل روی گل چند ز بانس حدیث  
تو با این جنتی که روی از خلق در پیشی  
تو صاحب منصبی از حال درویشانیشی  
اگر قمر سوزادی و از ما حسین زادی

دری باشد که از رحمت بروی خلق نشانی  
در آن مرض که چون یوسف حال خوش نشانی  
نوسیمین چنان خوبی که زیور با بیارانی  
مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویی  
که بس چون آفتاب از جام و حور از طبع پیدایشی  
تو خواب آلوده بر چشم پد اران نشانی  
مکن بچاخی با ما چو سیدانی که از نهانی

و عائی که میگوئی بشنامی غریزم کم	که که تخت شیرین است از آن لب چرخ
کمان از تشنگی بردم که آبم تکر باشد	چو پایایم برفت از دست دشمنم که نی
تو خواهی آستین نشان خواهی می بهم	کس عائی نخواهد رفت جزو کان جملای

قیامت یحیی سعدی بین سخن گفتن  
مسلم نیت طوطی را در ایام است شکر خانی

این غزل باد از همسایون با شور و کار عمل ان روح افرا

تو هیچ عیبی که عاقبت شکستی	مرا بر آتش سوزان نشاندی تندی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد	مرا به بند صیبتی خود از کینه محبتی
دل شکستی در قی خلاف عید محبت	با حسیا طرد و اکنون که انگیزه شکستی
چراغ چون تو نباشد هیچ خانه یکن	کس این سدا ی بنده در این سخن که تویی
گر م عذاب نمانی بدایع و در وجدان	تخلیج صبرند از دم بریز و غم درستی
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعوت	بزریر پای نهادیم دپای بزمی
گرت کجوشه چشمی نظر بود با سیران	دوای درد من اول که بگناه غبشی
هر آن کست که بسیند روا بود که کوی	که من هشت بدیدم بر آستی و درستی
گرت کسی پرستد ملاتش نکند من	تو هم در آینه سبک که خوشین پستی

عجب دار که سعدی سپا در دست باشد  
که عشق موجب شوق است و خرمی

این غزل با و از چهار گاه یا میگی نیکوتر است از غیر آنها

تو اگر محسن عری نجبی گواه داری	که کمال سروستان چو ل ماه داری
در کس نمیگشایم که بخاطر دم در آید	تو در اندرون جان ای که جایگاه داری
لمکی می ندانم چو کسیت بخوانم	بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بر کس نیست و نام شکایت از تو رفتن	که قبول و قوت هست جلال جاده داری
کل بوستان ویت چو شقایق است	چگونه بسن زرونی که دل سیاه داری
چه خطا زبنده دیدی که خلاف کردی	مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی روی شیرین	همه بد کن که مردم همه نیکو داری
تو گشتی جناب و صولت گیران حای دل	نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
یکی طعنه گفتن بری هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که ولی نگار داری

در این غزل  
چهار گاه

نجد آ که گرچه سعدی بود دولت بر اهی  
همه شب چو آه نجسب نظر بر آه داری

این غزل با و از شور یا آذر یا بجانی مطلوب است

چون است حال سبزان ای باد نو بهار	کز طبلان بر آید نسر ایادی قرار
ای گنج نوشدارو بر خشتگان کن	مرهم بدست و مارا مجمع میکند
یا خسلوتی بر آوری بر قحی فرو طل	در نه بشکل شیرین شود از جهان آری
هر ساعت از بطین می بویست عرق آرد	چون بر شکوفه بار د باران غبار
عود است نیرد اسن اگل در استیت	یا مشک در گریبان نبای تاچه واری
کل نسبتی ندارد باروی دل فریب	تو در میان کلمه چون گل میان غری
وقتی کند زلفت گاهی کان ابرو	آن میکشد بزورم وین میکشد بزاری
گر قید میگشانی بندی نمیکزید	در بند خورویان خوشتر که رنگاری
اول وفا نمودی چندی که دل ربو	چون مهر سخت کردم ست آمدی پاری
عمری که باید بعد از فراق را	کاین عمر صرف کردیم اندر زاری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت	باطل شود که صورت بر قلمی غاری

هر دور که بسینی در مان چاره است

در مان در سعدی با دوست ساز کاری

این غزل با و از شاه بور مستحسن است

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری	دل نخواهند که صیدش کند دله آری
--------------------------------	--------------------------------

جان بیدار تو کز غذا خا هم کرده	تا دگر بر نکند دیده بهر دیده اری
بعلم اله که من از دست غمت جانم	تو به از من سبزه از من بکشی باری
غم عشق آمد و غمهای گر پاک ببرد	سوز ناله باید کز پای برآورد خاری
می حرام است لیکن بدین گسست	گمده اری که ز پشت برده شکاری
میرود خسترم و خندان گم می نخی	که نمک میکند از هر طرف غمخواری
خبرت نیست که قومی رغبت بخیرند	حال افتاده اند که نیفتد باری
سر و آوازی بالای تو میانه است	لیکنش با تو میسر نبود رفاری
می نماید که سر عرب دار و چشمت	مست خواش بر دانا نمک آزاری

سعدی و دست نبینی و وصل نمی

اگر آنوقت که خود را تنی مقدار

این غزل با و از چهارگاه یار است و پنجاه بسیار مشهور است

خرم صبح آنکه تو بروی نظر کنی	پیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی
ازاد سبده که بود در رکاب تو	خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخورد شتری هیچ	کیبار اگر قسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن دای سایه های	مارانهای از تو متناسط گر کنی

من باتو دوستی و وفا کنم نسکتم	چند آنکه دشمنی و جاسوسی کنی
معدور من سری است که در پایت کنم	گر ز آنکه لغات بدین مختصر کنی
و آنی که رویم از همه عالم بروی	ز هزار اگر تو روی بروی اگر کنی
عمریت آبیاد و توشب رویم نسکتم	تو خسته که کوشش باه سحر کنی
گفتی که دیر در دود بحالت نظر کنم	آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرط است سعاد که میدان عشق

خود را به پیش تر ملاست هر کنی

این غزل باد از را است و پنجاه نیک است

شب است شاه و شمع و شراب و شیرینی	غنیمت است می روی و دستان بینی
بشرط آنکه منت بنده دارد در حد	کمر به بندم و تو شاه دار بنی
چو صبرم از تو میر نمیشود چسکم	بخشم ز قسم و باز آدم میکنی
بگم آنکه مرا هیچ دوست چو تو نیست	نیاید و توبه از من هزار بگری
برگمک و بوی بهارای فقیر قانع شو	چه باغبان بگم از که سیب دلچینی
تفاوتی کند که ترشش کنی ابرو	هزار تخم بکوی هنوز شیرینی
سیان ما و شما عشق از ازل بوده	هزار سال بر آید همان نختنی

کلام بر سر شیران که صلابت عشق	چنان کشد که شتر را مهار در نی
ز نیکبختی سدهایت پای بندت	ز هی کبوتر مقبل که صید شایهنی

مرا شکب نمیشا شد ای سلفان  
ز روی خوب لکم و نکم ولی دین

این غزل بنجمله چارگاه یا نواد سیحی خوب است

من ندانستم از اول که تویی مهر و وفا	عهد با بستن از آن به که میندی پانی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بچو	باید اول بگو گفتن که خدین غ چپانی
ای که گفتی مرده اند ز پی خوابان زلف	ما بجانیم در این بحر نفسگر تو کجانی
آن نه خال است فرخندان سر زلف پر	که دل اهل نفسه برده که سر سیت غدا
پرده بردار که بیکانه خود آن روی بند	تو بزرگی و در آینه کو چک نمنانی
حلقه برد و توانم زدن از پیم قیام	این توانم که بیایم محبت بکدانی
عشق و درویشی و انجشت غنائی و ملاحت	همه سهل است تحمل نکندم بار جدائی
روز صحرای سماع است لب جوئی	در همه شهر ولی نیست که دیگر بر با
گفته بودم چپانی غم دل با تو بگو	چه گویم که غم از دل برو و چو تو پانی
شمع را باید از این خانه بردن و دین	نما که مسایه نداند که تو در خانه مائی



سعدی آن نیست که هرگز نکند تو گریز  
که ندانست که در بند تو خوشتر زمانی

خلق گویند بر دل بهوای دگری نه

نکتم خاصه در ایام انابت و هوایی

این غزل با وازراست و پیکانه یا سپاس مطلوب است

مرا تو جان عزیز می داری قهر می	بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
نمیت مباد و گردنت مباد و در مباد	که راحت دل و آرام جان من دفع می
بزار تندی و خستی کن که سهل بود	جای مثل تو بردن که صاحب گمی
ندامت از سر و پایت که ام خوشتر است	چه جای منسوق که زیبا ز فرق تان می
هر انگشت که زمین بوسم آسمان گوید	که پای قدر تو دارد که خاک این می
اگر حسد را الم دارم از تو بر دل می	مسنوز مرهم ریشی و داروی می
چنین که میگذری کاف و مسلمان را	نمیت که هم قبله و هم صحنی
چنین جمال نشاید که هر نظر بسیند	مگر که نام خدا اگر و خوشتر بی
گویمت که کلی بر فراز سر روان	که آفتاب جهان تاب بر سر علی
تو مشکبوی سیه چشم را که در پناه	که بسچو آهوی مشکین ز آدمی می
کنده سعدی اگر شیر میشه صید کند	تو در کسند نیانی که آهوی حرمی

این غزل با و از نوادش بویا بمایون بسیار مدوح است

نزد تو گفتم که بجای آرم و گفتم که نیاری	عهد و پیمان وفا داری و بلند می یاری
زخم شمشیر جمل بر سرش فریفت	کشتن او نیز از آن کم بجا حکایت یاری
تن آسوده ندانم که دل خسته چه باشد	من گرفتار گفتم تو چه دانی که سر
کس چنین روی ندارد تو مگر در بستی	وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تباری
عرق بر دوق روی بخارین بچه ماند	همچو بر صغول قطره باران یاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث شنیدم	شکر است آن دهان لب دندان یاری
ای خردمند که گفتم کنتم چشم بخوبان	همچو کار آیدت آن که بجانان یاری
آرزو میکنم با تو شبی بودن در دوزخی	یا شبی روزگزی چون من روزی شب یاری
هم اگر عسر بود و آس آن کامی کنی	که گل از خار همی زاید و صبح از شب یاری

سده ای آن طبع ندارد که زخمی تو بخند

خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

این غزل با حسنک نوادش بویا بمایون بسیار مدوح است

همه کس این اندام و جمال است و جلال	این همه لطف ندارد تو مگر سرودانی
نظر آوردم و بردم که وجودی تو باشد	همه اسمند و تو جسمی همه جمند و تو جان

تو مگر پرده پوشی دکت روی بسیند	وز همی پرده زنی پرده غلغلی بدانی
تو ندانی که چسپد در تو کسی خیره باد	تا کسی مسچو تو باشد که در خیره باد
تو که تر شده از جوشن جان میکیزانی	من تنگ پوست نکستم تو خنجر بختی
هر چه در حق گویند چنانست بحقیقت	عیدت اینست که با ما بارادشت چنان
رستی بیش نمانده است که غمت	چند مبروح توان داشت کشتن بدانی
بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بوی	بخشینی و مرا بر سر آتش نشانی
گو میرد ز غمت زار شود زنده و گریانی	هر که رانی ز در خویش و در بار بخوانی

سعدی اگر قدمت راه بیایان  
باری اندر طلبش عریایان برسان

این غزل نغمه چهارگاه یا همایون نیکو پسندیده است

سرو قدی میان غمینی	به که هفتاد سه و در چینی
جل باشد ترک صحبت دست	بتماشای لاله دمنی
ای که هرگز ندیده بحال	جز در آئینه مثل نشینی
تو که هستای خوشتر بنی	لاحصرم نگر می مثل بنی
بدنت در میان کپین است	یا که روحی است فقه بدنی

دزدانست سخن نمیکویم	که گنج در آن بان نخی
وانکه سیند برهنه اند	گوید این بر گل است پری
با وجودت خطا بود که نظر	نجائی کنند یا خشی
باو اگر بر من اوقه ببرد	که نماده است نیر جانی

چاره پچار گے بود سعدی

چون ندانند چاره و فنی

این غزل را با و از مسکلی یا بختیاری یا سیات شیراز خوا

سر آن نازد و امشب که بر آید آبی	چه خیالها که ز کرد و ز نکرد و ابی
بچه دیرماندی صبح که جان بنی	بزه کردی و نکرد و نه و توان و ابی
فش خرو پس گرفت که نوبتی خواند	بمه بیلان میروند و نماده خروا
تغیث صبح وانی ز چه روی دوست	که بروی دوست نازد که بر نهد نقاب
سرم از خدای خواهم که پایش اندر	که در آب مرده بستر که در آرزوی
دل من نه مرد و نیست که با غمش	کسی کجا تواند که بفکند عتابی
نه چنان کنا همکارم که بد شمنی پاری	تو بدست خویش فرمای اگر کم غمی
دل همچو سنگت اید و دست بچشم سعدی	عجب است اگر نکرد و که بگرد آبی

بر دای که ای مسکین دری مگر ملکن  
که هزار بار گنتی دنیا مدت جوانی

### این غزل با هفت شور و شهنواز کموست

هرگز حد نبهر دم بر منصبی عالی	الا بر آنکه دارد باد لبری صالی
دانی که ام دولت در وصف نمی نیاید	چشمتی که باز باشد هر خطه طری
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید	چون رزق یحییان بی منتی
همچون دو متر بادام اندر کی حسد نهد	با هم گرفته اسفند ز دیگران طلی
دانی که ام جاهل بر حال ما بخندد	کو را نبوده باشد در عمر خویش طالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خاشاک	وز سپهر ضعیفم نگذاشت جز خلا
اول که گوی بر دی من بر دی به افش	گر سودمند بودی بی دولت احمالی
سالی وصال با او کرد و بود گوئی	روزی که شش نیم باشد بقدر سالی
ایام را با عی کیش هلال باشد	و آن ماه دستار از هر شب بود هلال

بجاست  
در شمع

صوفی نظر باز و حیر بر چنین نبی

سعدی غزل گوید جز بر چنان غالی

این غزل با هفت نوا یا راست و کار عمل آن مطلوبست

مهر بان روی در هم فرو خود ان بر	خوش بود یاری و یاری در کنار مرغی
عین در مانست گفتن در دل با عجبی	راحت جان است ترفن با لازامی صحرای
کو غنیمت دان که نادر کند افتد شکاری	هر که را با دوستانی عیش می افتد زانی
اختیار نیست در باب یکداری یا عجبی	هر که منظوری ندارد عسر ضایع میکند
در نعل بودی خواندی بی بی شناسی	عش در عالم بودی گریز روی روی سیاه
آخر ای بی جسم باری از دم گیر باری	بار بی اندازده دارم بر دل از سودا می
بر سر راهت بنیتم آگنی بر من که ای	دور تو را با خاکساری سر صحبت در نیامد
گر در می خواهی گشتن سهل باشد قطاری	ز نیکوکانی صرف کردن در طلب جانی
گر بنا له در و مندی در گرد پتقاری	دوستان معذور دارند از جو از منوی
با چنین حسن لطافت چون کند پیرکاری	رفعتش دل میراید گفتنش جان فانی

عمر سعدی که سر آید در حدیث عشق شایسته

کو نخواهد با بیکت وین پانزده کار

این غزل با و از چهار گاه یا راست یا شو مناسب است

باز از خویش و آتش با تیر میکی	دیدار مبینانی و پر هیز میکی
در قصه جان کنی طرب انجیر میکی	گر خون دل خوری فرح افزای میکی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آید است  
شاید که خنده اش شکر آئینه یکنی  
حیران دست و خنجر زیات نده ام  
کجا هینکت خون من چو دلاویز یکنی

سعدی گفت کلفتی همانا که صبحم

فریاد ببلان سحر خیز یکنی

ای غزل با چهار کاه یا بیات یا بهایون بخواند

گفتم آه ای کیم چندی	نه هم دل بیسج و لبندی
و آنکه را دیده بر دامن تورفت	هرگز گش گوشت نشنودندی
خاصه مارا که در ازل بوده است	با تو آئیز شے و پیوندی
بدلت کرد است بدر کنم	سخت تر زین نخواه سوگندی
ایکدم آخسر حجاب کیون	تا بر آساید آرزومندی
بچنان پیر نیست مادر و پدر	که پاورد چون تو فسردندی
ریش فرود بهتر بودی	گر نه شیرین نک پراگندی
کاشکی خاک بودی در ارم	تا مگر سایه بر من افکندی
چکند سنده که از دل جهان	نکند خد مست خداوندی
سعدی یاد در نیکبانی رفت	نوبت عاشقی است کیچندی

این غزل با و از راست و پنجاه دلپذیر است

بیا که قصه اهل سنت بپا د	بیار باده که بنیاد عمر بر پا د
غلام هست آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلقی پذیرد از ادا د
تصیتی که گفت یا د گیرد در عمل آرد	که این حدیث ز سپهر طریقه ادا د
موجود هستی خدا از جهان نیست و	که این عجز و عروس هزار داما د
چه گوشت که میخانه دوش مست بخور	سروش عالم غیبم چه شود ادا د
که ای بند نظر شاه باز سره نشین	نشین تو نه این کنج محنت آباد است
تو را ز کس که عرش نیز نند صغیر	نه امنت که در این داکه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد	که این لطیفه نغم زمره روی پا د
رضا بداده بدو بر حسین که بکشد	که بر من تو در اختیار بخدا د
نشان مهر و وفایت در تبسم کل	بنال میل بدل که جای فریاد است

حد چه میبری ای هست نظم بر جا

قبول خاطر و لطف سخن خدا د

این غزل را با و از چارگاه یار است و پنجاه بخواند

منم که گوشه میخانه خاگاه من است	دعای پریشان در صبحگاه من است
---------------------------------	------------------------------



گرم تر از چنک صبح خیز بک	نوا ای من سحر آه مذر خواهی
ز باد شاه و گداز غم بجهت	گدای خاک در دست پادشاه
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما	جز این خیال ندارم خدا گواه من است
هر گدای تو بودن سلطنت خوشتر	که ذل جور و جنای تو و جاهدان
مگر بستن اجل حسنه بر کنم ورنه	رمیدن از درد و لذت ز رسم و آیین
از آن زمان که بر اینستان بنام روی	فراز سنده خورشید نیکه گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ  
تو در طریقی ادب کوشش کن گناه من است

این خیال باد از چهارگاه یا پاست خوانده شود

شکفته شد گل چرا گشت بلبل است	صلای سرخشی ای صوفیان باد و پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نبود	بین که جام زجاجی چگونه شش شکست
یار باد که در بارگاه استغنا	چه پاسبان چه سلطان چه هیار و چه
از این باطود در چون ضربت جیل	رواق طاق تعیث چه سر بلند و چه
مقام میسر نمیشود بے ریخ	لبی بحکم بلا بسته اند عداست
بهت نیست مرغان ضمیر و خوش طبع	که نیستی است سرانجام هر کمال که است

لنگره آصفی و سب باد و منطق طیر  
بیال و پر مروازره که تسیر پرتابی  
بیاد رفت و از آن غاچه هر طرفت  
هر اگر رفت زمانی ولی بجا نکشت

از بان ملک تو حافظ چه شکران گوید  
که تخمه نخش میسر ندوست بست

این غزل را با چهار گاه یا بیات یا همایون بخوانند نیکوست

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار صیت	ساتی کجاست که سبب بظار صیت
معنی آب زندگے در وضه ام	جز طرف جیارومی خوشگوار صیت
هر وقت خوش که دست به منتقم شام	کس را دو قوف نیست که انجام کار صیت
پیوند عمر بسته بوفیت هوش دار	غمو از خویش باش غم روزگار صیت
راز درون پرده چه داند فلک نجو	ای مدعی نزاع تو با پرده دار صیت
ستور دست هر دو چو از یک قبیل اند	مادل عبثه که دهم اختیار صیت
سود خطای بنده چو گیرند اعتبار	معنی عنود رحمت پروردگار صیت

زاده شراب کوثر و حافظ پیاله خوا  
تا در میان خواسته کرد کار صیت

این غزل را با هنگ راست و پنج گاه یا چهار گاه بخوانند

ما هم این بنده شد از شر و چشم سالی	حال بجز آن تو چه دانی که چه حال است
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دیده و گمان کرد که شکنج خالی
ای که انجمن غنائی بکرم در همه شهر	و نه که در کار و زبان عبت اهل است
میچکد شیر بنور از لب همچون شکرش	بگرچه در عشو گری هر ره اش قالی است
بعد از اینم بنود شایسته در جو هر فرد	که دامن تو بر این نکته خوش است لالی
مژده دادند که بر ما گری خواهی کرد	فیت خیر مگردان که مبارک فالی است

کوه اندوه فراق بچه طاق کشد

حافظ خسته که از ناله تشوین فالی است

این غزل را با و از همسایون یا ترک بخواند

گل در بروی در کف و مشوقه بکام است	سلطان جهانم بحسین و ز غلام است
گوشت سبازید در این جمع که شب	در مجلس ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما با ده حلال است لیکن	بی روی تو امیر و گل اندام حرام است
گوشتم همه بر قول فی و نغمه چنگ است	چشمم همه بر لعل لب گردش حرام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان	هر خطه ز کیسوی تو خوشبوی مشام است
از چاشنی قند گو میسج و ز شکر	ز انزو که مرا با لب شیرین تو کام است

پایسته مرا کنج خرابات مقام است	آنگنج غمت در دل ویرانه تقسیم است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ نام است	از ننگ چه گوئی که مرا نام ننگ است
و آنکس که چو یافیت در انفس کلام است	میخواره و سرگشته در ندیم و نظر باز
پایسته چو مادر طلب شرب نام است	با محبت عیب گویند که او شیر

حافظ مشین بی می و مشوقه زانی  
کایام گل و یاسمن عید صیام است

این غزل را با و از چهار گاه یا پایست بخوانند نکوست

در این زمانه رفیقی که خالی از غفلت است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریه درو که گذرگاه عافیت ننگ است	پایه گیر که عسر غریبی بدل است
نه من بی عملی در جهان علوم و بس	طلالت علما هم ز علم بی عمل است
نیشم عقسل در این بر بگذار بر آشوب	جهان کار جهان بی ثبات بی عمل است
و لم امید فراوان ز وصل وی نود است	ولی اجل بره عسر رهزن اجل است
ز قیمت ازلی چهره سیه نجات	بشت و شوی نکرد و سفید و این مثال است
گیر طره مه طلعتی و قصه مخوان	که سعد و خوسر ز تاثیر زهره و وصل است
خلل پذیر بود و مسر بنا که می پنی	مگر بنای محبت که خالی از غفل است

صبح دور نخواهند یافت هشیارش  
چنین که حافظ ماست باوه ازل

این غزل را با و از همایون یا چهارگاه بخوانند

ساقی پارباد که ماه سیام رفت	در ده قسح که موسم ناموس نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قصاکسیم	عمری که بی حضور صراحی جام رفت
در تاب تو به چند توان سخت چو عود	می ده که عمر در سر سودای غم رفت
ستم کن آنچنان که ندانم ز چو دی	در عرصه خیال که آمد که ام رفت
بر بوی آنکه حسره جامی بارسد	در مصطفی دعای تو صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نور رسید	تا بوی از نسیم میس در شام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبود	رند از ره نیاز به دار اسلام رفت
زاهد تو دان خلوت تنهایی و نیاز	عشاق را حاله معیش دام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باو شد	قلب سیاه بود آزان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت  
نگاشته که باو عشقش بجام رفت

این غزل با و از راست و چپگاه یا گرد و پات نیکوست

زگره مردم چشم نشسته درخت	بین که دطلبت حال مردمان چون است
بیاد لعل لب چشمست بیکوت	ز جام غم می لعلی که بنیخرم خون است
ز مشرق سر کوئی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند عالم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فراداست	شکلیخ مکره لیلی مقام بمنون است
و لم یجو که قدت بسچو سرود بکوی	سخن بگو که کلامت لطیف موزون است
نزد و ر باد و بجان راحی سانی	که رنج خاطر م از جو رد و گردون است
از آفرمان که ز دستم برفت یا غیز	کنار دیده من بسچو رود چون است
چگونه شد و شود اندرون گلنیم	باختیار که از خستیار پروان است

ز بخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

این غزل با و از راست و چپگاه یا چهارگاه ممتاز است

رواق منظر چشم من آشیانه است	کرم نماد فسد و آ که خانه خانه است
بلفظ خال خط از عارفان بودی دل	لطیفه ای عجب زیر دام و دانه است
دلت بوصل گل ای میل چرخش باد	که در چمن همه گلها بک عا شقانه است
علاج ضعف دل با لب و الت کن	که آن معترج یا قوت در خنده است

بن مقصم از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک استایست
چه جای من که بلرز و سپهر شعبه	از این جیل که در انبانه بهانه است
من آن نیم که دهم نقد دل به رشخی	در خزانه بهر تو دستانه است
تو خود چه بستی ای شهوا شیرین	که توستی چون فلک رام زایه است

سرود مجلت اکنون ملک برقص آورد  
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

این غزل را با و از ترک بخواند اثرش مشیر است

کس نیست که افتاده آن لاف و دنا	در گزری نیست که دایمی بلام نیست
روی تو مگر آینه لطف الهی است	حقا که چنین است در آن دبی دریا نیست
زاده دهم تو به زودی تو زبیدی	همچو ز خدا شرم و زودی تو بجا نیست
ز کس طلبد شیوه چشم تو زبیدی چشم	مسکین خبرش از سر و دیده بجا نیست
از بهر غدا زلف یارای که مار	شب نیست که صبر عیده بابا و صبا نیست
بازای کی روی تو ای شمع دل افروز	در بزم حرفیان اثر نور و فضا نیست
دی میشد و گفتم صنما عبد بجا	گفتا غلطای خواجه در اینجه و فضا نیست
ای تیار غریبان سبب ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد اگر نشینان	دنبال تو بودن گنبد از جانب ما
گر پیرمغان شد باشد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری بخدا
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم	دانند بزرگان که سزاوارسانست
عاشق چکند گر نخورد تیر ملامت	با هیچ دلاور سپهر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد در خلوت صوفی	جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون لفظ  
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

این غزل با وازیات یا شور خوانده شود نیکوست

کنون که میدم از بستان نیم بهشت	من و شراب فحش با حور بهشت
که احبم از نذول سلطنت و	که خیمه سایه ابراست بزرگ کلبه
چمن حکایت اردی بهشت میگوید	نه عاقل است که نسیه خرید و نفقه
بی عمارت دل کن که این جهان جزا	بر آن سر است که از خاک کوب بازده
و فاجوی ز دشمن که پر توی نداده	چو شمع صومعه افروزی از چراغ
مکن بنامه سیاهای ملامت منست	که آگه است که تقدیر بر سرش نیست
قدم درین مدار از جنس ازه حافظ	که که چه غرق گناه است میرود بهشت



این غزل را با و از راست و بچگاه یا نغمه چهارگاه بخوانند

دانی که چاکت و عود چه تقریر میکند	پنهان خورید باده که کفگیر میکنند
تا موس عشق در ذوق عشاق میریزد	عیب جوان سرزنش پر میکند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و برون	غافل در این خیال که اگر میکنند
گویند ز مرعش گویند و مشنود	مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
تشریش وقت پیر میان میدهد	این ساکنان فکر که چه پیر میکنند
صد ملک دل بنیم نظر مستوان خیزد	خوبان در این معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده منور و صد فزاید	تا خود درون پرده چه پیر میکنند
تومی بجد و جهد نفس اند و صل دو	تومی در کماله بتقدیر میکنند
با بچه اعتماد کن بر ثبات دهر	کاین کارخانه است که تعمیر میکنند

می خور که شیخ و خاقد و معنی و محسوب

چون نیک بگری همه تزدیر میکنند

این غزل را با و از ترک یا نغمه کرد و پاتینا است

دوش در سلفه ماضی کیسوی بود	تا دل شب سخن از سلسله موسی بود
دل که از ناوک مرگان تو در خون میکشد	باز مشتاق کاخانه ابروی تو بود

هم غنی الله ز صبا که تو پای آورد عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانم من سرگشته هم از اهل سلامت بدم بکشند قبا تا بکشاید دل من	در نه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود تخته انجیر جهان غنم را جادوی تو بود دام را هم شکن طره بدهی تو بود اگر گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
--	---

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد در آرزوی روی تو بود

این غزل را با و از همایون و متعلقات آن قلمی کن

رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند من ارچه در نظر یار نکا کار شدم چو پرده دار شب شیر میزدند تو اگر اول درویش خود بدست غنیستی شمرایش معصل پروانه سروش عالم غیبم بشارتی خوش بر این رواق ز جیر نوشته اند بزر سرد مجلس جمشید گشته اند این بود	چنان ماند چنین نینم خواهد ماند رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند که مخزن زرد گنج و درم نخواهد ماند که این معادله تصبیه نخواهد ماند که بر در کس کس درم نخواهد ماند که حبه کنونی ابل کرم نخواهد ماند که جام با ده پاد که جسم نخواهد ماند
---	--

چه جای شکر و شکایت ز تش نیک و بد است  
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهر بانه جان طبع مهر حافظ

که نقش مرد نشان ستم نخواهد ماند

این غزل باو از چهارگاه یاد و گاه مناسب است

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب و لبا نخواهد ار که سلطان  
ملک بخیر و اگر سپاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو دار  
جانب هیچ آشنا گاه ندارد

ای شه خوبان بجا شقایق کن  
هیچ شمی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنه کشم تطاول زلفت  
کمیت بدل داغ این سیاه ندارد

شوخی ز کس نکر که پیش تو بگفت  
چشم دیده ادب نخواهد ندارد

رطل گراخده ای مرید خرابات  
شادی شینی که خانقاه ندارد

کو برود آستین بخون جگر شوی  
هر که در این آستانه راه ندارد

تا چکند بارخ تو دود دل من  
آینه دانی که آب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل ناز  
طاقت فسیل داد و خواهد ندارد

کوشه ابروی تست منظر چشم  
خوشر از این گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سبب تو کرد مکن عیب

که از عشق ای صغیر گناه ندارد

این غزل را با و از چهار گاه یار است و بچکاره خوش است

در ازل پر تو هست نعلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
جلوه کرد رخسار یکدست عشق نه داشت	عین آتش شد از این غیرت بر آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان بهم زد
مدعی خواست که آید تماشا که راز	دست غیب آمد بر سینه ما محرم زد
جان علوی بوس چاه زرخندان زد	دست در سینه آن لخم اندر خرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند	دل غمیده ما بود که هم بر عیش زد

حافظ از روز طرب نامه عشق تو نوشت

که تسلیم بر سر اسباب دل خرم زد

این غزل را با و از ترک یا کرد و پات نجوان است

تا ز میخانه دمی نام نشان خواهد بود	سر ما در قدم سپهر میخان خواهد بود
حلقه پیر میخانم ز ازل در کوشش است	ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری هست خواه	که زیار کمره رندان حجبان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود	سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
بر دای زاده خود بین که رخسار من تو	راز این پرده نمان است نهان خواهد بود
شکر عاشق کش من است و نیت من تو	تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود
عیبستان کنای خواجه کزین رباط	کس ندانست که حلیت بچه سان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بهجد	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ کز این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه بدست گران خواهد بود

این غزل با و از چهار گاه یا نعمت بیات بسیار مست

بر سر آنم که گز دست بر آید	دست بجاری زخم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو پروان رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلده است	نور ز خورشید خواه بود که بر آید
بر درار باب همروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی در آید
بگذرد و این روزگار قهقرا ز سر	بار دیگر روزگار چون شکر آید
صباح و طالع سماع خوشی نمودند	تا که قبول افتد وجه در نظر آید
میل عاشق تو عمر خواه که آتش	باغ شود سبزه سرخ گل در آید

نویسنده

مهر و مهر و دوستان قدیم اند  
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

عقلت حافظ در این سراچه عجب است

هر که بخواند رفت بی خبر آید

این غزل با هنک چهارگاه پسندیده است

دیده ام خواب خوش که بستم پایله بود	تغییر رفت کار بد دولت حاله بود
پهل سال ریخ و غصه کشیدیم و جفا	تدبیر ما بدست شراب و ساله بود
آن نافرما که میخواستم ز غیب	در چنین تلف آن بت مشکین کلاه بود
از دست برده بود وجودم خار شت	دولت مساعد آمد می در پایله بود
مالان و دادخواه بخیزان میشدم	کاخگاهشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورد و لیکت نه جای شکایت	روزی ماز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظرافتا و وقت صبح	آنم که کار مرغ چین آه و ناله بود
هر که نکاشت مهر و زخوبان گلی بخید	در رکند ارباب و گنجه بان لاله بود
آتش کند در دل مرغان نسیم باغ	زان داغ سر محبسه که در جان بود
اویدیم شر و لکش حافظ مبدح شاه	هر بیت از آن سفینه به ارضه لاله بود
آتشانه ندیده که خورشید شیر گیر	پیش بر دوز معسر که کمر خاله بود

این غزل را با و از راست و بچگاه بخوانند مرغوب است	ولی که غیب نماییست جام جم دارد
از خاشمی که از او کم شود چه غم دارد	بخط و خال که ایان ده غزین دل
بدست شاه و شیوه که محترم دارد	نه هر دخت تحمل کند بجای خزان
غلام محنت سهر دوم که این دم دارد	رسیده سویم آن کرطرب چون ز کس
نبد پای قسح هر که شش ارم دارد	ز راز بهای می کنون چهل دروغ مدأ
که عقل کل بصدت عیب مستم دارد	ز سر غیب کس آگاه نیست قصه خوان
که ام محسرم دل ره در این دم دارد	و کم که لاف تجر و زدی کنون مثل
بیوی زلف تو با باد صبحدم دارد	مراد دل ز که جویم که نیست دلاری
که جسد و نظر و شیوه کرم دارد	

ز جیب خسته و حافظ چه طرفت آن است

که با صمد طلبیدیم او صسم دارد

این غزل را با و از زیات بخوانند بهیشت

ساقی ارباده از این سبکجام اندازد	عارف از ایهسه در شرب جام اندازد
در چنین زیر خم زلف نهد وانه خال	ای با مرغ خرد را که بدام اندازد
آرتنان وقت می صبح فروغ است که	گر در خگاه آفتاب پرده شام اندازد

روز در کب به سر کوش که می خورد روز	دل چون آینه در زنگ طسلام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که با چرخ	سر و دستار نداند که ام اندازد
زاده اسر بکله گوشه خورشید بر آرد	بخت ارقه عودین ماه تمام اندازد
زاده خام طمع بر سر انکار بماند	نخست کرده و چو نطفه بر می خام اندازد

باد به با محبت شر تو شسته حافظ  
که خورد باد و ات و سنگ بجام اندازد

### این غزل را با و از همایون بخوانند مطلوب است

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از پر تومی در طمع خام افتاد
حسن روی تو بکین جلوه که در آینه کرد	این همه نقش در آینه ادبام افتاد
این همه عکس می نقش مخالف که نمود	کیفر و غریخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان بیرید	لا ز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دوش با من و لونه لطفی در گریست	این که امین که چه شایسته انعام افتاد
باک من از نظر پاک بمقصود رسید	احل از چشم و دین در طمع خام افتاد
جلوه کرد در خوش روز ازل زیر نقاب	عکسی از پر تو آن برخ افهام افتاد
زیر شمشیر غش قص کنان باید رفت	کاکه شد کشته او نیک سر انجام افتاد



در خم زلف تو آویخت دل از چاه رنج	اگر چاه برون آمد و درام افشاد
آن شد ای خواجه که در صومعه با زخمی	کار ما بارخ ساقی و لب جام افشاد
من ز سجد خنجر بابت خود افشادم	اینم از روز ازل حاصل فرجام افشاد
چکند کز پی دوران نرود چون کمار	هر که در وایر کردش ایام افشاد

صوفیان جمله حریف اند و نظر باز دارند

زین میان حافظ و لوحه بدنام افشاد

این مختل را با دوزهاوی یا همایون بخوانند روح افزا است

سرب عشق عجب ساز و نوائی دارد	نقش مهر پرده که ز دراه بجائی دارد
عالم از پرده عشاق مباداخلی	که خوش آنکست و نسج غنیمت افشاد
پیر روی کش ما که چه ندارد زور	خوش عطا بخش و خطا پوش ضدائی دارد
از عهد الت نبود و در گردش پهل	پادشاهی که بهمایه کهائی دارد
محرّم دارد لم کاین کس قدیست	تا هواخواه تو شد فرمائی دارد
اشک خنجرین طبع میان نمودم	در عشق است و جگر سوزد و دلی دارد
ستم از غمزه میاموز که در جنب عشق	هر عمل جبری و هر کرده جزائی دارد
نترکفت آن بت ساجده فرو	شادی روی کسی جو که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاخته خوانم

اوز زبان تو مستی عالی دارد  
این غزل نغمه ترک و قطار ترک یا کرد و قطار که جان از است

غلام نرگس است تو تاجدار اند	خراب با ده لعل تو هوشیار اند
تو را صباد و آب دیده شد عمار	و گرنه عاشق و معشوق را زوار اند
بزیر زلف و دما چون گداز کنی بنی	که از زمین بسیار چه بی قرار اند
که از کن چو صبا بر نقشه زار و بین	که از قطا و لفت چه سوگوار اند
رقیب در گذر و بیش از این کن بخور	که ساکنان در دوست خاکسار اند
نصیب است بهشت ای خدایا شکر کن	که مستحق کرامت گناه کار اند
نه من آن گل عارض غل بر ایم و بس	که عذیب تو از هر طرف هزار اند
تو دستگیر شوی خضری نغمه کن	پیاده سیر و دم و بهران هزار اند
بیا بسیکه و چهره ارغوانی کن	مرد و بصومعه کا بنجا سیاه کار اند

خلاص حافظ از آن زلف تاجدار

که سبکان کند تو رستم کار اند

این غزل را با و از چهارگاه تمام بخوانند

معاشران گره از زلف یار باز کنید	شبی خوش است بقیصم شراز کنید
خضر مجلس انس است و دوستان جند	و این یکا و بخوانید و در فراز کنید
رباب چنگ بباگت بلند میگویند	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که در این طلق نیست عشق	بر او چو مرده هستوای من ناکند
میان عاشق و معشوق فراق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بیان دوست که غم پرده شاد زد	اگر اعتماد بر الطاف کار سازد
نخست موعظه پیر مغرورش این است	که از معاشرت با جنس آخرت راز کند

و اگر طلب کند انعامی از شما

حالتش لب یار و دلخواه کنید

این عمل را با و از آذر با بجایی یار است و بجا به بخواند

چو بر شکست صبا زلف فشانش	بهر شکسته که پوست تازه شد جان
کجاست تمنای تا که شرح غصه دم	که دل چه میکشد از روزگار جبرانش
نیم صبح و فغانه که برود دست	ز خون دیده ما بود مهر عشقش
زمانه از ورق گل مثل روی تو است	ولی ز شرم تو در غنچه کرد نهانش
ای شدیم و نشد عشق را اگر اندید	تبارک الله از اینزه که نیست پایش

جمال کعبه مگر در ره روان خواهم	که جان ندهد لاجبخت میبایست
دل که مهر تو از غیر تو خسان میدانم	بین که دیده کند فاشش پیش اینش
بدین شکسته بیت اخراج که میارم	نشان یوسف را از چه زنج ایش
بگیرم آن سر زلف بدست خواجه دهم	که داد من بستاند مگر ز دستش

سحر بطرف چمن می شنیدم ابل  
نواهی حافظ خوش بچرخش

این غزل با و از چهارگاه یار با دی متعلقات آن ممتاز است	
فکر بیل همه است که گل شد بارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دولابانی همه آن نیست که عاشق کشند	خواجہ آن است که باشد غم خدسکارش
جای آن است که خون معجز زنده دل	زین تقابن که خرف می شکند بازارش
بیل از فیض گل آموخت سخن در نه بود	اینهمه قول غزل تعبیه در مفارکش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراهی	هر کجا هست خدا یا بسلامت دارش
اگر از سوخته نفس دهو او در سوختی	بیشکی ره بری در جسم دیدارش
ای که از کوچه معشوقه هاسی گدزی	با خبر باش که سرمی شکند دیوارش
صعبت عافیت گرچه خوش افتاد اید	جانب عشق عزیز است و نگذارش

اصرفی سرخش از این دست گنج کرد کلاه  
به دو جام دیگر آشفته شود دشارش

دل حافظ که بیدار تو خورشید بود

ماز پرورد وصال است مجاز از

این غزل بنغمه چهارگاه یار ماوی بسیار ممتاز و روح افزا است

مجمع خوبی و لطف است عذار چو شمع  
لیکنش مهر و وفا نیست نه ایامش

دلبرم شاه طفل است بازی در  
بکشد زارم دور شمع نباشدش

چارده ساله تبی چاکت شیرین نام  
که بجان حلقه گوش است چاروش

من جهان که از او نیک نگذارم  
اگر بد نیک ندیده است ندارد بخشش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید  
گرچه خون بچسبکد از شیره چشمش

در پی آن گل نورسته دل با یار  
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گمش

یار دله از من از قلب بیسان شکند  
ببرد زود بسر داری خود پادش

جان بشکرا نه کنم صرف کران این

صرف دیده حافظ شود آراکش

این غزل را با واز بیات یا کردن جو اند نیکو

مقام امن می بخش رفیق شفیق  
گرت تمام میتر شود ز می توفیق

جهان و کار جهان چه پیش در پیش است	هزار بار من این گفته کرده ام محقق
درین دور که تا این زمان نماند	که کمبسی سعادت یقی بر نفس
بماننی رو و فرصت عمر غنیمت وقت	که در کینه عسر نه قاطعان یق
کجاست اهل ملی ناکند دلالت غیر	که مابد دست نبویم بر هیچ طریق
حلاوتی که تو را در چه زرخندان است	بکنه ادر سه صد هزار منکر عین
اگر چه موی سیانت چون نم نیست	خوش است خاطر من از فکر این خیال یق
از آن بزم عین است شکر حق	که مهر خاتم چشم من است هیچ عین
بیای که توبه ز لعل نگار دهنده جام	تصوری است که عیش میکند نصیب

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

بین که تا بچه خدمت می کند تحسین

این غزل را با و از چهار گاه و متعلقات آن بخوانند نیکو

پا تا گل بر افشانیم و می در ساغ اندازیم	فلک را استغ بشکانیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان بزد	من ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
چو در دست است غمی شربن مطرب خوش	که دست ایشان غل خوانیم و پاکوبان بر اندازیم
صبا خاک جو مابد آن عالی جناب انداز	بود کانشاه خوب از نظر بر منظره اندازیم

یکی از فصل می لاف می طام می بافد	پاکان دور بهار به پیش آوراند
بهشت عدن اگر خواهی پیا بیا بینا	که از پای خمت کبر جوض کوثر اندازد
شراب ارغوانی را گلاب اندر قح ریزد	نیم عطر کرد آن را شکر در مجراند

سخن دانی و خوشخوانی نمی درزند در شیر

پا حافظ که تا خود را بیکت بگرداند

این غزل با و از راست یا ماهور و از بایجانی روح افزا	من لاف عقل سینم نم اینجار کنم
حاشا که من بوسم گل ترک می کنم	در کار بانگ بر باد آواز نم کنم
مطرب کجاست تا همه فصل زده و علم	یک چند سینم خدمت معشوق می کنم
از قال و قیل مدرسه حالی نگرفت	با آن خسته طالع فرخنده می کنم
کو یک صبح تا کله های شب فراق	تا من حکایت جم و کائنات می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می پیا	با فیض لطف و صد از این ناله می کنم
از نامه سیاه تر سم که روز حشر	با تدعی گو که چه از ترک می کنم
خاک مرا چو دازل از می سرشته ام	

این جان عاریت که بجای سپردد

روزی خوش بنیم و تسلیم می کنم

این غزل با و از شور بخوانند مطبوع است

نوبس چو صبحی من شمع خلوت محرم	بختی کن و جان بین که چون بجایم
چنین که در دل من داغ زلفت کش	نبشته زار شود تربتم چو در گدازم
بر آستان امید گشاده ام چشم	که بیک نظر فکنی خود فکنی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم خفاک الله	که روز بکسی آینه نمیرود ز بزم
به نظرت ماسله میکند لیکن	کس این کرشمه نبیند که من بجایم

بخاک حافظ اگر بایز بگذرد چو نیم

ز شوق در دل آن تنگ کن بدم

این غزل با و از ترک یا نعمت راست و بچکاه یا کرد ممتاز است

حاجب چهره جان بشود غبار تنم	خوشا دمی که از این چهره پرده بکنم
چنین قصه نه سزای من خوشایکانی است	روم بگلشن ضوان که مرغ آن جستم
ایمان نشد که چه آید کم کجا بودم	در رخ و در که فارغ ز کار خوشیستم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	که در سراچه ترکیب تخته بسند تنم
اگر زخون لم بوی عشق مسیاه	عجب دار که همدرد آهوی ختم
مرا که منظر حور است مسکن دایمی	چرا بکوی خرابا تیان بود وطنم



طراز سپهرین زر کشم مبین چن شمع که سوز هست نمانی درون پر بنم

بیاد هستی حافظ ز پیش او بردار  
که با وجود تو کس نشنود ز من گنم

این غزل را با و از نوادش باور بخوابند نکوست

خیر تا خسر قد صوفی بخوابتیم	و فقر زرق سباز از خرافاتیم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ و سنجی در پریرینا جابتیم
ورند بر در ما غار طاعت زاهد	از کلهستانش بزدان کفایتیم
شرمان با وز شمشینه آلوده پیش	گر به بدین فضل و هنر نام کرامتیم
قد و وقت از شناسه دل دکاری بخند	بس خجالت که از این حاصل اوقاتیم
سوی زندان قلندر بر ره آورده	دلق شطاحی و سجاد و طاعاتیم
با تو آنغمه که در دای امین بستیم	هجو موسی آرنی گوی میجابتیم
قلمه میبارد از این طاق مغرب ز خیز	که میخانه پناه از همه آفاتیم
در پابان فنا کم شدن آخرت خند	ره پر سیم گم کنی به ماتیم
باده نوشیدن پنهان نشان کرم	این سیانگی برابر اب کرامتیم
حافظ آب رخ خود برد هر سخله میزند	حاجت آن به که بر قاضی حاجتیم

## این غزل با و از چهار گاه یا نو ا خوب است

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم	کز سر زلف و خوش نعل در آتش دارم
گر گنج شانه زندان فتیحه می آید	نقل شکر شکرین می بغیش دارم
در تو زیندست بر لبی سر پیمان داری	من با به سحر زلف می شمش دارم
عاشق در زدم و میخواره با و از لبند	این همه منصب از آفتوخ پرورش دارم
در چنین جلوه نمایه خط زنگاری دوست	من رخ زرد و بخوبی به نقش دارم
تا و ک غمره ببار و زره زلف که من	جنگها بادل محرم بلا کش دارم
یکسر موی بدست من یکسر با و است	سالمها بر سر این رشته کش دارم

حافظا چون غم و شادی جان در گذر

بهر آن است که من خاطر خود خوش دارم

## این غزل با و از راست یا نو انیکو و پسندیده است

عاشق روی جانانی خوش و نواخته ام	وز خنده صحبت در ابد عا خسته ام
عاشق در زدم و نظر باز می گویم شام	تا بدانی که بچندین هنر آهسته ام
شرم از خرقه آلوده خود بسیار	که بر پاره دو صد شعبده پیرالم
خوش بود از غش اشکم که مشکین تر	بهین کار که رسته و بر خاسته ام

با چنین فکر تم از دست بشد صدف کار	بر غم افزوده ام آنچه از دل جان کشید
پاسبان جسم دل شد ام شب بهبه	بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام

همچو حافظ بخرافات ردم جامه قبا  
بو که در کشد آن دلم نوحاسته ام

این غزل را با سنگ چهارگاه یا نوا بخوانند

فاش میگویم و از گفته خود بشادم	بنده عشقم و از هر دو حجب آن آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فرا	که در این دلم که حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین عالم بود	آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دجونی حور و لب عض	بهوای سحر کوی تو برفت از یادم
خسیت بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکرم حرف و کردار و مذا و استادم
گو کب بخت مرا هیچ بهتر نشناخت	یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شد معلقه گوش در محبت عشق	هر دم آید غمی از نو بیمار کسبادم
گر خورد خون دلم مر دمک دیده روست	که چرا دل بیکر گوشه مردم وادم

پاک کن چهره حافظ بسزلف زان  
در نه این سیل و ماد مکن بنیادم

## این غزل با و از نوایا قطار کرد و مطلوب است

ما بدین در نه بی حتمت و جاہ آید ایم	از بد حادثه اینجا به پناه آید ایم
ر هر و منزل عشقم و ز سر حد عدم	تا با تسلیم وجود این همه راه آید ایم
سبز و خط تو دیدیم و زستان بهشت	بطلبکاری این محسوس گیاره آید ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح	بگدائی بدرخانه شاه آید ایم
انگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	که در این بحر کرم غرق گناه آید ایم
آبرو میدوای ابر خطا پوشش یار	که بدیوان عل نامہ سیاه آید ایم

حافظ این خرقه پشمینه بنیدار کرد

از بی قافله با آتش راه آید ایم

## این غزل او از راست و چپکاه یا ترک را مناسب است

سرم خوش است و یاکن بلند میگم	که من نسیم حیات از پیا له میجویم
عبوس زده بوجه خار نشیند	مرد حلقه دردی کشان خوش غویم
اگر من پیر معنان در بروی گشاید	که ام در بزخم چاره از کج جویم
اکن در این چنین سر زش بخورد و	چنانکه پر در شتم میبند می رویم
تو خافتاه و خرابات در میا بین	خدا گو است که هر جا که هست باویم

ز شوق ز گسست بند بالائی	چو لاله با قسح افتاده بر لب جویم
شدم فغانه بگرشتگی که ابروی دوست	کشیده در خم چو کان خوش چون گویم
غبار راه طلب کمبختی بهره در کمال	خلام دولت آن خاک غبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا تو سیدانی	که من نه مفتد مرد عافیت بویم

بیارمی که مستوی حافظ از دل پادشاه

غبار زرق بغیض قسح فرو شویم

این غزل با دوازده چارگاه یا نوادش باور نسیم است

مربع سبز فلک دیدم و داس نو	یادم از کشته خوش آمد و بختام دردم
کشم ای بخت نجیبی و خورشید و مه	گفت با اینده از سابقه نوید شو
کتبه بر اختر شب کرد کن کاین عیار	تا ج کادوس ر بود و در کخیر و
گر روی پاک و مجر و چو سیاه فلک	از فروغ تو خورشید رسد پر تو
آسمان کو مفروش این غمت کا پذیر عشق	خرمن مه بجای خوشه پر دین و ج
گوشت از دل ارچه گران دارد کس	دور خوبی گذر است نصیحت بشن
چشم بد و در زغال تو که در عرصه حسن	بیدی را ند که برد از مه و خورشید گرد
هر که در مربع دل تخم و فاسد بزرگد	ز در دنی کشد از حاصل خود گاه و

مذربین دایره یباش حریف حلقه بگو  
در قفای خوری از دایره خوشی مرد

آتش زرق دریا خرمین چرخ بسوخت

حافظ این خرقه شمسینه ندازد برد

این غل با و از نوادش بوریاست بنگ ترک و قطار ترک نیکو

ایک با سلسله زلف دراز آمده	فرصت باو که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آئینه از بلبل	چشم بدو در که خوش شعله باز آمده
ساعتی ناز غنچه باو بگردان شده	چون پرسیدن از باب نیاز آمده
آفرین بدل نرم تو که از بهر ثواب	کشته غنچه خود را بنماز آمده
تردمن با تو چه سنج که بنمایم	ست و آشفته بخت تو که راز آمده
ایش بالا ی تو میرم چه صبح بخت	که بهر حال برانده ناز آمده

گفت حافظ و کثرت خرقه شراب ده

گر از ندهب این خایف باز آمده

این غل با و از قرا داس علی یا مویه اثر با دارد

ی پادشاه غمناک و از غم تنائی

ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی

دی یاد تو ام منس در گوشه تنائی

کزدست بخواهد پایدان میکشائی	شقای و مهوری دور از تو چنانم کرد
در یاب ضعیف ازاد وقت انائی	دایم گل این بستان شاداب نیامد
الطف آنچه تواند شی مکم آنچه تو فرائی	در دایره قسمت با نقطه پرکاریم
کفر است در این شب و بینی خود فرائی	فکر خود درای خود در عالم زندی نیست
رخساره بکس ننود آن شاه جانی	یار بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
گفتا غلطی بگذر زین فکر سوائی	و شب کله زلفش بابا و صبا کتم
این است حیف ای دل تابا و دنیای	صدا با صبا آنجا با سلسله میرصد
شش دهمه امان کن تا باغ پدائی	ساقی چمن گل بابی روی تو رنگی نیست
تا حل کنم این شکل در ساغینائی	زین دایره سینا خنجر جگر می ده

حافظ شب هجران بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق بیانی

این غزل با و از چهارگاه یا نوا و تعلقات آن با کرد خوب	
خرقه جانی گرو باد و دسترجانی	در همه دیر معان نیست چو شایانی
گشته هر گوشه چشم از غم دل در پائی	کشتی باد و پاد که مرا بی رخ دوست
کزدی و جام میم نیست کس پروائی	نخن غیر کوباسن معشوقه پرست

نرسک ار لاف زو از شیوه چشم تو بخت	ز و ذاهل نظر از پی تاسبینائی
دل که آئینه شاهی است غباری دارد	از خدا سپیدیم صحت روشنائی
کرده ام توبه بدست صنی باده فرد	که دیگر می خورم بسیرج بزم آرائی
جو بیابسته ام از دیده بدامان گم	در کسارم بپاشانده سی بالائی
سزاین نکته مگر شمع بر آرد زبان	ورنه پروانه ندارد سخن پروائی
این حدیثیم چه خوش شد که سخن گفت	بر در مسیکه باد فانی تسانی

اگر مسلمانی از این است که حافظ دارد  
آه اگر از پی امروزی بود فردائی

این غزل را با و از نوادش پوریا شور خواستند

ای دل آن که خراب از می گویان	بی ز رو گنج بصد شمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بقصر آن	چشم دارم که بجای از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی که هر ذاتی بنا	ورخ و از گوهر جمشید فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطر است بجای	شرط اول قدم آن است که محزون باشی
کاروان فتنه تو در خواب بیابان	کی روی ره ز که پرسی مکنی چون پاشی
نقطه عشق نمودم توبان سهو مکن	ورنه چون سبکری از دایره چون باشی



ساعی نوش کن جرعه را فلاک نشنا  
تا بچند از غم ایام بگر خون باشی

حافظ از سفر کنان که کرشمه است

هیچ خوشدل نپند که تو مخزون است

این غزل را با و از چهارگاه یا نوا بخوانند مطلوب است

ای که در کوی خرابات مقامی داری  
چرا وقت خودی ارد سبکامی داری

ای که بازلف رخ یار که اری شب و روز  
دوست باد که خوش صبحی شامی داری

ای صبا سخته گمان بر هر نقطه  
اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قح می شوم  
بشنو ای حاج تو گزانه شامی داری

کامی امی طلب از تو غسیری شود  
اتوئی امروز در این شهر که نامی داری

خال سربزه تو خوش از عیشی داری  
بر کنار چمنش ده که چه دایمی داری

تو بهن گام و فاکر چه بیاقت نمود  
میکنم شکر که بر جود دایمی داری

مهربان شد فلک ترک جفاکاری  
اتوئی ای جان که در این شیوه غلامی داری

بس عای سحر حافظ جان چو ابرو

تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

این غزل را با و از کسیدانی یا خسرو شیرین بخوانند نیکو

همی گفت این متا با قرینه	سحر که رمه روی در سر زین
که در شیشه بانه از عین	که ای صوفی شراب آنگه شود عین
چه خاصیت و نقش کنی	گر آنخت سلیمانی نباشد
که صدمت باشدش در آینه	خدازان خسر قد پزار است
چراغی بر کند غلوت نشینی	در دنیا تیره شد باشد که این غیب
نیازی عرضم کن بر نازقی	مردت گرچه نامی بی نشان است
اگر رجمی کنی بر خوشه چینی	ثوابت باشد ای دارا خی من
نه در مان دل نه در دینی	نمی بینم نشاط عیش در کس
چه باشد گر بازی با غمی	اگر چه رسم خوبان تند خلی است
مال حال خود از پیش بینی	در سخی نه بکشا تا پر سیم
نه دعوت را کلید آهین	نه همت را اسید سر مندی است

نه حافظ را حضور در سحر آن

نه دانشمند را علم الیقینی

این غزل را با و از راست و پنجاه و پنج خواند خوب است

صبح است و در آله میچکد از ابرهنی	بر ک صبح سازد به جام گمنی
----------------------------------	---------------------------

در بزمائی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از نانی بخی
خون پیاله خور که حلال است غنای	در کار یار کوشش که کار نیست دنی
گر صبحدم خمار تور آورده سرده	پیشا نغز خمار همان به که بکفنی
ساقی بهوش باش که غم در کین است	مطرب نگاه دار همین ده که میرنی
می ده که سرگوش من آورده چنگ نیست	خوش باش پند بشنوار این سخن
ساقی بی نیازی بزودان که می پارد	تا بشنوی ز صوت نغمی هوالتنی

حافظ نهال قد تو در جو یار دل  
خون خور در نشاند تو خواهی کردی

این غزل را با وازد و گاه یا بمایون بخواند حسن است

عمر گزشت به چا صلی بوالهوی	ای سپهر جام بیم ده که پیری بجای
چه شکر است در انیشه که قانع شده	شا به از ان طریقت پیام کسی
کاروان رفت تو در خواب بیابان	و ده که بس خیر از غفلت با کج بسی
دوش در خیل غلامان دشمن بودم	گفت کسی پدل چاره تو یار چه کسی
تا چه مجرب نفس دامن جانان گیرم	دل بر آتش بنام زنی خوش بینی
بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چه تو مرغی که اسیر قفسی

مَنعَ الْبَرْقِ مِنَ الظُّلُمِ وَأَكْتُبُ بِهِ	فَلَقَى كَلَفَ آبِ شَبَابٍ قَبَسِ
بَادِلِ خُونِ شَدَّهَ جَوْنًا فَهَؤُلَاءِ حُشْنُ لَمَكٍ	هَرَكَةُ شُورِ جِهَانِ كُتِّ مَشْكِينِ مَنَسِ

چند پدید بهوای تو ز هر سو حافظ

بیر آنده طبع بقا بخت یا مَنَسِ

این غزل با و از راست و بچگاه و عراق و متعلقات آن مکتوب است

دو دیار زیر کت و از باد که من دود	فرا غمی و کتابی و کوشه چنی
من این مقام بدینا و آخرت نهیم	اگر چه در بیم افستند خلق آنجی
هر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد	فروخت یوسف مصری که برین مَنَسِ
پاکه که رونق این کارخانه کم نشود	رز و دمسچر توئی یا زرق همچو منی
نژند باد حوادث نستوان دید	در این چمن که کلی بوده است با منی
مخار خورشیدست خان همی نیم	چنین شناخت فلک نجات چنی
بشد ز فرقت یوسف و دیده ییو	بیار باد فرح بخش بوی پری منی
بین در آینه جام نقش بندگی غیب	که کس بیاد ندارد چنین عجب منی
از این سو کم که بر طرف بوستان کرد	عجب که ز بخت گلی ماند بوی با منی
بصبر کوشش تو ای دل که حق را کند	چنین غریز گمنی بدست اهر منی

نگوشتن سرخوش و تماشاکن	ز حادثات زمانی رخ شکر دهی
بروز واقعه غم با شراب یگفت	که اعلا و کس نیست در چنین زمینی

مزاج دمسر تبه شد در این بلافا	کجاست فکر حسیکی در ای همی
-------------------------------	---------------------------

این غزل را با آواز نوازش بوریار است و پنجگاه بخوانند

نوبهار است آن گوش که خوشدل باشی	که بسی کل بد باد تو در گل باشی
انگشت در پرده می دهد پنهان و لیک	و عفت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من گویم که کنون با که نشین چو نبش	که تو خود دانی اگر زیر کن عاقل باشی
در چنین بس و رقی و قرعالی در گرا	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گر چه راهی است پازیم زمانا تا بروی	رفتن آسان بود از واقف نعل باشی
تقدیرت بر غصه دنیا گرفت	گر شب و روز در این قصه باطل باشی

حافظا که بد بخت لذت باشد
--------------------------

صد آتش مطبوع شمایل باشی
-------------------------

این غزل با آواز ماهور و آذر با یحیانی بسیار ممتاز است

وقت غنیمت دان افتد که بخوا

حاصل از حیات یگان که میم است

پیش زاهد از رندی مژمن که بخت  
 بادعای بشیران ای شکرده است  
 کام نجشی دوران عسر در غرض  
 یوسف غریزم کوای برادران حمی  
 سیردی و مگانت خون خلق میرزد  
 پند عاشقان بشنوا در طرب باز  
 زاهد پشیمان را ذوق داده در جانت  
 تخم شکن نینداند این قدر که صوفی را  
 که تو فارغی از سن ای نگار سنگین دل  
 از دردم دآمرست تا زخم بشادی است  
 باغبان چون زانجا بگذرم حریف  
 دل زنا و کجاست گوش دهمش لیکن

باطیب محرم حال در پشانی  
 در پناه یک اسم است خاتم یانی  
 چه کن که از عشرت کام خویشانی  
 که غمش عجب دارم حال پر کنانی  
 تندرستی جانما ترست خردانی  
 کاینمه نمی ارزد غسل عالم فانی  
 عاقلان کن کاری کاورد پشیمان  
 جنس خانگی باشد سحر لعل ربانی  
 حال خود بخوابم گفت پیش صفائی  
 روشنی بپایوست راستی بهمانی  
 گریجای من سمدی غیردشمنانی  
 ابروی کمان ارت نیزند به پشانی

جمع کن بحسانی حافظ پریشان را

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

این غزل را با بهنگت حجاز با قسامه بخوانند جان سوزا

صفت  
عبدی  
ج  
زمانه  
ع

نَمَاتِ صَلَواتِ اَوْقَدَتْ جَبَرَاتِ شُكُوفِ نِی اَمَاشِ	
ز غمت سینه کم آتشی که نزد زنا نه کاتش	
تو چه نظم می که ز جلوه تو صدای صیحه قدسیان	چون
گذر روز و روز و لا مکان که خوش جال ازل خوشا	
همه اهل مسجد و صومعه بی درد صبح و دعای شب	
من و ذکر طلعت و طُستِ تو من الله اوالی الله	
بکنج زلف تو مهر شکن گریفتاده بکار من	
بگره کشائی زلف خود که ز کار من گرسه کش	
دل من بشق قومی بندت دم و فایر طلب	
فلن سنی فیه سئل ولن سنی فیه شئ	
بتو داشت خود دل کشته خون تو بود جان مرا سکون	
مُحِبُّهُ تَنی و حَبْلَتَنی مُحِبِّهِ اَمَوْتُ	
چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو نیکش	
قدم از طریق و فاکش سوی عاشقان خاکش	
این غزل بقیمه شور و شهناز مطلوب است	

<p> یاطاقی و صبری این پرینا تو زنا  آورده زیر منده مان هم پردهم جو زنا  پژمردی سبب داد آن آزه ارغوا زنا  سروی نشسته بر لب این چشمه رود زنا  عاشق گرفته قبله افسان ابرو زنا  کز آب چشم باشد رسته کارو زنا </p>	<p> رحمی به خدا یا آن سنگدل جو زنا  نختم جو آن و عظم پر است لیک عشق زنا  گر زرد شد گیاهی در خشکال چو زنا  خون میرود و چشم آن بخت کو کیم زنا  ز آب کج محراب آورده روی طا عت  محل مسند امروزی ساریبان جانا </p>
---	---

جامی ز عشق خوابان گرفت توبه کرد

این نکته بشن از من بنده نشیند زنا

این غزل با و از چپارگاه و متعلقات آن خوبست

<p> آتش دیگر فروز این زنای تنگنا  دل بدو آه ز آه و ناله من سنگنا  چهره زرد و سرشک ارغوانی زنگنا  اندکی آسته تر بنده آن قای تنگنا  تیر دیگر سوی جان اندازد بشان جنگنا  خط رسوائی بکش مشور نام و ننگنا </p>	<p> سطرب اشب ساز کن با ناله من جنگنا  بیکه نالیدم ز درد دوری آن سنگنا  رازم آخر فاش خواهد شد چنان طبعنا  هست آسیب منت از ارجان بدینا  بهر تیرت بخت دارد دل جان طعنا  جایا طعنا می دولت خواهی این طعنا </p>
---	--



این غزل را بار است یا بیات بخواند نیکوست

ساقیا خیز که چرخ سر حرام است اینجا	لف باغ و لب حی لب جام است اینجا
من بخیسانه که این حال ام است اینجا	شیخ در صومعه گریست شد از ذوق سماع
که لب لعل تو یا باده که ام است اینجا	لب خفاوی لب جام و مذاقم من
هر کجا مرغ دل بسته دام است اینجا	بسته حسله زلف تو نه تنه دل است
تیغ گداز که یک غمزه تمام است اینجا	بیکشی تیغ که سازی دل مارا بدیم
بکلمه خاص گو مجلس عام است اینجا	پیش از باب خرد شرح کن شکل عشق

جامی از بوی تو شد شرمی می دید جای

زرم عشق است چه جای می جام است اینجا

این غزل با و از ترک سپندیده و نیکوست

صد خانه بر انداخته دهانه زین است	آن گیت سواره که بلای دل دین است
سرویت خزانده چو بر روی من است	ماهی است در خند چو بر پشت من است
آسایش جان است اگر زرم نشین است	آتش جان است اگر لب سوار است
کافرو خسته رخسار دعوی که دین است	در آتش و ایم ز دل دیده چو دیدم
اینک سرو شمشیر اگر بر سر کین است	بر تافت من بر دگره انفسه دار بود

گر قصه خود عرضه را پیششان کرد  
صد شکر خدا کو همه دان همه بین است

نگفتم که سخن انی جامی ز لب تبت  
از سبب شکر رحمت که آری بخین است

این غزل با هم سنگ حدی مشو بیا سزا و در خور است

چیت سید انی صدای چنگ	انت حبسی انت کافی یاد د
نیت در افسر و کان ذوق طبع	در نه عالم را گرفته است این بر د
آه از این مطرب که از یک نغمه	آمد در قصه ذرات وجود
جای زاهد ساحل دهم و خیال	جان عارف غرقه محبه شهود
بست بی صورت خباب قدس عشق	لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن یلی جمله کرد	صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست	صد در غم بر رخ و امتی گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق	و امتی و عذرا را محبت نامی نمود

عکس ساتی دید جامی ان شاد

چون صراحی پیش جام اندر بخود

این غزل را با و از پاست یا کرد بخواند نکوست

بر من از غمی تو هر چند که پیداورد	چون رخ خوبت چنم همه از یادورد
که از طره پر چین کسا پیش صبا	عمر صد و شصت سپند که بر یادورد
تا بجای عاشق مجبور بایستد صبا	بر سر کوی تو شاد آید و ناشادورد
نقش شیرین و داز شکلی ممکن نیست	که خیال خوش از خاطر فرماوردورد
خاک بادا سر من در ره آن سروردا	که گرفتاری من بسیند آزاردورد
جز بوی رائه غنم جا نمده مرغ و دم	جغد از آن نیست که در منزل آباورد

دل بآن غمزه خون یک شد جامی

صید را چون اجل آید سوی صیادورد

این غزل با و از ترک یا هر که دام از پاهای خوب است

آن کسست من که چه ستایمیرد	شهری اسیر کرده سوی غایمیرد
هر جانبی که جلو کسان دی نمید	با او من از عاشق دیوانه میرد
جانم ز تن رسید بود ای خالاد	مرغ از قفس پریده سوی غایمیرد
از جان فته پیش رخس می کنم کله	با آشنای حکایت بجایان میرد
حاشا که شمع چهره فروزد میان جج	گرداند آن خپه با دل پروانه میرد
ز راه عجبد مایل عاشق کجوبی دست	بلبل باغ و خجسته بوی رائه میرد

جامی ملول شد ز رفیقان کی نه

چنان شکست و بر سپهر پایه میرد

این غزل با و از همایون ممتاز است

<p>زیرا که تو سیاهی من میرم از بوی از دور ندیده فتم آشفته و دهوش پیش آیی که چون جان گشمت تنگ آید گفتن که تواند مرا آن لطف و بنا گوی از طبع لطیف تو همان حلقه فراموش ز نهار تو در پاس دل خسته و دلان گوی</p>	<p>تستناز کجا سیر سیاهی سرو قبا پوش من لذت دیدار چه دادم که هنوزت هر چند برون نیستی از خاطر ستم در کوشش فکین نکته ز بخت سیر ما گویم سخن با تو اگر چندی که گردد خواهی که خدا در د جهان بس تو دار</p>
---	---

جامی ز خرابات غرض با ده عشق است

خواهی ز سبزه در کش و خواهی قدح نوش

این غزل بدستگاه راست یا همایون خوب است

<p>مطرب و این ترانه که می شنو لا خف بر صدق این سخن دو گو اهنه چنگ و چون بباط و صل ننه اهل قریب</p>	<p>مکنتم تعبدم تو به نیم جام می کف خالی زد دوستی بود هیچ پستی آیا بود که صفت نعالی مبارک</p>
--	--

بناس قدر خویش که پاکیزه تر تو	دری نداد پرورش این آگون منید
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است	از آنکه دیده فرشت هست شذری
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر	گنجی چنین نفیس کن را بجان قف

جامی چنین که می کشد از دل خدمت آه

خواهر رسید عاقبه الایم و دوت

این غزل با و از شور مایه و پسندیده و نیکوست

دل خون جان بخار و جگرش بسین چاک	هم خود کوی چمن بکشم آه در خاک
پیار پرشی کن ای بی وفا طیب	کاشادام ز بجز تو بر بسترها کن
آلوده کرده و انتم از خون دل سر شک	و احسرتا که خاصیت این عاشق کج
عطر کنن خاک دست کردم آرزو	احسب بین که میسر لم آن روز خاک
بویت شنید غنچه گل هم که میکند	این جامه پاره پاره و آن خنجر خاک
گر پر شو جهان همه از ماه نظران	و آنقدر است انظر طو عالمی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرده گفت

کز سپهر او هزار میر و مراجه باک

این غزل آواز حجاز یاراک را سر او آراست

سارست سر عشق در عیان علی الله و لام	کالبد رنی الدجیه و الشمس فی انعام
کس را چو تاب طلوت دید اراد نام	در پرده پیش اهل نظر میکند خرام
مکن رنگهای عدم ناکشیده رخت	واجب بجلوه گاه عیان نماند کام
در حیرتم که انیمه نقش غیبیت	بر لوح صورت آمده شود خاص عالم
هر یک نغمه لیک زمر آه آن دگر	بر داشته ز جلوه احکام خوش کام
باد نهان جام خنمان آمده پید	در جام عکس باد و در باد عکس عالم
قوی بگفتگوی که آغاز ما چه بود	جمعی جستجوی که انجام ما که ام

جامی ساد و سب و ماحد است

مادر بیانه کثرت موهوم و اسلام

این غزل آواز بهایون یا نوارا نوار است

صبح است و در خار بشم مانده تکام	ات الصبح صبحک الله یا غلام
در بزم تو بد و پایلی چه حاجت است	یک جام نیم خورد تو باشد مرا نام
تمام است هر که بخت خیال و جو غم	خوشوقت خفته که برست از خیال خام
زاده گرفت سببه بگفت صید عالم	از مهره کرده اند از رشته ساخت ام
شهر شمه شد بکمال مرغ علی	آنرا که رود خاص بود از قول عام

شینی چو جام نیست مریدان عشق را خوش آنکه داد دست ارادت شیخ

جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض  
اگر فیض دست عشرت نخواکان ام

این غزل با وازنوا و کار عمل این مخصوص است

ای بخت نه نفس مهول با فزون  
برود قد خشت معنی نون و تقسم  
خامه ابداع را چون الف قامت  
کس حرکت با سکون جمع ندیده است  
گویند اربستون ساخت بصفه نیک  
حاصل بجا صلا ن چیت به از آن درخ  
و بخت نسل انصافی سخن که عابدون  
نقش خط دلکشت معنی با بیرون  
نامه کیمرف خوش در کاف و نون  
با حرکت خشت رفت با نام سکون  
من شدم ای سنگدل کوه بار استون  
جانی و صد گونه در چشمی صد طره خون

دور ز صدف دور ماند که کمران جان

حسرت لعلت زلفت از دل جامی برون

این غزل با بهنگ نوا یا هما یون در خور است

باز تر کشیده آن چاکبوا آمد برون  
تقصه آن دارد که ساز و عالمی را خشن  
ای فدایش جان که بر غم شکار آمد برون  
ورنه با تیر و گمان بهره کار آمد برون

## جامی

چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون	بیا که می نوشیده و یاربش شکستنجین
ایک آن گل تازه تر از صبر آمد برون	مگر نیاید بهارای عاشق شیده اچون
با دل پر خون و چشم شکبار آمد برون	هر که شد روزی بوی او ز شو عاشقان
نال و آهی کزین جان نثار آمد برون	هر دیش گرفت اگر چه میکند سنگبار
دیده میو دم بر آن چند آنکه غار آمد برون	دوش سیکستم بر آن در شد باغی

آن تن فرسوده جامی خاک بودی سخی

بر سر راهی که آن چاکمه را آمد برون

این غزل را با و از ترک پا نوا و شایسته بود و نخواستند

که نه از تان نشان بود نه از تان نشان	بودم آن روز در این سبزه از در تان
بی نشان آمده زیشان نتوان یافت نشان	از خرابات نشینان چو نشان سطلی
شان از شاه جهان جلوه گری از همه شان	بر یک از ماه و شان طلعه شان و گزاف
میرد و کوی بگوید این جلال شان	جان فدایش که بدخونی ما و شان
شاید آن مست بدینگونه در جود شان	دور هر سیکه آن که شوی ای دل خاک
بش از این باد به پیش چاشنی جان چنان	آنکه عشق بتعلیه گو اے واعظ
همدم بی سرو پایانش دورند و شان	جامی این غرض پر سیر مینداز که یا



# این غزل با و از راکن خسیلی مناسب است

چند آثوب می فتنه بر نمیخن	ست بر آن آفتن خون کسان نمیخن
خون مرا رنجیست دست من نیست	کر نه بقرآن خویش غایبم آ نمیخن
قاعه عشق صیت شرط محبت که ام	از همه بگر نمیخن با غمت آ نمیخن
از تو بر آن نمیخن رخسار زاهد سببا	بر سر اهل وفا گرد بلا نمیخن

جامی از آن قید زلف جسته ای  
قوت مجنون نبود سلسله بک نمیخن

## این غزل را بار است و بچگاه و کار عمل آن مایه مایون بخوانند

ای ز همه صورت خوب توبه	صورت کن الله علی صورت
روی تو آئینه حق منی است	در نظره مردم خود من نه
بلکه حق آئینه و تو صورتی	و هم دوئی را بیان داده
صورت از آئینه نباشد جدا	است به متحد فائده
هر که سر رشته و حد نیافت	پیش وی این نکته بود شته
رشته کیوان و گره صد هزار	کسیت کزین رشته کشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد	گر بگره رشته رود باز به

این غزل را با چهار گاه یا کرد و قطار بنوا نند  
 ای جان تو بصورت اعیان برآمد  
 که ای نموده خامه و که مظهر آمد  
 در حکم عقل آن دگر این دگر آمده  
 غالب شد و کمبخت صورت در آمد  
 هر چند که ظهور و بطون برتر آمد  
 با داغ عاشقان بلا پرور آمد  
 و ز جبهه سروران جان بر سر آمد  
 منظور هم خود است که بر منظر آمد  
 و آنکه گشاده چشم و تماشا گر آمد  
 پیغام خود رسانده و پیغمبر آمد  
 باران و قطره و صدف گوهر آمد  
 این هر دو اسم شتق آن مصدر آمد  
 کانه صفات خامه خود و ضمیر آمد  
 هر چند گاه اصفرو که احمر آمد  
 اگر غم کبود حسره چو نیلوفر آمد  
 شوق و نیرنگی صین مصدر آمد  
 مشکفه است بجز گل حدیث باغ عشق  
 جامی نمیده رنخی از آن گل عیار

این غزل را با قطار کرد بخوانند اولی است

آسوده و لا حال دل زار چه دانی	خونخواری عشاق جگر خار چه دانی
شب آسبج خسته بخت بگمکه نازی	بخواه بے این دیر و پیدار چه دانی
هرگز نخلیه و کف پای تو خاری	آزردگی سینه افکار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر دی	آرد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو جام می پوشی هستی

راه درویشم دم مشار چه دانی

چون از غزلیات شیخ سعدی و خواجہ حافظ و مولانا  
جامی قدس سرهم فارغ شدم پاره غزل از بعض شعرا  
ستفرقه می نگارم و نام شاعران را در حاشیه  
مرقوم می دارم

این غزل را با شور بخوانند به از دیگران اولی است

ایدم از خود بگفت کوسه و آرفا	نوبت منصور رفت گشت کون دریا
تا نخی ترک سر پای در آینه نه	خوره عشق است این هر دم می صبا
موج طوفان عشق کشتی با شکند	دست ضعیفان بگیر بهر خدانا خدا

حاج ملا علی بنیادی

خضر بی کو که عاشق و در مایه	کعبه مقصود و در خار مغیلاں پیا
از کف من برده دل آن بیجان	ریشک تان گل غیرت ترک حنا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من	از لب تهر فسخ از لب من مجا
گرچه نکوی قدم رنج به بالین من	لا اقل از لب مرکب بر سزا حکم

سینه اسرار را محمد اسرار

ای تو بزل و برخ رهن هم نه

این غل باد از چپا رگاره در است و همایون

آستان پر تو شکست ال نوا	دل ما طعنه کل کل یکی سطره
نه همین اهل زمین را همه باب اللهم	نه فلک در دور انس بدور سرا
بر ما پیر خرد و فضل و بیستانی است	فلسفی بعبقه از دل دانشورا
گرچه ما خاک نشینان رقع پوشیم	صد و چم خسته بدریوز گری در
چشمه خضر بود شنه شراب مارا	آتش طور شراری بود از مجربا
ای که اندیشه سرداری و سرخوای	بکه دلی است برابر سرد افسر بر
کو بان خواجہ مستی طلب نه فردا	نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازوی بازی نصیریم نه چون نهر چرخ	دو جهان پخته و فرخی است زیر پر

خسرو ملک طریقت بحقیقت نایم	کله از قفسه ببارک ز قافا فرما
مه اگر نور و نیل کب نمود از خورشید	خور بود کعب از شعله اخر ما

عالم و آدم اگر چه همگی اسرار هم  
بود اسرار کسینی ز سگان دوا

این غزل را با و از چهارگاه یا همایون بخوان

سینه دانی ز چه شد بتر بیماری دل	ما غم ایجا نشیند پرستاری دل
غم یار است که دارد سرغخاری دل	من بگرد سپهر غم کاید از داری دل
سرگویت که قیامت بود از زاری دل	ترسم از هم کنی ناله ز بسیاری دل
دل ز پیکان جنابی تو شغافنی صحبت	ناوک غمزه خوش آمد پرستاری دل
شانه مشکل سر آتلف بخار که در آن	راه باد سحری نیست ز بسیاری دل
غم ببرد وقت من آمد من و مسازی غم	دل بدست تو سپردم تو دلداری دل
چند پندم دهی نمی هرزد در اکوین	که نداری خبر از در و گرفتاری دل
هر در مان بلا هر سم و اندوه طبیب	وای بر حال دل و حالت بیماری دل
ز آن دل سخت تر از خار که بی رحم و	چون توان کرد منتی سای کم ازاری دل
صحبت از منت دل شب چرخ و شب	که خردسان نخر و دش آرد و از زاری دل

صحبتهای

## تفرقه

وصال  
شماره پنجم

این غزل را با دوازده چارگاه یار است و پنجاه و پنج است

میست انشی نجم که کند پنجه خام را	سیکنت جم چو تعبیه میکرد جام را
حرمت رواست ساحت بیت بحرام را	ما و طواف بیکده گویی حرام باش
خوش آنکه زنده سازد از این نیک نام را	هر چند پیش طایفه عاشقی است نیک
در کوی خاص با رنجشده عام را	سالوس و زرق در بر پرخشان کجا
شراب مدام رانه که شرب مدام را	می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند
آخر فروخت خواجرتشکی غلام را	آن خال گوشه دست را گرفت خط
دل جمعه حیرت است که بوسه کلام را	از پای تا سر توبه جای بوسه است

از عشق زنده شونده چو حیوان بخورد و بخور

تا بگری وصال وصال دوام را

این غزل را با دوازده چارگاه شور یا ترک بخوانند خوب است

لیک این هکوته بتو ای شیخ در است	کل خسر دم و صاف در بیکده باز است
بر روی همه بسته و بر روی باز است	ای زانچه در چه شکایت
کاین عشق بهر گام بسی شیب فراز است	بر خواری ما خنده فرن ای عزیز
با دوست شد این که خلوت که راز است	آن شه که دلم نه نفسی یا کسی داشت

محمود کجا در صف عشاق در آید	تا گوهر گنجینه او غیر ایاز است
مهراب بان طاق دو ابروی تو ماند	دل بی بسی نیست که دایم نیاز است
پروانه بیک سو خن ازاد شد از شمع	پس چاره دل است که در سوز که از است

حادث که وصال از تو بخواری ببرد

چند آنکه تورا نماز مرا با تو نیار

این غزل آبا و از کرد و پیات نخواهند پسیده هر

دمان تنگ تو را طبع چشم جان گفت	نمید و راه ازین صبح صف جان گفت
خضر اشاره بزل فک کرد و آن گفت	نشانی که ز غلطات و آب حیران گفت
ببان چو جان تو جان تبانی از خوبی	درست گفت تو را هر که جان جانان گفت
بجواب زلف تو دیدم بید عشق شدم	برغم عقل که آن خراب را پریشان گفت
نیاز مندی خود بود و پوفانی گل	حکایتی که سحر بیل خوش ایمن گفت
طبییب شهر که هر دور او دلی حبت	به در عشق ندانم کسی چه در مان گفت
گنوم از بد صوفی و گرچه راست بود	اگر چه در حق ندان هزارستان گفت

وصال را سخن اشب و از گشت کرد

ز شام بهر تو دور و ز کار جهان گفت

# این غزل را با و از گیلانی یا قویچانی بخوانند

مر از مهر کن دستی بگردن	کنایه ای که بود در گردن من
باین خال و باین عارض که داری	سپیدی حسینه در آتش شکن
بسوزن رسته کردم ندانم	که چاک دل بدوزم پاکه و دانم
دل از دله از سپارم بغیا	سرای دوست نگذارم بد
مجزا ز نشان آنجا که یار است	که وصل دوستان بی هستی بمن
خیاش دل صد چاکم آه	بد انسان کا ثاب از راه روز
دل شهاب زده سی آشیان بود	درینا شد فراوشن شین
درینغ این پرداشم دست	بهست که دکان کوی بزن

وصال این نکته سنجی از که آموخت

که خاموشند از او مرغان گلشن

# این غزل را با چهارگاه یا شورخو استند نیکو

خیر نیلایم آن چو پیش آید بر روی گلشن	ترقیب نکند از کن این بر این گلشن
دو بزم عشرت ساز کن اجاب را از کن	تا بر این دنگ آرای و بر این گلشن
تا گل ز ما دور است خواهی که نکند شود	رو با ده گلزن که با سواد گلزن



عیش فراغ اودایت بکشا صراحی اودان	وانکه بستی بس به بران دنگن
ای خواجه ننگ نام تو شد سده راه چو	خواهی حریف ماشوی تش نام ونگن
این خم که صد رنگ از دنگش جمع آید	گر صلح جوی رخت ابر آن سرنیز گزن
و جنگ و صلح این سوتر آگاهینا دهنگ	ایم خنده و بر صلح کن هم طعنه و جنگ

گر جنگ روان بیت همچون صال از خود

وانکه بستی پشت با عقل و بر فزون گزن

این غزل با و از کلامی بسیار ممتاز است

زیر پرده چون مه در حبابی	سخن بی پرده گویم قیابے
جهانی در کاسه از دشت	بگو باری حدیثی را جوابی
نه چشم را ز خالت سه بیه	نه دست را ز خون من خضایی
بشاقان رویت دیده بیکجا	کزین خوشتر نمی فهمم ثوابے
بود خبر عشق اگر بارش بر دوش	چه فرق است آدمی را با دوابے
سرای نیروشان با و همور	که هست آنجا پناه هر خرابی
بهم چنان نزدیک ماه و خورشید	که از دست تبی جام شرابی
فرخنده آن نخبه روشنائی	که برگرد پروردی نقابے

کتابی پر شد از سودا می عشقت	همان نوشته حرفی از ترکی
بدل هر کس نوید وصل و داد	غریب تشنه را و داد از سر
چنانست عید یاران شد و آس	که پنداری خیالی بود و خالی
وصال دل تو را گشتم که باشد	محبت محنتی الفت عدالی

کنون اینت نمره کرده و دل  
گسی در آتشی کاسه در آلی

این غزل را با و از ما بهر و آذر با بجایی نخواستند خوب است	در هزاران جام گوناگون شرابی نیست
گرچه بسیارند انجم آثابی نیست	گرچه برخیزد آب بحسب موج پیکر آن
کثرت اندر موج باشد لیک آب نیست	چون خطابی کرد با خود گشت پید کایش
باعث ایجاد عالم جز خطابی نیست	کیخن پرسید از خود در جهان جان بود
جز در اوج راز از روحی نیست	صیت عالم آنکه میر نشانی نام او
بر محیط هستی مطلق جایی نیست	ایکه هستی تو آمد روی دلبر انقباض
بر فتن خود را که غیر از تو تعالی نیست	ایکه عالم را وجود و آبروی سینهی
در بیابان عدم عالم سرابی نیست	من ربی آمد حجاب روی جانان بجز
در گذر از دی چه شد آخر جایی نیست	

مترقه  
نسخه  
نزدی

# این غزل با وازن و ایادستگاه همایون متناوب است

تو نگو من که من آن روی نکو می پنم	نسکه در صورت خربان همه او می پنم
تو خفا سبکری من همه رومی پنم	نیت در دیده ما هیچ قابل همه رومی پنم
مهر چرمی پنم از اوله ازومی پنم	هر کجا در گردیده بدو سبک کرد
عکس ساقی است که جام بومی پنم	می باقی است که پیام و سبب می پنم
تو ز کس و منش از همه سومی بسیم	تو ز کس و منش از همه سومی بسیم
گاه از اوله و گاه از اوله او می پنم	گاه با جله و گاه از اوله او می پنم
سر و پستان و رابل جوی پنم	بوی گلزاروی از با و صبا می پنم

من غری آنچه تو آتش میطلبی در غلو

من عیان بر سر هر کوه و کوه می پنم

# این غزل با وازن و ایادستگاه همایون متناوب است

اری آنجا که توئی کون و مکان اینم نیست	هر کجا فکر تو ز کرد و جهان اینم نیست
سوزش نامه و تاشیه فغان اینم نیست	شعله در خسر من عشقت زده میل درم نیست
گر ز مژگان بکنه که گران اینم نیست	کو کهن تا بدل اندیشه شیرین دارد
که میان حرم و دیرمغان اینم نیست	از دهنی بگذر تا بحقیقت بینی

ما از نذرانی کادو  
مخلص

## تفسیر

گرشان غامی از اود نام و نشانی مطلب  
که بر اهل طلب نام و نشان اینست

چار کبیر زن زانکه بیازار جهان  
بایع و مشتری و سود و زیان اینست

جام می رامنه از دست تو کافور نشانی

که در از خلکت دور زمان اینست

این غزل را با سنگ همایون یا شور یا پیات بخوانند

کی تو آنم صفت روی کوی تو کنم  
مگر آینه شوم روی روی تو کنم

خداستم تا بجامم گری بن آنگ  
هم گم گمشا شوم دست بوی تو کنم

هر که را یار شدم دشمن غم تو ارم  
بختم اینست چرا شکوه ز غمی تو کنم

بسکه از یاد تو گشتم پر و غالی ازین  
گر بخو چشمم کنم چشم بوی تو کنم

چون نسیم سحری رقص کنم شب و روز  
بهوانی که گذر بر سر کوی تو کنم

ی دل چاک ز من چاره گری بیخ غم  
کا بچنان باره بگمشتی که روی تو کنم

داوری اینمه انکار که از می داری

عاقبت گسیرم و جامی بجلوی تو کنم

این غزل با و از راست و پنجه بسیار اعیار دارد

بجان دوست که تا با خبر شدم از دود  
نشته پنجرم از جهان هر دو دارد

سینه داری  
سینه داری

سینه داری  
سینه داری

سیان جان دهنم جا گرفته شا غیب	چنانکه نور چشم و چنانکه مغرب است
بجستیم اگر یار هست نیست عجب	که جوی تشنه است آب تشنه جوت
کسی نباشد اگر باشد است هر چه گشت	ز خود گذشته بداند که هر چه باشد آید
گشود صبح ازل باز زلف غالیه بوی	از بوی غالیه آفاق آباد خوشبخت
به زبان سخن گفت با من سوسن	خلاف ما بعد از نام در ملک عادت بخت
و گر ز من پس از این راز و زکا محوی	که کم شدیم در این کوچه سبک تو دوست
شراب خوردم دنیا فخر که چندی نیست	که خاک کالبدت در شرابخانه دوست

صبا غبار سر کوی دوست امن  
که نور دیده کیوان غبار آن سر کوی

این غزل با هنک راست و بچکاره یا همایون هزار و ارا

نسیم باد صبا مشکبار می آید	گر که از سر زلف نگار می آید
چو بوی زلف تو آرد نسیم پندار	هزار قافله مشک از تار می آید
چو کاروان تو بر خاک من گذار کند	وجود من ز پیش چون غبار می آید
خبر دهد بطحان که فی سوار شوند	که پیر خسته دلی فی سوار می آید
ز بیم آنکه غنچه کند گل از گلزار	هزار ناله زار از هزار می آید

مختصر  
نیتی

ولی زلف تو چون پای بست گداخته	نخا به ار که روز بے بجار میاید
چو دیده ایم رخ خوب عالم افروز	بچشم چشمه خورشید تاریک میاید
دوباره زندگی رفته راز سرگرم	پس از مسلک اگر برنزار میاید

اگر شمار غم عشق تو کند دشتی

شمار نمانده روز شمار می آید

این غزل را با و از کیلانی یا قویانی بخوانند ممتاز است

بد انسان کریم از دنبال محفل	که ماند دست پای فاقه در گل
ز اشک چشم محسنون خیر بود	که لیلی سوی امون اند محفل
ز چشم رفتی و هر سو کم روی	همه روی تو پنم در مقابل
بود آسان جان لبر گرفت	گرفت جان ز جانانست شکل
دو بار از تن رود جان بخت	گر از دست رود و امان قابل
یقین خسرو بیشین دل نیدا	اگر میدید این شیرین شایل
در این دیران چه منزل گیرم	که ما را جای دیگرست نایل

بصورت گرفت از چشم دشتی

معنی کی تواند رفت از دل

این غل را با و از شور و کار عمل آن بخواند خوبست

چو کرد لب بی آلوده ترک باد برسم	بر بخت خون چانی باین بهانه که ستم
بهدست نکو یان بسته است کی	تو ساده لوحی من من که دل به بد بستم
هزار بار بهر کام دوش تا سر کویت	اگر ز شوق پا خواستم ز ضعف بستم
بزللف یار بگفتم که کافرن بچه دینی	چو ابداد مسلمان من افتاب بستم
اگر چه نیست امید ی بهدست تو مار	بدین خوشتم که زمانی بود بدست تو بستم

چو زرگر از فلک کینه جوی کن ازار

که در پناه امیر بلند مرتبه بستم  
این غل با و از ترک و قطار آن بسیار جانفزا

گفتم مگر م روی تو کشتا بقیامت	گفتم روم از کوی تو کشتا بسلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت عشق	گفتم چه بود حاصل آن گفت مذمت
هر جا که بچی قامت سوزن گرد	چون سایه پایش نهد جل آفتاب
در خلد اگر پهلوی طوهم نشاند	دل میکندم باز بان جلوه قامت
دامن ز گفتم می کشی و سیر روی امروز	دست من دامن تو فروای قیامت
امروز ز بس پیش تو خوار پس از ترک	بر خاک شهیدان تو خوار است

بسم الله الرحمن الرحیم

صفتی

ناصح که خوش بید و بختش گزیده  
دلف بچه روی کند هم باز دست

این غزل با دوازده چارگاه خوست و با هشت گنج مطلوب تر

چه شود بچه زرد من نظری بر رخ اکنی	که اگر کنی همه در من بختی بخار و دکنی
تو شوی و کشت جان تو را تو می بخت جان	زهره کرم چه زبان تو را که نظر جال کرم کنی
ز تو گرفتد و گزیدم و این عیادت آن کرم	همه از تو خوش بود این صیغم چه جان کنی
تو کاشیده و در کسین زنی بدم من غمین	همه غم بود و این غمین که خاک و حط کنی
همه جاکشی می لاله کون این غمین	شکستی پالوده که خون بل شکسته ما کنی

هنگامی که دلف از دین روی از ملا میگوید

تو نمی شد زکوی آن چه روی خاک کنی

این غزل را با چهارگاه بایر است و پنجگاه خواندن اولی است

اگر در حریم عشق کسی محسوم افتد	در سر بهای کعبه و در پیش قدم او
از جرم پاریاد و جام طرب کنی	کز صد هزار شاه یکی چون جرم او
گر مری بزوج قدس باره شود	شاید که زاده اش جو عیسی شد
اتو بخار بر آن لعل شیرین	ترسم بدست اهرمن این غلام شد

این غزل را با چهارگاه بایر است و پنجگاه خواندن اولی است



شده عالمی خراب بحیض طاق میکده	تازم باین بنا که چنین حکم اودشد
کر بردلی حسد احمی آید زبون شود	بیز داغ عشق کاو بدرون مبرم اودشد

جز کشته پریشان ز آفتاب نشین  
چون از خیال زلف بکت در هم اوقه

این غزل را با بخت شور و رخو اند شیرین است

رهزن و هاست از بن چیم ست پرش	شیخ را هم بنگرم دل دل کفایتش
مردوزن شاه که عامی عارف شیخ	کسیت آن کو نیست چون من مثل
باید از کوشش کمی خست سفر بستن گم	بکاه رفیق دامن دستی کنم برگردش
از لطافت چون پی بودنی از دنیا	انضم سپید امن تن گر بند پرورش
مرغ دل آگند خال لبش خوش شد آید	امجد را ز دام زلف و غمزه صیدش
بر نیاید خار آن بگری که اندر دل شکست	جز که مرگان تو گرد و از رخای سوزش

خرم از سر باخت اندر پای آن باغ  
جای شکر است آنکه باری افتاد از دلش

این غزل را با و از چهارگاه یار است و چنگاه نخواستند

آهین دل من که سختی ننگ دوی خم	سخت تر از نعل دل من کز چنان دل کاخم
-------------------------------	-------------------------------------

عاج محمد زری

عاج محمد زری

آنست جادو که صد و شصتی بونی رام سازد  
ساعدهش در پرده دیدم آتش بر تپا  
وام اگر آن لطف چمن آید که آن خاکسین  
که میل دل لم سوزی بوسه آن که خدی  
دشمن جان خواش هر کس که با او را  
هر چه سوزی پیش او خشتن عاظم  
و نیج که هر که میم دل از او پیغام خوا

جز دان بحسیر سوز پیغمبره آرام بود

اضطراب دل حجاب رخت که آرام خوا

این غزل را با بهنگ از میانجی نزد اهل توحید و تجربه بخوانند  
خیر و دور ساز از خویش جامه بیو  
شو محرد از هر قیة بگذر از یاد کید  
تا کی در این ستمین بسته پر بود ازین  
باز کن زپایش بند ساز هر جان این بند  
خواهی از سر افرازی در دو کون منتهای  
بگذر از زمانیات دانکه از مکانیات  
چون که نشستی از اشیاء بر تو میوه پیدا

ز آنکه سالک راه را از دست عیب  
تا مگر گردی صید در کسند شیطان  
مرغ باغ علیستین همچو ماه کفانی  
خسته در قفس آچند به پهلوانی  
بایدت که جان بازی ز خود شوی فانی  
همز قیامیات همز جسمانی  
صفصفا ولا امثا از کلام سبحانی

این غزل را با بهنگ از میانجی نزد اهل توحید و تجربه بخوانند

ساکت عجب شربت در سرتو چون منجن

همچو طوطی سیاهیست این پریشانی

این غزل را با و از ادب با یحیانی نقشی نماید حسن است

ساقیاده جامی آن شراب طحالی

دین دل پکت بدین ختم و ختم

زاهای بینجانه سرخ روز می دیم

زلف و کامل او را چون پادمی آرام

ما دی بر آسایم زین حجاب جهانی

در قمار عشق ایدل کی بود بشیانی

گفتش مبارک با و از منی مسلمانی

می نم پریشانی بر سر پریشانی

ماسیه گلیمان اجز بلا نمی شاید

بر دل بهانی نه هر بلا که بنوائی

این غزل را با و از است و پنجاه شایسته تراست

زلیل محرم این ترانه در گوش است

نیم صبح ندانم کدام ز کس است

بجز تم نوزبان بندی نیم صبا

ز رشک پریهنت پریهنت بن بدرم

بجلی که ز نالاف سرکشی زلفت

که می نبوش گل است با و در بخت

چه با و در بخت که مسکین بنوزد بوش

بکار سوسن آزاد اگر چه خاموش است

که با تو دست و آغوش و دوش و دوش است

نبفته حلقه بگوشی از بن گوش است

چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم

چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم

بروزگار تو شد تا که نیش نهی که	از آن دو مار سیاه است که بر سر دشت
سروش عالم غیم خوش این بشارت داد	که می نهش که لطف ازل خطا پوش است
ز عاشقان مطلب آه در هم میار	که عشق قند عقل است در بدن سست

همه بجای یار است در جهان تو نیست  
وجود ما و تو در این میان رو پوش است

این غزل با دوازدهم یون یا دوگاه پندیده است

بازی لطف تو اشب بر شانه ز جیت	خانه بره زن این دل دیوانه ز جیت
گریه آشفتن کی این دل مسکین طلبی	الف لطف پریشان تو باشا نه جیت
ز اشیایان در خوش ملالت چو رو	آشنائی تو با مردم بچانه ز جیت
هر کسی از لب لعلت نغمی میگردد	چون ندیده است کسی اینهمه افسانه ز جیت
حالت سوخته را سوخته دل اندوه	شمع دانست که جانم ادن وانه ز جیت
دوش در میکه حشرش ده میگردم	پیر رسید که این گریه ستانه ز جیت
گفتم آه است در اینجا نه کسی باز نمای	ور کسی نیست بنا کردن اینجا ز جیت

گفت جامی می ناب جو حیدیه  
آه اند که نماند جانانه ز جیت

این غزل با چسار کا هیا نو او نشا بور ممتاز است

بیکه از چشم تر م نحت دل آید پر د	ارغوان از پس مگر ز گل آید پر د
خط و خال و رخ و زلفت همگی آید پر د	بسلامت کی این آید پر د
خداستم جان بهت او در من محض است	جانم از شرم ز تن منتقل آید پر د
عهد بستم که در دل بنکویان شهم	اگر از زلف تو پیمان گل آید پر د
اینجیب بین که دلم بردی باز از چشم	همچنان پاره دل متصل آید پر د

بهر ازانی

تباشی چمن گرشوی ایرو چان

از چمن سرودن و خیل آید پر د

این غزل با هسنک کن و قطار ترک خوب است

ساقیا خیزد به پمای شراب تاکی	تا مگر با ده کسند چاره این غم تاکی
ز انش باد و برافرو ز چراغ ل	تا با بی بفرود شیم وجود خاکی
پند و اعط مشن و باد و دیرینه پیار	که بود پند وی از غایت بی ادراکی
جامه جان که بلو ش غم دهر الوده	بجز از باد و تاکی نپذیرد پاکی
رشته زلف تو و سوزن کاخ اجم	تا مگر جنبه ز غم سینه با صند چاکی
چشم خونخوار تو خون همگیان نحت	ترک محمود زیدیم بدین شفاکی
کی دل امین شود از چشم تو زلف سیاه	شب بدین ترکی و دزد بدین جالاکی

بهر ازانی

من نه آنم که زکوی توبه شام بروم که کند زهر تو اندر دل من یکی

دولت وصل تو در حمت مسکین بیا  
مرد خاکی چه کند با ملک افلاکی

این غزل را با و از همایون بخوانند بدست

از راه وفا که ز مایه دستان کرد	گاهای نجاتی دل باشد و توان کرد
اصید دل من لایق تیغ تو اگر نیست	در راه خدا آخرش ازاد توان کرد
نالم مگر از ناله برجم آورم آن دل	انا که چه با خوی خدا واد توان کرد
زین بعد کسی را من نشنود آری	تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
ستم ز می عشق چنان که پس مرگم	صد می که از خاک من باد تو نکرد
انصاف کجاست بین مدرسه کز	جائی که در آن می که بیا و توان کرد
سنا می بزه در که کوی خراب است	این ره نه بهر بوالهوس ارشاد تو نکرد

با غیر صفائی من عهد و فایست  
دل را بچه امیده اگر شاد توان کرد

این غزل را با و از مختبیار میگی خوبتر

چو شب است یارب اشک ز پی  
من دانه و عا که کی اثر ندارد

خجسته

مختبیار

همه زهر داده پیکان خرم و دلشادم تو بکشی کس بنجر سبک سبک سبک غلط است آنکه گویند بدل راه است	چکنم که نخل حسد مان این شمع ندارد که بغیر عشق بازی کند و گم ندارد دل من ز غصه خوشدل تو خیر ندارد
--	--

دم آخر است عمری بر خشت طایفه  
که امید باز گشتن کس از این غم ندارد

این غم را با دوزخ چهار گاه به از دیگر ادا از ما است

نوری از آسمان تن بسته بیا خاندانم با کیم بلند میزخم بر همه فاش میکنم تقصه نمیکشم کس تا که بخانه چیتیم وز دم اگر غریب به چاره ادا کرد می خفتی از آه و ناله ام و تعبند روز و شب و دوش شراب خوردم از کف سیم سالی منکه چشمم بستم ملک جهان نیاید ی باز لبند بستم بک در شکار من منفی و شیخ و محبت مستی از دوزخ	کیت در دن حبه ام چیت در آید ام یار بود و بجزه ام دوست بود و بنجام ترسم از آنکه رهنمائی خمره کنه خمره ام خانگی است دزد و دزد به بسته ز کلاه ام در تو نگیرد معیوب ناله عاشقانم حالی اگر نبش نیم هست می شانه ام عشق تو کرد این چنین و خوش مانم کس نکند چو مایه آن خمره آید و آید ام منکه شراب منورم در همه جافانه ام
--	---

نور از آسمان تن بسته بیا خاندانم

تا تو بخت عبس برین نشانه زدی غایب  
گر بختار بنده گان راه دمی ستاده ام

پیر غلام غایب حلقه بگوشت نشانه ام  
در بجان ابروان تیر زنی نشانه ام

فرهنگ از روز عشق آینه بستان  
رسم افزا گم آشت شعله زنده بخال

این غزل با و از راست و چکا یا چهارگاه خوانده شود

از آن ربود سر شکم ز جای مرکب زار  
دل از قطره ل زلف تو ام نمی ناله  
مزن تو سنگ جناب بر سرم که کس نکند  
پا د زلف تو خون از دود دیده میسالم  
مراجضای حضور تهیست آید  
چو نیست طاقت غوغای رحمت  
من غریب کجا طبع تو نه دور  
به تو ز هر که شیرین تر از عمل تو  
گهی بگوشت چشم نهانیم بنو از  
زیر پا چو حیر آید مخیلائش

که کس نبسته ز خاشاک اهل طوفان  
که گوی چاره ندارد حبسای چو گزاف  
برون ز گلشن خود طبل غوغا از را  
برشته می کشم این دانه های مرجان  
که احتمال تو انم بلای حبه از را  
شکر مننه طبع یا مینه دکان  
مسلمی نه خراج است ملک ویر از را  
بود حرام خصوص از تو در احسان  
که باشد اجر فرد تر ثواب بنیان  
گم کبوی تو را می است این پابان

مکرر از این غزل



کمن در وفغان محرم که بی در دست  
برای درد بر دهم که نام در نام

این غزل با و از راست و متعلقات آن خوب است

از بسکه مهر تو با آن این یقین دارم	بدوستی تو با کاینات کین دارم
زمانه دامن آخر زمان گرفت و منو	من از تو دست قلم بر آستین دارم
تو واقف خود و من واقف نگاه قیب	تو پاس خرمن و من پاس خورشید دارم
تو آهستاب بغیر از نخاه من داری	من اضطراب بینه من از برای این دارم
چنان ب فکر تو مستغرقم که همچو تونی	ستاره پیش من و چشم بر زمین دارم
بدور کردن من از غرور و نخند	حریف سخت کانی که در کین دارم
پیش صورت خود ضبط آه و کرون	کمان بوجه صورت آفرین دارم
هزار تیره نگاهم زده گذشت اما	هنوز چاشنی روز اولین دارم

بس است اینمه از نظم محشم که به  
نخاطر تو که من بنده چنین دارم

این غزل را با و از ترک یا حجاز بخوانند نیکوست

با دہشت میوز و از رخاک کوی تو	دست صبا گر که ز دشت تبار تو
-------------------------------	-----------------------------

نسخه

باز به او  
باز به او  
باز به او

<p>هر شب از تو می کشم از دل جان دل شوم          برو غمت قرار من هم ز کف تغییر من          ز کس مست ای پسر گشته زاجرا          خواهی اگر هلاک من نیست مرگ با کس          گر بخشی بخواریم تن بسد یا ریم          ایغ بخش چو قاتم خیره کش چو بسلم          زان سر زلف پر شکن فتنه جان من          میو چو دغسان شوم زار شوم توانم</p>	<p>نه کند برابر بر پیش رخ نکوی تو          که چه نهد در آتشم تماش شع روی تو          تا چه کند بجای من این غم کینه جوی تو          تا چه شراب بوده در شیشه و در بسوی تو          چون گنری بخاک من نه شوم بی تو          باز بجز و زاریم روی بود بسوی تو          تا نماند و کردلم این همه آرزوی تو          خیزد بصو بجان زن کاین سر هاستی تو          در پی این آن شوم در پی جستجوی تو</p>
---	---

یزدانی کن و کرد سر کوی او گذر  
 تا که نرزد این قدر پیش می بری

این غزل را بادی شکاه چهارگاه خوانند  
 زخم هر شب هزاران بس پای پاشد  
 نهان هر شب بگوئیم زخم لان چشم  
 مراکز نصف نبوده و فغان گیم

اگر آنگذاردم یکبار بوسم آتش را  
 بسا و اناهای من که اگر گمانش را  
 که روزی فلک کردون بچکان من

بدرستی که

تو خود که چون دل پر کن کم مهربان صبح	کسی از تن جدا کی سست اند که جانش را
بیزم از کرشمه ششم و اشارت های پریش	توان با مدعی دانست سر از نهانش را
نیایی مدور و این دل آزرده ام خیزی	بجز بیکان بیدادش گمانی که میانش را
در قیاب مشب بزمش رفت تا گوید با ما	بندیدار ب بناموشی ما بندد زبانش را
بغیر از اینکه کرد و طایری بی جانان کرد	چه حاصل نیکه میوزی غمائی بی شانش را
که این وادی عشق است و این بلی است محل	که هر خاری زنده دستی به امن هر دوش را

از آن گشت آن یاد که بر تربت مجرب  
که چون نی باز اندر ناله آرد و استخوانش را

### این غزل با و از کرد یا بیات بخوانند و نسبت

ساقی هلال عید بر دوشی شاد بید	ما سه هلال را بر رخ آفتاب دید
گویند نهان چشم پر ایم کن کل	هر تربت که دید ز فیض شاد دید
باز از پی خرابی از چه سید	سیلی که صدره آمد و مار خراب دید
از ز حال دل پرس سر خسته لبش	بچاره تشنه مرد و همی آبی آب دید
تا مرغ دل بام تو گیرد و می تهر	عمری درون سینه من اضطراب دید
هر که که بگذرد بمن دراد و نک نیست	مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید

مجر گرفت اردو جهان کام خود مگر

بر خاک پای پادشاه کامیاب دید

این غزل با وازد و گاه یا همایون خواندش نیکوست

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضاربش	دیگران راست گنجیم با تو خوش
بچه حصو تو زخم بوسه نماند چکند	بر سر سفره سلطان چو نشیند درش
از تو در شکوه و غافل که نشاید در	طفل ما و انم و اگر نه ز نادانی خوش
زلف بردوش سخن لب غافل که در	سکست بر سینه مجروح نکست برداش
همه در خور وصال تو دامن از بیم	همه حیدران جلال تو دامن از بیم
سیرینی تیغ و دانی که چه سان میگذرد	گر گزید گله ندارد خبر از حالتش
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار	آخر این جمع چه جویند ز دلهای پرش
بر هی میروم اما بنزاران آید	قد می می نم اما بنزاران توش
تا چه بردد کسان میروند از آتش می	صوفیان اچو با فلاح بردودش

رفت مجرب شاه بگو کردن را

هر چه کردی بمن آید پس از اینت پرش

این غزل را با وازد شور یا پات بخواند در خور است

پای  
شیرازی

شبهای جبر بود لی بنفس مرا	آنم کون غامذ سبب کف مرا
ادبال دل بیادیه نام چنان	تا نماند کان کسند خیال جبر مرا
ز نجرانها وز زلف تو عاقبت	دست خون پای ل بو الهی مرا
ز راه بحر و کوش و باغ بهشت شاد	ساقی و جام و گوشه نیلای مرا
غوغا از آن کند دل میکین که نیست	بر تنگ شکر ز هجوم مپس مرا
از بسکه دل غاده پای سمن تو	یکره نبود بر سر دل و ستر مرا
جسم اگر ز دام تو زین تنگه لباش	باز آورد بکوی تو شوق نفس مرا

دید ی هما غامذ بر سر دزد اسپین  
جز غم زدوستان کن هیچکس مرا

این غزل را با و از شور و شهن از بخواند خوب است

گر بدست آرم شبی لف تخار خوش	جمع سازم زان پشان دزگار خوش
خاطر مجمع مارا مرهی از لب سبه	یامده بر باد زلف مشکبار خوش
سوی ما وقتی گه اری کن که این بپوش	گر نواز دو دوستداری دشت ار خوش
کی شود یارب که دزلف تو آتش منم	این دل آواره دور از دیار خوش
شهری اندرین صحرا شکارم گرفت	کاش بر فراک میستی شکار خوش

آنکه صیدم کند از آن کند غنبرین	بچو کرد فستادم از پی شسوار خوش
لاله زار و باغ اگر خواهی پاکز خون چشم	کرده ام سیراب باغ و لاله زار خوش
اگر که از دور نواز جان دل و حکم او	ما بدست دوست دادیم اختیار خوش
سیخ پدا و فلک خون مرا از کسینه سخت	تا که کردم فقر و درویشی شمار خوش
طاعت مقبول آن دارد که از روی نایز	کرده محراب نماز از روی یار خوش

بود جان بارگران اندر ره جانان  
جان نشاندیم و سبک کردیم بار خوش

این غزل را بدستگاه همایون بخوانند سزاوار است	
دانی که دل غمزه را لعل تو خون کرد	خون کرد و فراق تو اش از دیده برون کرد
خلو که دل جای هوس بود از این پیش	عشق بدرون آمد و غیار برون کرد
دیوانه بخونی بمه شمس که ما را	کیسوی چو زنجیر تو پاست خون کرد
حیرت برم از آنکه زلف تو زنده است	کاین ماریه را بچو افانده خون کرد
ما روز ازل شیفته روی تو بودیم	آشفته سر زلف تو ما را نه کنون کرد

در قید جنون هست ما هر که عالم  
دیوانه اش آن سلسله غالیه کنون کرد

این غزل را با و از راست و پنجاه خواندن اولی است

تا به امان تو مادست تو لازده ایم	تو لای تو بر هر دو جهان پازده ایم
تا نهادم کجوی تو ستم روی نیاز	پشت پا بر جسمم و دیر و کسایزده ایم
در خورستی ما رطل و خم و ساعیت	ما از آن با ده کشانیم که در یازده ایم
همه شب از طرب گریه سینا من جام	خنده برگروش این کسبید یازده ایم
شوی غافل از اندیشه شیدائی ما	گرچه زنجیر پای دل شیدا زده ایم
تا خفاویم سرانده قدم پیرنخا	پای بر فرق جم و افسه دار زده ایم

جای دیوانه چو در شهرند اند هما  
من و دل چند کبی خیمه صحرای زده ایم

این غزل را بدستگاه راست و پنجاه بخوانند حسن است

منع نظاره روانیست تماشائی را	ورنه فرنی بنود رشتی و زیبائی را
یا رماشا هر جمع بودین عیب است	که بخورده نده عاشق هر جانی را
و قدم اشب همه در صحبت بیکانه رفت	که چراشگر گنقم شب تنهائی را
نیکان و در دست پناهیست	تا بخورده ندهی شفت رسوائی را
خواج زین در بلاست سر خود گیر دگر	که ز سر می تنده عادت خود را

شاه  
سید زاهد  
مقدمه از دود

دل آسوده اگر مطیعی عیسی طلب	عاقلان نیک شناسند تن آسانی
بکند آید که تا سر نعم اندر ره دست	یا بگسید بد زمین این سر سودانی را

دل از سینه بگت است که در غایت

شوان داشت نگر مردم صحرانی را

این غزل را بابا و از چهار گاه یار است و چنگا و نجواست

سر نهادیم بود ای کیمی کاین سر از دست	نه همین سر که تن جان جهان گیر از دست
اگر گل افشاند و گرسنگانند چو کاین	مجلس باقی و دنیا و می ساغر از دست
اگر بطوفان شکنند یا که ساحل کنند	ناخداانی است که هم کشتی و هم صخره از دست
من بل دارم و شاد بربخ و شمع برب	آنچه پروانه و دست راد پر از دست
از من ای باد بگو خلیل نکو کاران را	غم داری که گرجم ز ما آفر از دست
بوس خام بود شادی ل جز نبش	شک آن سوخته کش سودمی بر سر از دست
چه نویسم که سزاوار سپاس باشد	معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از دست

خرم از دولت شده تا باد جهان

کاین فردغی است که بخلق ضایعتر از دست

این غزل را بابا و از شور یا کرد و نجوانند شایسته است



خاک باد ابری کش از ارغشتی نیست	چاک آن سینه که کارش بل نیست
ادب بندگی از خیل خردمندان جمعی	عاشقان را بجز از عشق تو در جمعی نیست
راه عشاق زنده مطربان پوده نود	پرده برادرگزین غریب تر است
سنگ بد نام حجب نام بخراب است	که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
مهربانی چکنه آنکه بودش کسینی	مستور نشود صلی اگر بجلی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگ دل

هر کجاست لبی نیست که دلش نیست

این عمل را بار است و بچگاه یا چهارگاه نفسی نمایند

شب عید است بی آتال ساغر گیریم	غم سی روزه بیکم بر سر گیریم
دور ماه فلک امروز بیا مان آمد	وقت آنست که دور قی از گیریم
سجده و خرقه سالوس پیکو فکنیم	ز راه زندان قفس خوش قلند گیریم
شت و شونی برنج از چشمه جوانیم	کلف آسینه بر آئین سکنه گیریم
تا بدید ارفس فریده منور کرد	سرمد از خاک و شاه منظر گیریم
خسکان را بنود تا خبری زود دلا	غیر تا جای در آن زلف مضرب گیریم
و دستا ز آمد لب بر لب ساغر گیریم	دشمنان را همه سر بردم خنجر گیریم

رخنه در کار غم افشا و نشاط آرد  
کو خمی تا که وجودش زیبا کن گم

این غزل بدستگاه همایون خوبرو خواهد بود

شب آمد دل باز نیا مد زرد	یار ب دگر امروز چه آمد بسراو
یار آمد و از دل خبری نیست خدا	دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او
نشسته اند او ز چه بر قصه مگویش	نا دیده فدایم چه از نظر او
معلم است که بر بام تو بانی نشانم	ان مرغ که دوام تو بسته است پاد
در چشم خود او راند هم جای کزیم	بر مردم بجای نه نیست که راو
کیساقی دیکت ساغ و یکت باو دنگ	زیگونی چه مختلف آمد اراد
کس نیست که بی مشغله روز گذارد	یا مشغله شب تنه دل سپرد

آنرا که نه کاری نه غم عشق بکار

بچاره نشاط است دل در پاد

این غزل بدستگاه چهارگاه یار است و پنجاه بهتر است

آنکه نخواخت به تیری دل سرگردان	کاش پرده نکشیدی جفا بکار
غیر تم کشت بنزدیکت قیسان	که بعد خشم کشیدی ز کفم و امازا

نیمه شب  
نیمه شب  
نیمه شب

آدمی زادن باشد بر من آنکه نظر شادمانم که چو دیدم ستمهای عیان	بر تو افکنده و نیکنده پایست جانرا مردم آگه نشدند آن نظر پنهانرا
خوب کردی که بیخ ستمش چاک ز بجا تا که همد روز مرادش شکند آشکار	زین بستر بود مرا ایندل آفرین هر شب از سینه همی آرزو کنم باین

شد که قارینا ز این دل سرشته چو  
که فردا شسته بیاکسوی شکفتن

این غزل را بدستگاه چهارگاه یار است و پنججاه بخوانند

دلبر امروز که بست و بقات بر خفا سر و نشست و اگر چه گل رفت بر هم	ست از خانه برد زلف و قیامت بنامشای تو زاندم که بقات بر خفا
آنکه در سایه بالای تو نشست چنانکه شمع را ز غم حشمت بزبان گفت که	از بعد قصه کنان گاه اقامت بر خفا بر سرش شعله غیرت بفرست بر خفا
این آفرشته ایام نگشت آنکه بخوابد زینکه از من توشه غافل دل خفت	چشم مخمور تو را دید و سلامت بر خفا در چمن ناله طبل بنده است بر خفا
باده نوشان همه از لعل تو زده زبون غنچه را با و صبا پرین از رشک در	زان که آن عیسی مریم بکراست بر خفا زانکه در پیش دهانت بجلاست بر خفا

نیمی  
نیمی

دل آلوده صفی زاب خرابی  
چیت پر مینر که زاهد بلا مینر

این غزل را با و از پیات بخوانند بسیار خوبست

ز انشب که با تو دست داغوش کرده‌ام	یگبار و ترک صبر و دل هوش کرده‌ام
هر چه آن عشق تبت بیازی شده‌ام	هر چه آن نیا دست فراموش کرده‌ام
در چشم من شده است یکی و آنکه	هر نکته که از دهنست گوشتش کرده‌ام
خالی شده و باغ من از مستی خفا	زان باد که از لب تو نوش کرده‌ام
بر چرخ میرسد خروش از دل اف	اورا بعد ای تو خاموش کرده‌ام
از چشمم خواب تو امروزروشن است	آن ناله که من ز غمت و دوش کرده‌ام
و ستم که زیر سنگ فراق است	تا روز با غم تو در آغوش کرده‌ام

پرسیدم از دل که چرا دوری از برم

گفتا که خوف از رخ نیکوش کرده‌ام

این غزل برای کار عمل حجاز ابو عطا و پیات خوب است

مخوان و یرم کعبه زاهد که برده از کف دل من اینجا  
بناله طرب بعثه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

مجلس  
الحال

مجلس  
مناجات

بعل نازی حکیم تا کی بکشت این ره نمی شود  
 بکنه ذاتش خرد بردی اگر رسد خس قنبر دریا  
 چونیت نبیش بیده دل رخ ارنا به وقت چه حاصل  
 که نیست یکسان چشم کوران چه نقش پنهان چه آشکار  
 چونیت قدرت بعیش دستی باز ایدل بکنت دستی  
 چه قسمت این شد ز خوان هستی دیگر چه خیزد ز سی پیا  
 ربود مهری چو نذر تا بم ز آفتابی در اضطرابم  
 که گرفتند و غش بکوه تا بد ز بی قراره در آید پنا  
 در این بیابان ز ناتوانی مادم از پا چنانکه دانی

صبا پیا می ز مهره بانی بیز محبون بوی یلی

همین زشتائی آرزویت مدام گیرد سراغ کویت

تمام عالم بحسب جویت کعبه نمون بهیر ترسا

این غزل را با و از شور و شهن ز بخوانند

کاش برون قد از سینه دل زار مرا	کشت نالیدن این مرغ کز خار مرا
چه شد ارداو جسد رنگ گل آن کلین ناز	که از او نیست بخیزد امن پر خار مرا

سرم از رونق جنس منته آفت زده	که زو آتش بدکان گرمی باز مرا
گوهر جانب گلشن قفسم آهسته	بس بود ناله از حسرت گلزار مرا
بی بقاشادی چهل تود و انم که پری	آرد این خنده کم گریه بیار مرا
زود تیرگی از بخت بکشش بکش	روزرودش و گرازا و شب آرد مرا
آنکه آخر جده افسانه بخوایم میکرد	ساخت از خواب عدم بهر چه بد مرا
کو طیبسم کند چاره مرض عظم	که تن خسته خوش است دل پاد مرا

نیست گویایم از خویش چو طوطی مشتاق  
اینمناست از آن اینه رخسار مرا

این غزل با چهار گاه یا هالیون یا شور خوانده شود

چون نخواهی نفسی کرد بکنداری من	چیت سعی اینده راز بهر گرفتاری من
کرده ام خوی بدروت چه کسبم باز	صحتی کو بنود از سپه پاری من
ناله ام از غم محرومی هنر بش	در نه کس نیست در اینزه بیکاری من
من رنجور در اینسه چه نخواهم بمان	کو کسی را بنود فکر پرستاری من
به از این باش من گریه بدنه	که تو یک بنده نداری بوفاداری من
ناله زار من ای باد بکشش مرسان	ترسم آزرده شود خاطرش از زاری من

گر سازم بدل زار چه سازم مشتاق  
و لبه م چون کند ترک دل زار می

این غزل را با و از شور یا پات یاراک نجواست

بهر پرسیده نمی مایه ناز آمده	بند هات من چه عجب بنده نواز آمده
تا کنجکت دل ما چه رسد آه که تو	شده گسیده تر از چخل باز آمده
سر و من این قدر این سرکشی و ناز چو	گر به جوئی ارباب نیاز آمده
چه بجا از من غارت زده مانده است که تو	رفته و دین و دلم برده و باز آمده
چه غم از هجر و نیاز منت ای سرور و	که ز سر تا بسمه م عشوه و ناز آمده
اشکارا نشود چون ز دلم سر غمت	که در این خانه بجای سوسری راز آمده
نرسد آفت گلچین تو ای گلبن ناز	که ز خوبی همه برگ و پسته ساز آمده

ز آتش عشق نرزد لاف خلاصت مشتاق

تو که در بوته محنت بگذر از آمده

این غزل با و از کرد و پات و شور و خست

آنان که گل بگلشن وصل تو چیده	انصاف میدهم که مطلب سیده
از عا شتاق خوش غزالان شکوی	چون آهوان وحشی ز آدم سیده

پیراهن صبوری ما را دیده اند	طناز لاسب چه برید ز رخت ناز
این جامه را بقامت انسان دیده اند	بی بهره اند جن و ملک از مقام عشق
از جان بیده اند و بجایان سیده اند	قربان زور بازوی تو می گدازد
بی بال و پر بر خسته رضوان دیده اند	مرغان دل ز دام تن اند رهوای دست
بی غمان که پای بدامن کشیده اند	زیر نگینشان بود اقلیم عافیت
علل تو را گم شب و دو شین کیده اند	خون یزد در چشم من مرد ز بجای است
آنان که از دامن تو حرفی شنیده اند	نشیده اند حرف کسی را بر دنگ

از یک اشته ز شعاع جمال یار  
وزنات روز را شب تار دیده اند

این غزل با وادشتی یا نجیاری یا قوجانی یا کیلانی خوانند

مهم زان ز کس قیاس نکرده	هزاران قند آکینه در دهر
پیش چشم بی آهوی نشخ	ز جلت خسته و مانده چشم
ز طاق آسمان افندمه نو	اگر ما هم نباید طاق ابرو
می دارم که از چرخ کمر	تا بید است خورشیدی از او
شود و گرسه با قدش ابر	شود و با رخس گر هم ترازو

نسخه جامع  
مجموعه  
مخطوطات  
کتابخانه  
موزه  
و مرکز  
اسناد  
وزارت  
فرهنگ  
و تفریح



گر یزد ماه از سینان بجز	در آید سحر و از بالا بزاغ
زند پهلوی سلطانی عالم	گداسی را که بشاند پهلوی
لب و دندان آتش شکر لب	شکسته قدر لعل و رخ لولو

بیا حشمت از این دارم کافات  
بید خواهم این خود هم باشم نیکو

این غزل را با و از ترک یا سوز نخواست

در لب نوش تو این شکر اینک است	که مراد دل از این قطعه موهم است
گر نمک هست چرا شده ازاد بسیار	در شکر هست چرا زخم و لم را نمک است
اومی زاده بدینجوی و زیبائی نیست	این پری زاده اگر جز نباشد نمک است
چند در بونهجرم که از می چون بیم	ز رخ خالص را آید و سبب پاک از نمک است

حشمت از خلق جهان هیچ شکایت نکند  
کاخچه او یکشده از فتنه دو فلک است

این غزل با و از شور و تعلقات آن خوانده شود و حب

گیرم بناله که دم آواره پاسبان را	کو جزئی که بوسم آن خاک آستان را
ای نوجوان مرا نم از در بجرم پیری	میش گانت افکن این مشت استخوان را

بوی جانان

بر هیچ دل نخبه مهرش ز کینه کوئی	خوی تو کرده تسلیم مهری آسمان را
چو سسته دارد امروز را به نظر بخوا	مانا که دیده باشد آن طاق ابرو را
از آشیان سی و ام نیم چنانکه بیند	مرغان نوگزار از دام آشیان را
با آنکه خاک کردیم سر در بهستان	حقی بگردن ما جسته تیغ امتحان را
از بیم آنکه در دل رحم آیدش فریاد	زاده و دفن خویشی آخر ختم زبانه را
از ضعف بر غباری حسرت بزم که دارا	نیرودی رفتن از بی گامی دو کار و از را

نیما ز نسبه و جام طریقی بستم ای کاش  
هم بکشد این را هم بکشدند از را

ای غم لرا با و از جایون یا قطار کرد و بنچا اند

آه من از این درد که شب را سحری	درد و گران کاه سحر اثر نیست
گفتم که شش گیرم و آرام بیان	اگر نه از آن نکته که ادا کردی نیست
احوال دل از طره واد پرست که مار	ویرست کران گشته و یکم خبری نیست
فوس که از شصت هزار تر جواد	می آید و جز سینه بدستم سپری نیست
افغان که از مرکب من آنکه کند چو	می میسرم و بر لبه من نه کردی نیست
چند آنکه زدم ناله شد چشم تو بیدار	پنداشتم از طالع من خفته ز می نیست

چند بر که نافع تر از این مختصر نیست	جز درس محبت همه تحصیل و بال است
آنرا که بدل داغ چو دهنش بر نیست	شاید که بر اشک من و یعقوب نخبه است

کالای وفا خوار تر از اهل مهر شد  
ای دای بنیاد که جزایش مهر نیست

این غزل را بدستگاه چهارگاه بنجواستند خوبست

نگاه کن که نرزد دهنی چو باد و بدستم	فدا می چشم تو ساقی بهوش باشم
کنم مصاحبه کبر بصالحان می کوثر	بشرط آنکه گیسو ندانم پالوده
ز سنگت حادثه تا ساغر هم پاشند	بوجه خیر و تصدق هزار تو بشکستم
چنین که سجده برم بی خاطر پیش حالت	بعلی شده روشن که آفتاب بشکستم
کنند زلف تنی گردنم بیت بونی	چنان کشید که ز بنجر صد علاقه بشکستم
نه شیخ میدادم تو به و نه پیر بنان می	ز بسکه تو به نمودم ز بسکه تو بشکستم
زگره آخرم این شد نتیجه در پی نقش	که در میان دو دریای غن فاش بشکستم
ز قاشق چو کرشم قیاس روز قیامت	نشست و گفت قیامت بعامی بشکستم
بنجیر از بر من گزنده او خسل زمانه	بس است کفر این کفایت که با تو بشکستم
حرام گشت بنیابش و می تو روزی	که دل گنبدم آدم فریب خال تو بشکستم

این غزل را با چهار گاه یا کرد و پات بخوانند	شان تیره که از دست لاف یا بزم
نخود پیچم و سپهر گزیده مار بزم	بشی سیاه در آن ساز عدنی دبار بزم
بروز خویش چو با چشم اشکبار بزم	بپاس خد سبزی بیاد آن دلا بزم
رضا باش که چون طفل شیر خوان بزم	همی چو برق بجنبه و چو ابرو ابر بزم
همی چو باغ بیالده چو رعد سار بزم	ز روزگار بنالیدی بروم ازین بزم
بر آن سرم که ز مردم بروم ز کار بزم	ز صد سواری ناله غازیان بزم
خلاف من که ز یک طفل فی سوار بزم	ز سنگ سبز بر دیده اگر خرفنگ بزم

و کیستی ارجمه دشمن از انتمه نیما

امان بیاد بجان گریزینار بزم

این غزل با و از راست یا باین سبب	از چه اشوخ میسر سی از آه دل من
ستم از حد چه بری میت گناه دل من	زرم شد صخوه صناد و ارد پروا
دل سخت تو ز احوال تباه دل من	نه آه و فغان از درد و فساد و خرد
ای شح حسن جز رکن سپاه دل من	ز لاف بر باد و بی مبدم و غافل از آن
که جزا و جای اگر نیست پناه دل من	

در این غزل

روشن از روی سفید تو بود در نه جان	تیره گشتی چو شب از دو سیاه دل
چشم و زلف تو با فوغ کمری و عیاری	مینمزد از چه بزم حسله راه دل

از سر مر دل ذره بدست آر دمی  
ای که خورشید جانشی ماه دل

چند غزل از دیوان این فقیر مؤلف غریز الوجودی که ما  
بر تالیف این کتاب شده خود انتخاب فرموده که مرقوم  
شود در اول کتاب معذرت خواست که پس از ذکر  
غزلیات اساتید مذکوره اشعار این بنده مثل  
پشت در موزیر یاد و نیار بشیر خواهد بود و العذر عند

کرام الناس مقبول

این غزل با هفت میثلی یا تجتساری بخوانند روا و  
شور را شنید در خور است

تو بد لبری و شوخی بری دل پری را	پری از تو دل بسد آموختن بی لبر را
نمی کنی و از کف بری عاشقان دل	که تمام کرده چست بکده فون گری را
زبان لعل بوسی بفروشی ارجبانی	بکف است جان شیرین و هزار شیر را

نصف نهمین  
فرصت از دیوان  
نصف نهمین

تو بحسن همچو لیلی چه بشهر شده گشتی  
همه خوانده اند مجنون من و قیس ما بر  
ز تو هر جا که دیدم تو بسیکنم بیکجا  
بکسی نیست و نامم برم از تو و او در  
از میان همچو مویت شدم از ضعیف  
که از این خیال دارم بوجد لاغیرا

بهوای مهر روی تو چه دزد است در

تو از او دروغ واری چه دزد پرور

این غزل را با او از نوایا مایون خوانند نیکو

با میان تو پر روی عجب خست مرا	و چه اندیشه بارگیر از مویست مرا
خشم و کین جور دستم لطف عطا مهر وفا	بخدا اگر ز تو باشد همه نیکوست مرا
از چه سرگشته نباشم که کنون از عشق	دل بچوگان سر زلف تو چون گوست مرا
کشم از سینه و بر دیده خود جانی	هر خدنگی که از آن غمزه ابروست مرا
با خیال قد چون سرو تو شب تا صبح	بر سر کوی تو چون فاخته کو گوست مرا
جای سرو ارباب جوست پس ای سرو	پای بگذار که در دیده دو صد جوست مرا
از چه برهنه فی ای باد صبا کیویش	دلی آشفته در آن حلقه کیووست مرا
پیم من بلبل خوشگویی که داری اگیل	جیف باشد ز رقیب تو که بد گوست مرا
تا ندانم که من مایل دیدار تو ام	دل همی پیش تو و دیده پیروست مرا

باد چو نگرش در بزم توئی حریفین  
مجلس اموز نگر غیرت منوست مرا

از دل آزاری او دی گفتم که دم با او  
گفت فرصت کلا بگذارد که این چیست

این غزل در خور همایون یا چارگاه است

دین روی تو و داد و جان طلب است	پرده بردار ز خساره که جان طلب است
بت روی تو پرستم و طامش تنویم	بت پرستی اگر نیست که این بت است
گرچه در مکتب عشقم عجب خدمت	شیخ را پیر خود فضل ره مکتب است
شرب می با لب شیرین تو مار است حلال	بخیه زاده از این ذوق که در شرب است
نیت جز وصف رخ و زلف تو مار است	در همه سال و ماه این قصه ز رویش است
در تو یک یارب ما را اثری نیست	قدسیان از بخت غفلت از ازار است
چرخ عشقم و تو ما را چه می نیب کنار	خون دل چون شمع اشک و انگار است
اینکه نامش بخت مهر جهان افروز است	روشن است این که یکی دره ز تابش است

خواستم تا که شوم بته قرا گفتم  
فرصت این بر که سرت خاکم کنم گفتم

این غزل را با و از سربیا می توان خواند

## فرصت

نخار من که زش چو پوست کنده است	از آن بوی مرا آرزوی مسالمت
سر شکم از بصر آید برنگ آب انار	عجب مدار که خونین رخ برنگ است
تبی که کوی زخندان او به از نیست	مرا ز حسرت آن گونه خور و دالو است
قاده است چو نارنج آتش بر جان	در آرزوی دوستان او که چو این است
مکی بگریه دو چشم پاد باداش	مکی نمبند به بانم ز شوق پشه است
ز پرده عسبی غوره چون تیشام	که دلبر است ششوی مستی به تو
کنده چو خربزه ام که که پاره پاره خوش	مگر که بر کندم پوست چو خار کوه است

بسان شاخه امرد و فرصت ازیم

هناده سر بره و دبری که عیده است

این غزل با و از ترک یار اک مهنی است

پیر صیدم چند تازی خسته شاد پای کند	صبر کن تا من پای خوشین ایم بر بند
یا کندم مهنی اربابا که از تنم بری بر	جان سپارم شینخت سر خیم از کند
چون کشی بر سینه ام دیگر سنده اش	کاش ال آب سازد آهین فل است
گر بقهرم جان ستانی و زهرم دل نواز	من بخور از جان منم هر چه باشد لبت
چون ز لعل خنده خیره دیدم شکست	کاین گهر باشد شاری پیش لعل تو شست



بوسه هر که از لب تو خوام کنی تمی زبانی	لیک کام دیگران چنین مکر شد ز وقت
سر برافرازم چه سروا شوق که بپرین	دست کو تا هم رسد گر بر سر و بلند
خال بروی تو باشد همچو اسپندی ترا	و آن خط مشکین بود و دی که خیزد از پند

چون قلم فرصت مکش مرا خط فراق

گر تیغ از جگر بیازند چون فی بندیت

این غزل را بچهارگاه بهیستر توان خواند

با آنکه کس ز آتش عشقت چه نماند	بر ما دلت سوخت ندانم چه آموخت
جز آهسته نین ال تو که دارد توان بماند	دیگر دلی نماند که بر حال مانوخت
بس عاشقان که خویش چه پروانه سوختند	کس غیر او شمع رخسار آید سوخت
این آتشی که در دل من از بهیستی	کی برگرفت شعله که مرغ هوا سوخت
بر رنذ خرقه سوز غلامت چرا کند	زاهد کز آتشی همه عمرش قبا سوخت
در نی نوای عشق چه مطرب نمود ساز	در حیرتم که فی زجه از این نوا سوخت

فرصت ز لعل نوش تو آب بقایافت

تا در محبت تو بار بار بلا سوخت

این غزل مناسب راک است و شور را نیز شایسته

آن وفادار بخاری که بجان منست	کنم ترک وفایش که وفا دار من است
همه عشاق جان در طلب معشوق اند	طرفه معشوق مرا این که طلبکار من است
عاشقان طالب دیدار رخ یار و ما	هست یاری که بجان طالب دیدار من است
دیده خویشین از خنجر ترکان بکند	گر بماند گمشدگی در پی آزار من است
تین ابرو کشته و طره خود را بسپرد	گر بیند زوی آشفته کی کار من است
وقتی اگر گویش اشخ منم میل تو	گل روی تو مراد دل افکار من است
روی بناید و گوید که تا شایسته ای	گر مراد دل تو این گل خسار من است
هر زمان گویش ای یار دلم پاره است	لب لعل تو دوا می دل بیمار من است
خند و غنچه کند لب که پایو سه بگیر	گر دوا می تو لب لعل شکر بار من است
کس چو این یار ندیده است و نبیند	اینکه شیدا من از طالع پیدار من است
مدعی خواست که پردن کندم از گوش	گفت فرصت سبب گرمی بازار من است

روزگار سیت بام غم من گشته اسیر

دل از ادا باز بگیرم که گرفتار من است

این غزل مخصوص لیلی مجنون است یکی را نیز شاید

اروی تو چو ماه ببلبل است	مهر دل من بر آن دلیل است
--------------------------	--------------------------

آر وی تو غیرت بهشت است	از دست تو زهر سبیل است
آنرا که پری صفت جالی است	و شنام اگر در چیل است
برقد تو آن دمان شیرین	ماند بر طب که بر غیل است
تا چشم تو را بدیده ز کس	مسکین بچمن چمن عیل است
در حلقه عاشقان بهر شب	از زلف تو هسته طویل است
از خاک در توده مه جوید	دور از تو کس از هزار میل است
با غنچه اگر کنی اشار	در هر گدازی دو صد قیل است

این جسم ضعیف فرصت و عشق

سوری است که پایمال پیل است

این غزل را با مایه یون یا کرد و پیات بخوانند

چشم از عکس سیه زلف تو شد اشک الو	اری آب آورد آن چشم که در می شده
جان بفرسود مرا تا ببت سود لب	از آن زیاغم چه خوش آمد که ز پی بود لب
گرچه جان و طلب لعل تو فرسودی	دل آسود لبم تا لب لعل تو سود
نه تو گفتی که ز حسن من مهر دل تو	کم شود خط چو مهر ابی ساهی اندو
حاشا نه که ز حسن تو مهر دل من	کم نشد بکم از آن مهر گیا مهر فردو

پای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم برد زلفت و دم از دست گرفتم آب	غرقه در خون شد از اینم که چاه خانه بود
از نسیم سحر مده چه خوش مکه زلف	نگه چشم تو بار در گراز دست ر بود

پیش گفتار تو فرصت همه گوش آید چشم	
گفت لب که نباشد به از این گفت بشنو	

این غزل را با شور و شهنش از توان خواند

ما هم از متقاض قطع زلف سرکش میکند هر که سرکش شد سرش را میکند از	خاطر مجموع ما از آن شوش میکند سرجه از آن و هم از آن لف سرکش میکند
هر کی از تار زلفش میکشاند دل من چشم ترکش را برکش تیر با از غره است	ناله با سکین لم از این کشا کش میکند گو بیا که قصه ما از آن تیر و ترکش میکند
ماه تابان در شبی با تازی از تکان کرد ساقی از جام شرابی آتشم برزد و جان	با من امروز آنچه آن خسار مهوین میکند خود چه آست اینک بجان کار کش میکند

فرصت از نقاشی این موخت که بجز در	
زاشک گلگون روی زرد خود کش میکند	

این غزل را بقرائی و میگلی و سیلی مجنون بخواند

ما هم چو ز پرده زخ نشان داد	هر ابل نطسه که دید جاذ داد
آن عشقه نامشکفته در باغ	سری زده آن آتش نشان داد
گفتم که بوسه دهیم جان	یکت بوسه برای امتحان داد
این فخر مرا بس است کافیه	را هم چو گمان در استبان داد
ای شامو ارحمن عظم	تا دید تو را ز کف عنان داد
گر قصد تو در پلاکت من بود	مقصود تو را خدا چنان داد
چشم تو غمزه مرا گشت	علل تو حیات جادو آن داد

جانی که بدست داشت فرصت

در پای تو خوش بر ایمن داد

این غزل را آبا بنگ راک یا سیحی بخوانند

بت مسیح لبم در لباس تر باشد	هر آنکه بود سلمان چمن نصاری شد
کشیش دیر بهر محله میرزا تو رس	بشکر آنکه تویی در لباس تر باشد
نمود پیش رخسار بچوبت پرست عود	هر آنکه بسته آتشفشان چون چیل شد
ز مسجد آمد و افکند شیخ سبزه زیت	سیان بیت بزمار و در کلیه شد
سیان بزم چو بر خاست با هم از پی مص	بچرخ چرخ زمان از طرب میا شد

## فصت

ز روی ناز چو سرودش نمود قیام	دو صد قیامت از آن کی قیام برپا شد
گرفت زهره چینی بچکان چکان و خنجر	نگار زهره و جینم چو مجلس ارشد
دل که گشته چشم فزونیگرش شده بود	ز لعل عیوی او دوباره ایجا شد

بعشق روی تبی فرصت از سلا

گذاشت و معکف دیر را هب آسا

## این غزل با و از شور یا همایون نیکوست

بر جهان دل نه از مهر و شوزان	کاین دمی است که گشته هزاران
طاطری را بوفاشد ساز و هرگز	کز جفا عاقبت در انانیا نداشت
همچو خمر فکند کام کسی را شیرین	که نه آخر بمرس تشنه زند چون فرید
شرط آزادی از شادی غم نیز است	ای خوش آن کز غم و شادی جلالت
نفس دام است هوس نه این	که برفت از پی این نه دان دام افتاد
اختیار را بنود جبر هم بسته گشت	غیر دانگره از این دو سما نخواست
جام می گیر چو جشید که این زال سپهر	داده بر باد بسی تحت کی و تاج قبا
مبین و ز شهاب آتش غم افشان	پیشتر ز آنکه ده خاک تور اچو حسیج
بهوش اگر داری کوشی که بود پند نیک	مبر این پند حکیمانۀ فرصت از یاد

این غزل را با و از کرد و قطار کرد بخواند مطلب است

گفتم از درد و صلم پویان	گفت پیوده کوب این
گفتم آینه که بسر خواهد برد	گفت از آینه که داری بگرد
گفتم هستی من جز بخت	گفت آنکس که بخون لب
گفتم از درد و دایه مطلبم	گفت این دفتر هستی بنورد
گفتم عاشق و پاره تو ام	گفت کوسرخ اشک رخ زرد
گفتم آخر ز غمت خواهم	گفت از مرگ نیندیشد مرد
گفتم از خاک کیم بر گیری	گفت آنکه که شود خاک تو گرد

گفتمش غم شده با فرصت بخت

گفت باید نشود زین غم فسد

این غزل بدستگاه همایون مطلب است

می کشان از این بخت هر صبح خود	که صبح ارند و دست هزاران
ریزد جام زبطای بطل و سخرام	زان شرابی که بود سرخ ترا چشم خود
شرش از ساق تو آید که خرامی چن	اینهمه جلوه پی جلوه که دارد طاب

مهر حسن به رویت بدم جای گزید	همچو در حجله که ناز بصد جلوه عروس
کرد دست چو پروانه بوزن من	پیش شمع رخت ای جان باید با بوس
ای طیب از چه کشی ریخ و دمی دردم	عشق در دست که در انداز آن جای لب

جل پنهان زنده فرصت از این پس بگو

اگوفت بر هر سر باز بید نامی کوس

این غزل با و از شور یا کرد با اشر است

تا بر افشاند به رخ زلفش	زده بر هم دل صد سلسلش
گفته ام دوشش آن لعلیاه	سو به شرح پریشانی خویش
کنده از غره و لم ریش در زند	پس از آن لب نمک بر دلش
شده ام زان رخ مسخ و خط سبز	همچو مست می و فمخورش
زان لبم بوسه ده پس شمام	اگر بود از پی هر نوشش
آشنا با تو چنانم آید و	که نذارم سر بگانه و خویش
از تو ای یار چه ترای چو چو	وز تو آید دست چه جدوارش
گر قسیم کنده آزار چه پاک	سکت بود دشمن جان در دیش
فرصت از پیش تو جانان نور	تا تو را باز چه آید در پیش



این غزل را با و از پات یا کرد و پات نمایند

آن ماه که در حمام دیدم تن سیمینش	کردید و لم پاست در نظره پریش
از دلو چو آب افتاد بر فرق عیاگیده	از طلعت چون خورشید صد خوشه پریش
و لاک ز برگ گل کو کیسه دست ارد	ترسم که شود مجبور و اندام چو شیر
گفتی که بهو هم شد سوده دل سگین	با سنگ چو میوه آن پانگی ریش
گوئی که بشک ترا منته شد کافور	صا بون چو بیالودند بر طره شکیش
گویند گل خورشید هرگز ثوان اند	دیدم گل اندوده است زدی خورش
گرفت کف شانه بر طره پر چین زد	بر عارض چون گل ساخت نگاه چو ریش
فرصت که دمی بادوست در خلوت غم	از جنت فردا به امروز بقا پیش

ای طایفه قوافی را که خرد کسی گیرد

گویند که از این معنی بگره مضیق

این غزل را با و از پات یا کرد و پات نمایند

خلاف سرودان هر که دید در چشمش	ز دست فتل از یک گاه چو ریش
صبا ز سوی توبونی مگر بهستان بود	که جیب غنچه با گشت چاک پریش
قدم باغ نه دسبله فنا دیر	ز تاب آتش رو آب از گل و شمش

با خرام و بید از سر د از پیش	اگر که در چنت باغبان نایه ناز
که گشته سلسله میان لف و پیش	دل شکسته مارا گرفته دیده صبا
که فرق کس کند تن جان جان پیش	از فرق آهه مش تن بود لطیف چنان
مگر کسی که شنیده است حرفی از پیش	نشانی از دیش کس نداده از تنگی
چو خاتمی که سپاری بست آتش	بگرد لعل تو خط بر دیده همچون مور

سخن از آن لب شیرین مگر که گفت  
که برده است حلاوت از این سخن

این غزل را با اینک راک بخوانند نیکوست

یا گشت عشق یار که شوی یار عشق	طالب یاری اگر باشی که عشق
واری اگر همچو من پست بدو عشق	دست نشان بر جان پایی بدو عشق
جان ده و جانان بخبر بر سر باز عشق	جان بچه کار آید نیست چه جانان
دست اگر گیرم به پاکش از کار عشق	یا بره عشق نه جان بسره عشق ده
در کف پای لالت من خنده خارش عشق	از سر شاخ مرا و کی گلت آید به دست
هر چه گرانست شود و دشمن از بار عشق	نیت در این ره ز من تند و سبک تر
بسکه کشیدم ز دل آه شر بار عشق	روی فلک تیره گشت پیکر خورشید

دیدم از می شود چاره مخور می عشق مگر هم کند چاره پاره عشق

پند ز فرصت شوره شوار بیدل

خویشتن آزاد کن باش گرفتار عشق

این غزل را با و از چهارگاه یا همایون بخوان

ای که از بیم رقیبان بدست بارندارم	رحمی آخر که بجز حسرت دیدارندارم
بار بار بدربار تو دارم در قیام	منکه بارت برم ای یا چرا بارندارم
باغبان راه گلچین به آه و آسکین	که تماشا کنیم و راه بگلزارندارم
یار اگر دوست شود نیست مرا بیم	کلمه اردست و همیشه غم ازخاندارم
تا توان بود مرا بار فراق تو کشیدم	علم آتد که در کلمات این بارندارم
تا روان بود من در ره عشق تو دیدم	شبه آتد که در کلمات رفقا رندارم

نیت فرصت بکس کار دلی ابرخ خوان

عشق میبازم و انکار در این کارندارم

این غزل را با و از همایون یا کردسراست بخوان

با دل خویش زجر تو حکایت کردم	آه که خویش به چنان شکایت کردم
مجمعه ای که دوش پریشان گشتند	از سر زلف تو چون گدای حکایت کردم

## فرصت

گفتم ارپسته دانت غمی بادل تنگ	کشف این منی از کنایت کردم
قصه روز قیامت همگی آدم راست	وصفی از قد بندت چو روایت کردم
روز وصل تو بدیدم نظر مآب نماند	که بروی تو پیکت نظر و کفایت کردم
بر سر زلف تو دادم دل دین غریز <sup>جان</sup>	بسر زلف تو جان که جنایت کردم
بوم از تیرگی سوی تو آمد گمراه	بسر کوی تو اشش باز داشت کردم
راه عشق تو بیک عمر پایان رسانید	اسی هر چند در اینزه نهایت کردم

گفتم از فرصت بخته نظر باز گیر  
گفت سویت نظری هم بنیایت کردم

## این غزل را بچارگاه یاراک بخواند مناسب است

پوشیده چه گوئیم بهینیم که مستیم	مارند و غرابانی و دیوانه و مستیم
پیدا است که تا شام بد سر خوش یوستیم	زبان باده که در روز ازل قمش داشتیم
زان کعبه بلاکش همه از عهد استیم	که دواز است آمد و گفتیم بی را
امروز پیکت جام و دود صد تو به شکستیم	و دیشبه شکستیم پیکت تو به دود جام
دل تا که بزنجیر سر زلف تو بستیم	یکباره ز هر سلسله پیوند بریدیم
بر خاسته از جان نغم یار نشستم	نکته شسته ز سر پا پره عشق نهادیم

دوست سر رشته تجربه گرفتیم	خود سلسله عالم تقیه گسستیم
در نقطه وحدت سر تسلیم نهادیم	وزدایره کثرت موهوم بر بستیم

بر ما بجمارت مشک زانکه چو فرصت  
در رتبه لبندیم ولی از همه پیوستیم

این غزل با و از نوادش با و ریا همایون خوش است

گفتم ار پارا گردا فتم دوست باشد و شکرم	دوست کو کز پا فادم که خدا را است گفتم
دل بریدم از تو ای جان که شتم از تو ای دل	در شارب مقدم یار از دل جان گزیدم
تا زابرو تیغ دار و تازشگران تیربار	هم بجان مشتاق تنیم هم بدل لاج تیرم
ایکه گفتی دل از او بگیر و بگذر از خیالش	عاشق شد کی رود نفسش از نصیرم
سن پیر سال و ما هم که سپیدم سوختنی	حسرت زلف سیاه بی جوانی گردیدم
خواستم از وی نظر بگیرم از جوری که داد	گفت منظور است که باشد نیت که نیت غفیرم
پاز کویت بر بخیرم که ز خاکم هست بستر	بستر خار است و کوی تو خستر از حیرم
گر ز مهرم سینوازی بنده خدا مکن گدازم	در بنیم میکشی تیغ تو را منت پذیرم

یعنی گوید که فرصت پای چون ز کوشش  
پای فتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

این غزل را غمبسته کرد و یا همایون مناسبت وارد و بخوانند	وصف در انجمنی از آن قد و قامت که دم
راست گویم که از آن صف قیامت که دم	کردم امروز از آن روی چو کشت قیامت
لوحش آنده که از این کشت که است که دم	بجز از نقش خوش هر چه مرا بود چشم
شست و شوی همه از این کشت که است که دم	رفت قد قامتش از یاد و نمودن نگار
چون بسجد صفتی از آن قد و قامت که دم	بستم آن دم که بدان یار کمان بر دول
سینه خود سپر تیر ملاست که دم	سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم
نمکش ای ترک که من یک سلامت که دم	

دوش میبخت که فرصت نشینی دم

گفتم اینک درت قصد اقامت که دم

این غزل با و از شور و شهن از ممتاز خواهد بود

باشد از لعل تو یکبوسه شستای دم	میگشتم خجالت از این رخ ایش شستای دم
کنه چاره سود از دکان را زنجیر	ز آنکه افزون شده از زلف تو سودای دم
در کفش از شره تیر است کمان از ابرو	ترک جثیت صنما از پی بنمای دم
من بیدل ز سر کوی تو رفیق بهیات	که سر کوی تو شد منزل ما وای دم
قد می از سر کوی تو تواند برداشت	کز غم عشق تو خاری شده در پای دم

آب چشم نشود هیچ کم از اینمه شک دارد این چشمه گمراه بدریای دلم

نجم زلفش بس نغمه دل بر سر دل

فرصت آنجا نبود که سرجای دلم

این غزل با و از کرد یا شور خوانده شود و بگو

سجده روی چون نف نشد آئینم  
نکنم از سخن تلخ تو آبروی ترش  
در خلاصی من از عشق تو حشمتی بیجا  
روزی آورده عرق روی تو دیدم  
سربالین نهم ای کاش شبی که گمر  
چشم مخمور تو را بسیند اگر زگرست  
بر لب لعل روان بخش تو آن خال سیاه  
شکسان خن لم سوخته از آتش عشق  
همچو مهند شده خورشید پرستی دینم  
زانکه شوریت بمرزان من شینم  
شوق کشته و غافل که بود نفرینم  
مکران شب همه شب سی می پر دینم  
خواب پنم که نمی پا بر بالینم  
سر بریر افکنده از شرم که من میکنم  
همچو داعی است که باشد بدل خونم  
کرده آفاق مظهر نفس مشکبکم

گفته بودی که چه دین دارد و این فرصت

مهر روی تو بود دین دو فائزینم

این غزل با و از کرد و پات یا شور مطلوب است

## فرصت

نیت چون سستی تاریخ زیبایت سم	میشوم در گذرت خاک که تا پایت سم
ریزم از کام و دهن بی سخن قد کمر	بگذاری اگر آن لعل شکر خایت سم
همچو ز کس کف آرام ز رویم ارین	میدهم تا بوض ز کس شلایت سم
هفته گفته ام ایام که چون سال شود	عید را کرده بهانه رخ زیبایت سم
ولی آنروز هم از کشت تنه شوم	که بجام دل خود سیر بهنایت سم
بوسه خواهم ز تو امروز و دهی فدا	کو من دلشده را عمر که فدایت سم

گفته بودی که دهد بوسه یک عضو تو

جان فدای تو بهل تا همه اعضا تو

## این غزل را دستگاه هایون شایسته است

تا که در سلسله زلف تو آویخته ام	رشته مهر زهر سلسله گنجینه ام
موی ماکشت بخاک سر کوی تو سپید	این چه خالی است که مابر سر خود چیده ام
بازوی صبر و سبائی بازان شکست	که بر نیچه عشق تو در آویخته ام
بملاحت شده شمره و شیرین نغمی	بسکه شور از لب شیرین تو آویخته ام
پای بر دیده ماگر بگذاری چنی	چه گمراه به نثار قدست ریخته ام
دل ما خفته در حرمت لعل قرینه	آب چشم از چه بخواب دل آویخته ام



همچو زلف تو سلسل من فرصت بهر عمر  
تو آرد نخته و غیر تو بگر نخیست ایم

این غزل با و از شور و کار عمل آن مایه ایون باید خواند  
چنان سیر غم عشق آن کجا حجب نام  
اسیر آن خم موبم اسیر روی منم  
شبى بگذرد ام که گرفت پوده جوارخ  
نشست در برم از مهر و گشت هنرم  
به لغزيب نگامش ز دست شد همه شوم  
ز فرط شوق و محال من آنگنان شد کز  
بداد بوسه چشم روان چو دیدم شکم  
ز دل زده و که از روی لطف کرد با  
ز زلف او همه شد پر ز شک و دوش کز نام  
بعجز گفتش ای ماه نام خوش باین کن

بخنده گفت که فرصت من از قبله خوان  
جهان جانم و در ملک حسن جان جهانم

این غزل را با و از شور و شهنواز خوانند مرغوب است

مرادلی است چنانچه دلم غمده بخون	در آرزوی یکی بوسه زان لب بیکون
چو جام باده زند خنده آن لب بیکون	به روی که کنم گریه چون صراحی می
که گفته مار سیه را مگر دوا از خون	بصد فسانه بستم نیاید آن سر زلف
عجب ماره که فرادوان شوم بخون	ز شور عشق تو شیرین دلیلی بش
بکم آنکه الف را نبوده غیر سکون	همیشه بوده خیال قد تو ساکن دل
چو خویش آید بیکانه میسر و دیر	بدون شد از تن من جان چه آید ای

آنگونه عشق تو کم کرد و از دل فرصت  
که حسن روی تو هر روز میشود افزون

این غزل را با و از ترک یا شور خوانند بسیار نیکوست

آی مرا روز پریشان کنم از دوش من	زلف چون دوش آینه بر دوش من
اینهمه بامه من است در آغوش من	ای سر زلف سیه دیگرم آشفته ساز
چنگ سان در غم او اینهمه از دوش من	ای دل از چنگ غم آن بت چنگی بگذر
چشم بر ترک کلان از زره پوشش من	زره از موسیقی تن دارد و زار دوش من
هوس بوسه از آن لعل لب فوشش من	در یک آن از هرگز او دو هزاران فوشش من

ست و ده هوشم از آن لب سخن تنگ	بش از این مهر بجام من هو گزینا
گوهر اشک مرا بین و ز چشم منکن	سخن بد عیان اگر گوش کن

عهد کردی که کشتی فرصت خود را در دریای

فرصت آریافتی آنهد فراوش کن

این غزل را با گو از قرا داغلی یا مویه یا پات بخواند حسن

وصل رخ جانان ای شده کتر جو	بهیات لما تهوی بهیات کلم ترجو
شور لب شیرینش از سر زده و مارا	گر قمع بتندی گفت یا کردش ابرو
در حسرت آن که مهر بر سر بندم پائی	پویسته سری دارم از غم بجز زانو
وصلش چو لعلکرم ز دست بگش	یعنی که مسیان با فرتی نبود یک مو
از سر و قدش در باغ با فاخته کفتم	گفت این سخن زیبا گر راست بود که
هر گوی که سرگردان اندر خم چو کانت	حال دل من داند در حلقه آن کسو
باغزه اشارت کن با از پی قتل من	حاجت چه شمشیر است تا رنج کنی بازو
در پهلوی من از مهر گر آئی و بنشین	با مهر شوم همسر بر چرخ زخم پهلوی

گویند که خوی تو غوزری عشاق است

تا هست تو را فرصت از دست ده

## فصت

ای غزل را با مویه یا کرد و پات مناسب است بخواند	ای روی دلارایت مرا آه جان
روی ل باز دوست در آینه این	از حلقه موی تست و ز جلد و روی
در حلقه مشتاقان گریهای بود یا جو	آنکس که ز صورت است اندک معنی
او عین همه مستی هستی همه عین او	مستی همه یک نور است که غفلت زنی
آست که در صورت که قطره بود که	از کثرت در وحدت در پرده غم گشتم
افشا ندین زلف و گشاکه موی که	بزا بکنند ادا کن این حجت روشن
بپیوده بود کاعمی در چشم کند دارد	محراب عبادت با دزاه تو آرزو
تا قبله ما باشد طاق خم آن ابرو	در گلشن توحید است بگفته کل معنی
ما در طلب جلاب قانع تو بگشت و بود	

پیش نظر فرصت خبر تو حستیت

مین نو زن لایخی فی الکلون مایند

این غزل را با و از نو یا قسطا رکرد و بخواند نیکوست	چین بر آن طسه و پرچ و خم انداخته
باز یک سلسله دل را بهم انداخته	برستی که گرت نیست سر دل سگی
زلف بر روز و چرخ و خم انداخته	از سر زلف چو زار و بدان که بگری
قته در دیر جسم ایضنم انداخته	

تیری انداختی از غره بقصد دل من سخت بشکست ز ششام توان زدن من پای غوزیری عشاقی دی ای که رفتم از زو بود سر انداختم در قد مت چکند گر نکند صبر بطوفان بلا	غافل از آنکه بعبید حرم انداخته سنگ بر شیشه من از شستم انداخته چو شد آخر که مرا از قلم انداخته شکر کاموز بر رفتم انداخته حسته را که بدریای غم انداخته
--	--

پارسی شعر تو فرصت بود از من بکین

اینهمه شور بملکت عجم انداخته

این غزل با و از شور و شهناز پسندیده است

خون خلقی خنده اش لعل میگون نخته از نگاهای بیگانه زخنده نخته حیات همچو شب روزم سیه گردیده و بنجم سزگون اینهمه خال است جانما زار روی این در میان خنده شیرین و دشنام تلخ لا لایه اند و غافل کاینهمه خون دلست آخرش خوانند و از آن خبر کاین شکست	باورم ناید که ضحاک انیمه خو نخته بو العجب از چشم و لب طبعی با فنون نخته تا برویش دیدم آن زلف شبگون نخته یا با حضاردم لعل بکانون رنخته مستیم تا کرد و افزون درمی افنون نخته اگر غم لیلی بهشت از چشم مجنون نخته اگر فغانم هر شبی از دیده گردون نخته
---	---

روا دارم روان زوید چندان	کاکا بروی زنده رود و در چون رنج
لوح دلما را همه نقشی ز مهر روی	ککک نقاش ازل نقش تو را چون رنج
فرصت از وصافی لعل لب و دندان	از دهن جای سخن دمای کنون رنج

کرده در بزم شیشه جگر را از جان نثار  
اینکه در دگر کس که طبع موزون نختار

این غزل را با و از نواد و نقاشا بر بخوانند مطلوبست

دلم از سینه بدان لف که گیرید	بچه تقصیرش از این خانه بفرماید
بگریختی و بگریدی دلم ای یار و ندانم	بچه جرمش بگریختی بچه تقصیر بگریدی
نه عجب اگر گیردی دل من تازه جزا	تو باین حسن و جوانی دل صد پیردی
گفته بودم که بد بگریسم مهربان	بنگاهای ز کفر رشته شده پیردی
نواستم وصف لب لعل تو تقریر غلام	سخنی گفتمی و از ناطقه تقریر بگریدی
غمزه کردی و خون رنجی از خلق جانی	گوئی بکار ز ترکان تو بکشت تیر بگریدی

فرصت از ابروی آن که گذر کردی

بسلامت زدم تیغ جانگیر بگریدی

این غزل با هم سنگ چهارگاه یا همایون مطلوبست

آدمی زاده نه خود ملکی یا که پری	با همه دلداری از آدمیان کشته بری
نیت شایسته که طاعت کند جلوه کرد	گر بدین ساق در آئی بچمن جلوه کنان
شو خرامان که زرقار فک بکشد	تو بدین کوه سرین بر زده دامان کمر
که چنین کوه کشی از چه نگشته کمری	کوه با موسی میان میکشد و من عجب
کام ده زان لب شیرین کن دل شکر	از لب چو کس دل شکری کرده چو
حاجت تیغ و پرنیت که جانده پری	گفته بودی که کنم تیغ تو را سینه پری
دست در گردن لف تو نیم سحر	خون یک سلسله در گردن خسته کرد
اینمه تنگ لی دارد و خونین جلوی	غنچه را حسرت لعل تو بود و زنه چرا

فامشش دیدم و گفتم بود این سر بلند  
گفت فرصت چه کنی اینمه کوه نظری

بدانکه در وزن رباعی که اختصاص بجزع دارد  
هر آوازی نواز را راست و بهر نغمه توان تقی  
نمود اما بهتر و مناسب تر راک و قطار کرد و فشار  
و نحوهاست و اختصاص بوقتی از اوقات و محلی  
از محال ندارد در هر انجمن و طرف چمن توان خواند

ولی بته سبلیقه خوانده است که وقت و محل را بداند  
همچنین زمینه آواز را بمقام خود بکار برد و چون عیادت  
مناسبت حال نماید احسن خواهد بود

بجای  
نوعی  
بجای  
نوعی

ای چشم دوست خواب و سرش برآ	صاحب نظران تشنه و صهل تو سرا
مانند تو آدمی در آباد و خراب	باشد که در آسینه توان دید درآ

ایضا

آن یار که عهد دوستداری شکست	میرفت و نشکر شد و امان در دست
بسکفت دگر باره بخوابم بینی	پنداشت که بعد از این از غالی

ایضا

گویند مرد در پی آن سردلبند	انگشت نای خلق بودن تا چند
لبی فایده چندم ده ای دشمنند	من چون زردم که میسرنم کمند

ایضا

با گل مثل چو خار میباید بود	با دشمن و دوست یار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده پردن شود	در پرده روزگار میباید بود

ایضا



شع ارچه گریه جان گدازی میکرد	گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش بریده و در پای افکند	استاده بد و زبان درازی میکرد

انصبا

چون صورت خوشین در آینه بنید	دان کام و دان لب و دندان لید
بگفت چنانکه می توانست شنید	بس جان لب آمد که بدین لب رسید

انصبا

نونی است کشیده عارض موزنش	وان خال مغربه نقلی برنش
می خود همنش چرا گویم نقلی است	خطا برده کشیده پیرامونش

انصبا

یاروی بکنج خلوت آور شب روز	یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
ستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که در دیده بدو

انصبا

آمد دست که دیدنش پیرای چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
داراز برای دیدنش باید چشم	در دست نبینم بچکار آید چشم

انصبا

ایستاد زان بنده  
معیت

گر دولت و بخت باشد در زبهری	در پای تو سه بازم ای سهری
سهل است که من در دشت خاک شوم	ترسم که تو پای برسد من نمی

رباعیات خواجه حافظ قدس سره

گشتم که کمر بافتن اق اصحاب	ده مو پس گل ترک کنم با ده ناب
بیل ز چمن نعره زان داد جواب	کای پنجران فصل گل و ترک شربا

اضیف

آن ترک پرچمیه که قصد جان داشت	مانند پری چهره ز من نهان داشت
گشتم دهن تنگ تو کوئی بیج است	گفتا که از این میسج طبع شوان داشت

اضیف

با آنکه دلم در غم عشقت نیست	حسن تو ز ادراک خرد پروت است
در زلف تو پیچاره غیب است	یارب که در آن شام غیم چون است

اضیف

همی نوش که عمر جادوئی این است	خاصیت روزگار فانی این است
هنجام گل و لاله دیاران است	خوشباش و می که زندگانی این است

اضیف

من بنده آنکس که شوق دارد	بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تولدت عشق و عاشقی کی دانی	این باد که کسی خورد که ذوقی دارد

اضیف

ای روی تو در لطافت آینه زروح	خواهم که قدمای خیالت بصبح
در دیده کشم و نه زخا روزه ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح

اضیف

یاری چون که در غمت شوریده چو سحر	شادی چندی این دل غمیده چو سحر
آن مردم دیده بود که ز دیده رفت	چون مردم دیده نیست در دیده چو سحر

اضیف

ایام شب بابت شراب اولیتر	هر غمزه مست و خراب اولیتر
عالم همه سر معتر خراب	در جای خراب هم خراب اولیتر

اضیف

در سنبش آونجیم از روی نیاز	گفتم من سودا زده را چاره باز
گفتا که بزم کبیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

اضیف

چون جامه ز تن برکشه آن شگین خال	تھا کہ فطیر خود ندارد بجال
در سینه دلش ز نازکی توان بد	مانده سنگریزه در آب لال

انصاف

من ترک تو ای نگار آسان ندہم	تا پیش ز مر دھلت جان ندہم
یا قوت لبث کہ قوت جانت مرا	آزادہ و صدمہ از مر جان ندہم

انصاف

باشہ شوخ و شنگ و بار بر بدونی	کنجی و کتابی و یکی شیشہ سہمی
چون کرم شود ز بادہ مارا گد پی	منت نہریم یکت جواز حاتم طی

رباعیات حکیم خیام

آمد سحری نواز سحر نہ ما	کای رنخہ آبائی دیوانہ ما
بر خیز کہ پر کینہم پیمانہ زمی	زان پیش کہ پر کنند پیمانہ ما

انصاف

بر خیز و بیا بتا بر اسے دل	مل کن بجال خویشین مثل
یکت کوزہ می پارتا نوش کینہم	زان پیش کہ کوزہ کتہ از گل

انصاف

نقصی است بعضی  
بسیار است بعضی  
خداوند

امروز که نوبت جوانی من است	ای نوشم از آنکه کارانی من است
عیش کمسید از آنکه تخت خوش است	تج است از آنکه زندگانی من است

انصیب

این کوزه چون عاشق زاری بوده است	در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که برگردن آدمی پنبی	دستی است که برگردن یاری بوده است

انصیب

در عالم چو خاک منزه که ماست	بسیار بستم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماهیت روشن گفتم	چون قد تو سر و نیست میگویم راست

انصیب

ساقی چو زمانه در شکست من دست	و نیانه سرا چه نخست من دست
گر ز آنکه میان من و تو جام می است	میدان یقین که حق بدست من دست

انصیب

هر بنره که در کن رجوی رسته است	گوئی ز لب فرشته خوبی رسته است
پا بر سر سبز انجاری ننه	کان بنره ز خاک لاله روی رسته است

انصیب

این رباعی بایام  
بشماره ۱۰۰۰  
از دیوانه

از من رستی بسی باقی مانده است	از صحبت خلق بی وفاقی مانده است
از باده دوشین قدحی بیش نماند	از عمر ندانم که چه باقی مانده است

اضیف

آن قصه که بهرام در آن جام گرفت	ایو بچه کرد و گور بهرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی چه عسبر	بگر که چگونگی گور بهرام گرفت

اضیف

بر آه دوازده بر سر سبزه گریست	بی باوه ارغوان نسیباید گریست
امروز که این سبزه تماشا که است	تا سبزه خاک ماتا شا که گریست

اضیف

امروز که آدینه مرا در انام است	می نوش کن از تسبیح چه جای نام است
هر روز اگر کتیبه می خوردی	امروز دو غور که سید الایام است

اضیف

چون عمر برسد چه بنده او چرخ	چنانکه که پر شود چه شیرین و چرخ
افسوس که بعد از من تو مانسی	از سنج بقره آید از غره سنج

اضیف

آورد با خطم ارم اول بود	جز حیرتم از حیات چسبزی نغرد
رفیقم با کراه و ندانسم چه بود	زین آمدن و بودن در فتن تصور

اضیا

خوشباش که عالم گذران خواهد بود	روح از پی تن نغمه زنا خواهد بود
این کاسه سرباه که تو بسنی میکنی	زیر قدم کوزه گران خواهد بود

اضیا

دست چو منی که جام و ساغر گیرد	ایفاست که آن زباده گنر گیرد
توزا بد خشکی و منم فاسق تر	آتش نشیده ام که در تر گیرد

اضیا

ما زهره و سه در آسمان گشته پید	بهتر می ناب کسی بیسج غمید
در حیرتم از باده فروشان کاشان	زین به که فروشنده خواهند خرد

اضیا

دی کوزه گری بیدم اندر باز	بر پا و بگی همی لک ز دیار
وان گل بزبان حال با او بگفت	من سچو تو بوده ام گرامی میدا

اضیا

گر باده خوری تو با خردمندان خور	یا با صنم نوش لبی خندان خور
بسیار مخور و در دکن فاش ساز	اندک خور و گاه خور و پنهان خور

انضیبا

ای بر همه سروران عالم فیرد	دانی که چه روز می بود روح افیرد
یکشنبه و دو شنبه و سه شنبه و چهار	پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

انضیبا

در کار که کوزه گری رخم و دوش	دیدم و ده ساز کوزه گویا و خموش
این کوزه بان کوزه بر آدرده خروش	کو کوزه گر و کوزه خسر و کوزه فروش

انضیبا

می را که خرد خجسته دارد پاش	اداب حیا است و صنم آید اش
من قوت دل و قوت رو چشم غم	چون گفت خدا مانع لافش

انضیبا

ای منشی شهر از تو پرکار تریم	با این همه مستی از تو همیار تریم
تو خون کسان خوری و مانع از	انصاف به ده که ام خو نوار تریم

انضیبا



حق جان جهان است جهان جمله بد	واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و مواید اعضا	توحید همین است و دیگر آفرین
انضیا	
آن قصر که بر چرخ همی زد و پهلوی	بر در که او شهبان نهادندی رو
دیدیم که بر کشکده اش فاخته	بنشسته همی گفت که کو کو کو کو
انضیا	
هنگام سپیده دم خروس سحری	دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح	کز عمر شبی برفت و تو بی خبری
انضیا	
کردست دهد ز مغر کند مانی	وز می دوشنی ز گو سپندیانی
باماه رخنی نشسته در دیوانه	عیشی است که نیست حد هر سلطان
انضیا	
در کار که کوزه گری کردم رای	در پای چرخ دیدم استا و پای
میکرد بسته و کوزه را دست و پای	
از کله پادشاه و از دست که ای	

این رباعیات  
سوی هم در پیش  
است

رباعیات متفرقه از چند نفر شعرا سی عالی مقدارا

آهی خستانی

گر چون قدت سرور قمارش کو	در چون لبست غمچه قمارش کو
گسیدم بمر زلف تو مانند سبل	دلای پریشان گر قمارش کو

انضیا

گفتم که مرا از نظرا نه اخته	گفتا که بهمه در گران ساخته
گفتم که تو را شناختم بی مری	گفتا که مرا هنوز نشناخته

شاه طهاسب صفوی

بیک چند پی زمره سوده شدم	بیک چند پا قوت ترالوده شدم
بیک چند دمان ز سبز و بهر خونا	شستم بآب توبه و آسوده شدم

محمیرالدین شیروانی

ساقی که ز سبنا می گلگون میرخت	مطرب که ز زخمه ده کمون میرخت
نصاده و طبیب کشته بودند بهم	این نبض گرفته بود و آن خون میرخت

سیحی شبتری

ای دلبره عیسی نفس ترسانی	خواهم که به پیش من تویی ترسانی
--------------------------	--------------------------------

که پاک کنی باستین چرم ترم      که برب شکست من لب ترسانی

### سلطان با یزید بطامی

ای عشق تو کشته عارف و عانی      سودای تو گم کرده نکو نامی را  
شوق لب میگون آورده بر لب      از سبک ده با یزید بطامی را

### مجموعه صفائی

از دیده سرشک لاله گونم ریزی      خواب دل از دیده بردم ریزی  
عمریت که خون من همی نریز دانا      دارم ز تو چشم آنکه خونم ریزی

### همای شیرازی

در موسم گل ده کف باد و ناب      از باد و ناب تازه کن عهد شباب  
مرغان بغان که عمر بگذشت در بخت      گرا اهل دلی زبان مرغان در باب

### انصاف

از خوان فلک قرص جی میث نور      انگشت عمل غای و صدش نور  
از نعمت اوان شان دست ا      خون دل صد هزار در دیش نور

### مولانا جامی

بی تاب شد از تب درق زنت      بی آب ز تجاله لب شیرینیت

پوسته خید و بر سر بالینت	تو خفته بسان چشم و من چنان برد
--------------------------	--------------------------------

## غزالی مشهدی

سلطان گوید که نند گنجینه من	صد فی گوید که دلق شمشیر من
عاشق گوید که داغ ویرینه من	من دانم و من که چیت درین من

## قدسی مشهدی

کاهم زوصال دل زغم سرد کند	گاهم زفسد اقبالان پراز در کند
خاصیت آفتاب دارد بت من	خود سبز و پرویا ند و خور کند

## اوحی کرمانی

گشتم چشم گفت شهابی کم گیر	گشتم جگر گفت کبابی کم گیر
گشتم که دلم گفت که در کوچه عشق	صد خانه خرابست خرابی کم گیر

## سلطان ابوسعید

سیمایی شد هوا و زنگاری داشت	ای دوست پاکیزه از من سر چه گشت
گر میل و فاداری اینک از جان	در غم جفا داری اینک سرو گشت

## اضیا

غازی پی جفا و اندر نک و پوست	غانل که شهید عشق فاضل تر از اوست
------------------------------	----------------------------------

در روز قیامت این بان کی باشد	کان کشته دشمن است و این کشته دوست
------------------------------	-----------------------------------

انضیا

ای روی تو ماه عالم آرامی همه	وصل تو شب در دلمست ای همه
گر باد گران به از منی دای بن	در با همه کس همچو منی دای همه

انضیا

نار از دلی را که تو جانش باشی	مشتوق سپید او نهانش باشی
زان میسر سم که از دل آزاری	دل خون شود و تو در میانش باشی

انضیا

پرسید کسی ز من که معشوق تو هست	گفتم که فلان کس است مقصود تو هست
فحشت و بهایای بر من بگریست	کز دست چاین کسی تو چون غایب هست

ابو الفتح رونی

از گل طبعی ساخته کاین روی هست	دز شک زره بافته کاین روی هست
از خلد روی کشاده کاین روی هست	آتش حجبان در زده کاین روی هست

انضیا

در عشق تو خوشدلی ز من نپزاشت	رودشاد نشین که بر مراد کار داشت
------------------------------	---------------------------------

تو کشتن من سطلی بن سهل است	من وصل تو پیچم و آن دشوار است
----------------------------	-------------------------------

فانضی خمس الدین رونی
----------------------

دل را همه گردول دین کرد	و آنکه که سببه خوشین من کرد
گفتم سخن تلخ گو گفت غموش	چون برب من پید شیرین کرد

حکیم شقایق اصفهانی
--------------------

ای آنکه بحسن و لطافت ماهی	هر چپه که کو تاه قدی دغولهای
شاخ گل از سبزی خود ماردا	عمر من از بهر همین کوتاهی

مصطفی خوانساری
----------------

چون دایره مازپوست پوشان	در دایره حلقه بگوشان تو ایم
گر بنوازی بجان خروشان تو ایم	در نوازی هم از غموشان تو ایم

محمد امین کاشانی
------------------

گفتم که دلم منت بپیش تو کرد	دل بازده آغاز کن قصه نو
افشا ز صندل در هر حلقه	گفتا دل خود بجوی و بر دارد برود

برنی استرابی
--------------

نایم جانی که گفتگوی تو کند	وصف سر زلف مشکبوی تو کند
----------------------------	--------------------------

از خلق کریم من رسوا که مباد	ببند مرا و یاد روی تو کنند
-----------------------------	----------------------------

### شهودی لاهیجانی

دل آتش غم بر سر خود بجست	در کوی تو صد هزار خون ریخته
در زلف تو رفت ما قراری طلبد	انجا دو هزار چون خود آویخته

### فدائی لاهیجی

از دار ثبات فاده در دار غدا	آدم بهر گندم ما بهر شراب
مرغان بهشتیم غیب نیست اگر	اد از پی دانه رفت و ما از پی آب

### کمال الدین صفهانی

وقت است که باز بیل آشوب کند	قزاش چمن ز باد جاروب کند
کلی سپهر من در دیده خون آلود	از دست رخ تو بر سر چوب کند

### بابا افضل کاشانی

کرم گوی و بنجر مصمت خویش گوی	خیزی که پرسند تو از پیش گوی
وا دند و دو گوش یک زانست زانما	یعنی که دو بشنو یکی بیش گوی

### عشقی کاشانی

دل گفت مرا علم نه تی بوس است	تعلیم کن اگر تو را دست دست است
------------------------------	--------------------------------

گفتم کہ اف گفت و گریب کوی  
در خانه اگر کس است کجوف بس است

امیر معتمدی سمرقندی

گر نورم در روشنی شمع تور است  
این کا مش سوزش من از بهر چرا  
گر شمع تونی مرا چرا باید سوخت  
در ماه تونی مرا چه باید کا ست

درویش عبدالمجید طالقانی

ای کاش زمانه سازگاریم کند  
یارم بسکی از ایند و یاریم کند  
ای کارم از خرم دیگر سازد  
یا چاره ز خصمهای کاریم کند

صفی علی شاه

یارب نشود بلا کشی محرم بجز  
عشق ارچه کند ولیک و اوزم بجز  
پروانه شعبله و او جان باغی  
اور اوم وصل کشت و مارا غم بجز

کمال الدین ایل

وقت سحرش جیغم رفتن بگفت  
دل را غم جان فته و امن بگفت  
اشکم به دید آگیز در امش  
دروی زرسیده و امن بگفت

عنصری

در عشق تو کس پای ندارد جز من  
بر شوره کسی تخم نگار و خرم من



با دشمن با دوست بیت میگویم	آیا بچکست دوست ندارد و چمن
----------------------------	----------------------------

## مفسر بی

مردان همه در سلجونی پیدا نیست	مستان همه سرخ شدند و می پیدایند
صد قافله بیشتر از این ره رفتند	و نظیره که هیچگونه بی پیدا نیست

## انضیا

در راه نیازسانی را دریاب	در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بکند بر بند	کعبه چه کنی بر دلی را دریاب

## حیرت بواجمن زایشخ افرین

بازلف تبتی بربند و بست آمده ایم	آزاد ز قید هر چه بست آمده ایم
از کعبه خدا پرست آیند همه	جز ما که ز کعبه بت پرست آمده ایم

## نثار میرزا محمد

تا چند بیاید غم فردا بخوریم	آن به که بجای غصه صبا بخوریم
زان پیش که خاک خون مارا بخورد	ما خون دی ز گردن مینا بخوریم

## انضیا

گفتم بچه ما نلب تو گفت بعتند	گفتم خم زلف سیست گفت کند
------------------------------	--------------------------

اگر تو دل من در خم زلفت چنت	اگر افتا چو اسیری است که افتاد و پند
آذر سبکدلی	

بهر تو نصیبم ای دلفروز مباد	بر جان من این آتش جانوز مباد
از روز که من پیش تو ام شب نشود	و انشب که تو در پیش منی روز مباد

### افضا

این دل سر راهی بخاری نگرفت	این دیده منور غنی زغذاری نگرفت
این پارو زنی بخاک کونی نرسید	این دست شبی و امن یاری نگرفت

### سحاب اصفهانی

شبهه که ز بهر آن تو ام در تب تاب	یکدم زود بخواب این چشم پر آب
نه سیداری ز دیده آموزد	نه دیده ز بخت خسته آموزد خواب

### افضا

ای شیخ ندانم از چه در کیش تو راح	اگر دیده حسد ام و مال ایام صلاح
این است اگر صلاح ارباب فلاح	حقا که صلاح باست در ترک صلاح

### شعنه مازندرانی

شیخی که شکست او ز خامی خمی	زود عیش و نشاط باده خواران ملی
----------------------------	--------------------------------

گر بهر خد اشک ای وای بیا | در بهر ریاضت پس ای بی

### صحبای قلمی

صبحا خم باو می فروشی بوده است | پیانه حریف باو نوشی بوده است  
آنرا که بینجانه سبوی نامند | مستی است که بر مخنه بدوشی بوده است

### عذری سگدلی

آن بکه چون بچه گری دارد | رنگت زردی از دم سردی دارد  
پیدا است ز رنگت او که دردی دارد | دردی دارد که رنگت زردی دارد

### عاشق صحرانی

ای ساتی گل چهره زیبای همه | ای سروسی قامت رعنا ی همه  
پر کن قدحی که زودخواهی دیدن | خالی بکن را این چمن جای همه

### نیجای بندنی

جانی که خور و ناخن مطرب باب | و آنجا که بود بدست ساتی می ناب  
صد کله کا دس پکت کانه خنک | صد جائمه جمشید پکت جام شراب

### اضیا

گل را سبیل خمیه به پیرامن زد | دو د آمو بر شمع خوشامن زد

بارم زمره بجای باران سیلاب	تا گرد همش با له خط من زد
----------------------------	---------------------------

## افضا

نیامن و بخت و شادی غم با هم	کردیم سفر بکست مستی ز عدم
چون نوسفران گدوره بخت بخت	شادی سرخو گرفت من اندم و غم

## افضا

خیام که داشت پشی از ماقده می	از می نگذاشت در جهان پیش و کی
هم پیش از مابدان جهان شد ترم	در خلد برین نماز از باوه نمی

## افضا

از آن لب جان فروز دم بختی	وز آن خط مهره سوز کم کبشی
این است اگر دوان خطی که تو را	ترسم که بهیچ و پوچ عالم کبشی

## نشاط میرزا عبدالوهاب

جانی که اسیر دست هجران دارم	خواهم که فدای پای جانان دارم
ایکاش بدانش در آرم دوری	دستی کاشب سوی گریان دارم

## افضا

ساقی کاشب نشاط انگیزه است	زین باوه که در ساغر ماریخته است
---------------------------	---------------------------------

غم سوزد و عرسازد افزون گوئی | با آب حیات آتش آینه است

### حالتی ترکمان

جانم لب از لعل خوش تورسید | از لعل غموش با ده نوشی رسید  
گوش تو شنیده ام که در دی دار | در دل من مگر گوش تورسید

### شوقی تبریزی

درد که فداق ناتوان ساخت | بر بستر ناتوانی اذخت مرا  
از ضغف چنان شدم که برانم | صد بار اجل آمد و نشاخت مرا

### شاهی خراسانی

ای دل همه اسباب جهان آست | باغ طرب بینه آراسته گیر  
دانه بر آن بزه شبی چو شبنم | فشته و باداد بر خاسته گیر

### شیخ ابو حامد کرمانی

دل منغر حقیقت است و تو بیست | در کسوت پوست جلوه دوست بین  
هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا پر توروی او است یا دوست بین

### عسجدی مودی

از شرب مدام و لاف شرب توبه | در عشق تان سیم غنیمت توبه

دردل هوس شراب و بر لب قنبر	زین تو بمانا دست یارب تو به
----------------------------	-----------------------------

### مجدالدین همکشری

مارا نبود دلی که کار آید ازاد	جز ناله که هر دمی مزار آید ازاد
چندان گریم که کوچ بگل گردد	نی روید و ناله های مزار آید ازاد

### طهیرالدین قاریاسبی

ای دل مشاذه رنط شیرین آن	هر عثوه که زلفشان فند و شد مخزن
این رشته مور است منتهی باین	وان حلقه مار است دست بر آن

### اسیرالدین

امشب منم صحبت آن سرو بلند	می راز لبش چاشنی داده بقند
ای شب اگر ت هزار کار نیست	دی صبح اگر ت هزار شاد نیست

### پوریای ولی

دوشینه پی صدق و صفای دل من	درمیکه آن هوش ربای دل من
جامی بکنم داد که بستان و بخور	گفتم نخورم گفت برای دل من

### زاهد صفهانی

راهب خم بادیه پیر دیری بوده است	پایانه حریف گرم سیری بوده است
---------------------------------	-------------------------------

این شت کلی گشته خشت برخم	منواره عاقبت بخسیری بوده است
--------------------------	------------------------------

### صبحاحی صنفهانی

دیشب بمن آن گل ز طرب میخندید	برگریه من شب همه شب میخندید
میگشتمش از گریه من داری خوش	میگفت نه و بزیر لب میخندید

### عاشق صنفهانی

نه راحت نه رنج جان خواهد ماند	خوش باش که نه این نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت	دین بستان دریاغبان خواهد ماند

### بهجت والد ملوک

ای لعل تو بر سینه خندان خندان	قربان لب تو کرده مرجان جهان
دلای جزین زلف مشکین شکن	وز چشم سیه تاب زستان جهان

### میرزا نصیر صنفهانی گلف

با من که زخم شکسته رنگ آمده است	بهفت اخرویش جت بیگانه آمده است
بر مرغ و دم کراشیدان در گراست	این نه قفس من را نه تنگ آمده است

### انصاف

وقت است ای از میان کناری گیرد	گل آید و در چمن سه اری گیرد
-------------------------------	-----------------------------

خوشوقت قنچ کشی که ستایان	در پای گلی دست نخاری سید
--------------------------	--------------------------

ایضا

ایه دست بدست دشمنم فردنگر	اشک مرخسبم بچهره زردنگر
عالم تبه از طالع نامردنگر	روزم سیه از اثر شبگردنگر

ایضا

برداشته شد نقاب از دققرز	در پرده شد آفتاب از دققرز
شهرسیت پر انقلاب از دققرز	زیبا سپهران خراب از دققرز

ایضا

اناه که در حجاب میداروازا	وز شرم بر رخ نقاب میداروازا
ساقی است بزم شب و بنا و کف	ابر است که آفتاب بسیاروازا

مستی کجویه

آن بت که رخ رشک گل یاسمن	وز غمزه شوخ فتنه مرد و دین
دیدم بر مش لطیف چون ابوان	آن آب روان هنوز در چشم

ایضا

افس که اطراف کلت خار گرفت	زاغ آمد دلاله را مبتقا گرفت
---------------------------	-----------------------------



سیاه زخندان تو آورد مرا	شیرف لب لعل تو بخار گرفت
-------------------------	--------------------------

انضیا

هر شب ز غمت تازه عذابی بزم	در دیده بجای خواب آبی بستم
و آنکه که چو ز کس تو خواهم برد	اشفته ترا زلف تو خوابی بزم

چند رباعی از مؤلف این کتاب فرصت غمزه  
نوشته میشود

ترکی که بصرای دل آهوست مرا	بمچند رسیده از سر کوبت مرا
میگفت ز بریتخ آه و دارم	یعنی که بروی چشم ابر دست مرا

انضیا

این سبزه خط سبز نگاری بوده است	سبیل شکن طره یاری بوده است
آن لاله که بر طرف چمن می نمی	خونین دل تنگت داغ داری بوده است

انضیا

ز کس بچمن چشم نگاری بوده است	سبیل سر زلف تاب داری بوده است
آن گل که شکفته بر سر شاخ درخت	رخسانه یاکلعه داری بوده است

انضیا

ناله دگلوی مشکوی تو گرفت	رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت
از جور تو بس آه کشیدم از دل	سرخی آه من گلوی تو گرفت

اضیا

کس تیرستم چون تو بجا لم نزده است	در زانکه زده است چو نمو محکم نزده است
تیری که زدی بدلم ای سخن گان	بر سینه اشکبوسم تیرم نزده است

اضیا

باز آیی که بیو خاطر ایفیه ده شود	وز آمدنت غم از دلم برده شود
آهسته سخنگوی که ترسم ز سخن	لعل لبست از زانکی آزرده شود

اضیا

پر تاب چو گیوی دلاو نیکند	از پشت رها تا بگر بنیز کند
با اینمه فرز انگی از این ترسم	دیوانه ام از آن کمر آدیز کند

اضیا

آن عارض آشین چو پرتاب شود	زان تاب دلم سوزد و قیاب شود
زنهار مرا آینه در پیش چال	ترسم که ز آتش رخت آب شود

اضیا

گرا بل لی چو ربط و صاحبش	در تارطرب چنگ زن با ده نوش
آمانا که کننی و دف آید بخروش	چون نی همه چشم باش چون چشم گمش

اضیا

من می صنما ز جام اجوف خوام	وان لف لفیت همه برف خوام
دوشینه می صحیح یا قوت شال	ناقص دادی کنون مضاعف خوام

اضیا

روزی گفتم بان ستمکار ظلوم	ماکی باشم من از وصال محروم
بگذاهم جو سمرخ و زلفت گشتا	یا ز گنجی زنگنه یاش یارومی ردوم

اضیا

با حالت زار چون بسیندیام	گریان شود آمانا نشود غمخوارم
وانم کند از گریه چو اثر گان تر	خنجر ده آب تابا باز دکارم

اضیا

امروز بگرابه می کردم رد	دیدم که نشسته دلبری غالیه بو
بالیده بسیمین بدن خود صابون	چون شاخ گللی که برف باریده بر او

اضیا

ای پیرین ای شک حریر و دیباده	ای دست هوس رستیت که تاده
بر خوش ببال و دامن فشان سپهر	کز چاک گریبان تو سر برزده ام

اصیف

عمرم ز فراق همه ماضی شد طلی	حالی چه کنم بجز مستقبل و طلی
امر شش بو فاکم کند نفی ز خوش	نیش ز خب کنم کند جده که کی

اصیف

خواهی که بشعر عشق ماضی شوی	باید بقضای دمس راضی شوی
در نفس از دست مد صحبت طال	کاسه و ده ز مستقبل و ماضی باشی

اصیف

کز جلوه بدین قامت زیبا کنی	کس را چون دلشده شیدا کنی
از پانبین و سر دبالا منما	میخواهی اگر که فتنه برپا کنی
این وزن که بجز هزج مدس مقصور است خاصه او	
دشتی یا بختیاری یا قوچانی و امثال اینهاست	
که بسیار جان که از است (دویتی با باطاهره)	
دلی دارم که بهیوش نمی بو	نصیحت میگرم سودش نمی بو

بیادش میدهم شش میرود باد	بر آتش می نهم دودش نمی بو
--------------------------	---------------------------

اضیف

چه خوش بی مهربانی هر دسربلی	اگر کیم مهربانی در دسربلی
اگر بمنزل دل شوریده داشت	دل لیلی از آن شوریده تر بی

اضیف

نیمی کز بن آن کاکل آست	مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
چو شو کبیرم خیالت آید خوش	سحر از بستم بوی گل آئی

اضیف

و لم از عشق خو بان کیج و دیمج	گهی سوت بر آتش که بریمج
دل عاشق بیان چوب تر بی	سری سوت سری خوانا به ریمج

اضیف

الاله کو هساران غمت بی	بخش جو سباران غمت بی
منادی میگرد شهر و بشرد	و فای کلمه ازان غمت بی

اضیف

مسئل زلف بر رویه دیری	کل و سنبل بهم آیت دیر
-----------------------	-----------------------

پریشان چون کری آن تار زلفا  
بهر تاروی دلی آدینه دیری

اضیا

هر آن باغی که دارش سر بی  
ماش باغبان غنیمت جگر بی  
باید کند نش از رخ و از بن  
اگر بارش همه لعل و گهر بی

اضیا

دل بی دل خدایا دل بلا بی  
گنه چشمان کرد دل سستلا بی  
اگر چشمان ندیدی روی بی  
چه دودی دل که خوبان در کجای بی

از مؤلف است

خط بنوی که برخ نهشته دیری  
بنفشه گرد کوثر کشته دیری  
غلط بی آنچه گفتم تا ای دست  
بخون سورتم بنوشته دیری

بدانکه مشنوی با اصطلاح ایات مختلف القوافی  
را گویند همی است منسوب به شتی بسکون ثناء مثله  
و فتح نون معدول از اشین اشین که ترجمه آن  
بفارسی دود و باشد و بهر بحری میاید و هر یک را  
آوازی مناسب است چنانکه ذکر میشود

این وزن مثنوی نیز همان بحر هزج مدته مسطور است  
 که گذشت و همان آواز دشتی یا بخاری یا چوپا  
 نیز مناسب است و دو مثنوی و نوروز خارا را هم  
 مطلوب است مثنوی از جد مؤلف است  
 غایت اشتها را دارد

کهن در وی کشتی صافی ضمیری	بشی با نوجوانی گفت پیری
درین دیر کهن سپه منانی	چو خم صاحب دلی روشن دانی
شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار	که باد نوبهار از ابر آزار
بهر سروی تدر و آواز دشت	بهر گلبن هزاری ساز برداشت
ز نیلای جوان شد عالم پیر	صلای یوسف گل شد جای
سراسر کوه و صحرا لاله زار	مشو غافل که ایام بهار است
نشاط افزا فضای دشت باغ	فرخ بخش از طراوت طیف باغ
عروس خاک ز نگاری لباس است	افکار خیمه سیمایی سار است
صبارا مشک چین درین دشت	جهان شکست نگارستان چین است
زمین بنوش از اردوی بهشت	زمان عیسی م و غیر شربت است

چو می باران میان شکو آید	قدح در دست ابرو بهار است
شراب فیض در سینه ای آید	پیاپی ریشم صهبای آید
گهستان خوش چو روی آید	چمن و گلش چو کوی می فروخته است
رخ گل را که عکس وی آید	هو اشاطه آب آینه دار است
پریشان زلف بنعل از نسیم است	نسیم از بوی او بنبر نسیم است
تبشّه بر کنارجو یا ران	چو خط گریخ سیمین غدا ران
قد سرد سی بر طرف گلزار	و یا د از نهال قامت بار
صنوبر چون جوانان و شبان	سمن چون دلبران سیمین ناگران
چو آب خضر نموده عسرجاود	دومی آسودگی در سایه پدید
سحر ز کس خار آلوده خیزد	شکر خند از دمان غنچه ریزد
چو مستان از غوازا دستم	شراب از غوازی کرده جام
فروزان لاله چون وی ستا	شتاقی چون عذار می پستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد	چنان که ز برگ گل بشنم نریزد
بیمانه چنان آتشینه آید	کران خیش نفیقه عکس در تاب
چمن را ابر آزاری نوازند	ببارانی که خاکش گل نشاند



چنان خیزد که بنشاند غباری	ترشهای ابراز هر کناری
گرفته شور در شورید و بل	نقاب افکنده باد از چهره گل
پریشان ناله ای قمریست	دل شوریدگان زابرد و از دست
می نگهگون چکد بر سبزه خاک	چو دست می فروشد از پیچک
پریشان سوچ ابرو بهار	بسیار گل ز سر سول غدار
خرامان هر طرف زیاده زدی	چنان در هر چمن بالنده سیدی
همه چون گل پرند و پریشان	پری سیکر بتان چنان سرده و شک
بیای گلبنی دست هزار	گرفته هر گلی در مسکناری
همه در راغ دل رعنا غزالان	همه در بانج جان زیبا نهالان
همه جاود زبان در هزبانی	همه سحر آفرین در خوش پانی
همه زود آشناد آشنائی	همه اگر ز طرز دلربائی
همه زین ز کس آشته سبیل	همه از تاب می فروخته گل
چو غلمان بهشتی روح پرور	سی بالا جوانان سمنبر
همه مشکین رقم بر مه کشیده	همه برگرد گل سبیل دیده
در اقلیم نکونی شهر یاران	همه بر تخت خوبی تاجداران

همه سرخوش ز جام ارغوانی	همه جو یای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پاینده در دست	تا شانی خراب و باغبان
کنون کاذب سر هر کس هوای آ	بهر شاخی زهر مرغی نوازی آ
سبارک عیدی خوش و زکات	نخچه ضعی و خرم بهاری آ
آفتاب در دستستان کجاست	کف ساقی زینار شکسته است
که گفت در چمن ضعی غمیش	چو من تنه نشین خلوت گزینش
مرا با آنکه وقت از من گذشته	چو شام بجز روزم تیره گشته است
اگر سپیدانه سر بودی باغی	دماغ از بادیه می شستم باغی
ولی پیری چنانم برده از کار	که نشاسم می از خون گل از کار
تورا امروز نوروز جو هست	زمان عیش و وقت کامرانی
به پیران کهن غم ساز کار است	تو شادی کن تو را با غم چه کار

مثنوی از خوشی کرمانی

بمجنون گفت روزی عیوبی	که پیدا کن به ارسلی کوئی
که لیلی کرد در چشم تو حور است	بهر عضوئی اعضایش صورت
ز حرف عیبجو بمجنون برا	در آن اشغلی خندان شده

که گر بر دیده مجنون نشینی	بغیر از خوبی لیسلی بینی
تو قدمی بسنی، من جلوه نانی	تو چشم و من نگاه ناو کانی
تو موی منی و من چشیش مو	تو ابرو من اشارت های لری
تو لب می بسینی و دندان پرت	دل مجنون شکر خنده خست
اگر میسر و لیلی بدنی بود	تو را بد گشتن او حد نبود

مثنوی امیری شاه طوی

تشنه کرد شبازی بروی	که صید خود کند رعنا روی
قضا را در کنش بود صیبا	گذاشت باز در دام وی افتاد
چو پر ز آقا خلاصی یاد از بند	بر و چید از نور شیشه چید
بر آن شد تا که بکشاید بقا	که هم برگردنش چید زان
بر آورد آهی از جان غم اند	که چون من کیت در عالم رور
پی صید آدم با خاطر شاد	شد م آخر اسیر دست باد
گر این فکر من بخاطرش می بست	که صیاد و گر صیبا و را

قدم نهاد می هرگز در این باغ  
پا و صید دل را کرد می داغ

مثنوی از شیخ سعدی

یکی را دیدم اندر خاکی  
که میگوید قبر پادشاهی  
بدست از بارگاهش خاک گرفت  
سرشک از دیده مبارید و میگفت  
بدانم پادشاه یا پاسبانی  
همی بینم که مثنی استخوانی  
مثنوی بحر هزج مسدود  
مقبوض مکفوف ابا و  
قرائی و میگی بخواند نیکو  
ست و نغمه لیلی محبوب  
اختصاص دارد (از لیلی محبوبون مثنی است)

روزی گله غرق کرده در خون	پیش گله بان گریست همچون
گفت ای گله از صدای جود	جاوید بمانده در جودت
گر کن از ترشی آبروی گشت	دندانش بکشد در دشت
کیشب تن من کیش تو در پوست	با این گله ام بیروی دوست
شاید که به بنفش چو خندان	آید میان گوسپندان
باشد که چو کوفته دارم	در مطح او کشند زارم
چون گفته او شبان نویسد	پجاره شد و پجاره کوشید
کمیشام تنش کشید در پوست	تا سر گله شد بکله دوست

میرفت چو گوشت بریان  
میگشت بگر خیمه دست  
میگفت بوز سینه کایا  
ترسم که چو پوستم خوش آید  
قربانم اگر کنی زنجسم  
یلی بدرون خیمه بستن  
بودش ز طایمان محرم  
بخشاده بر آن کجایان  
آتش ز نشاط روی دل  
مجنون چو صدای یار شنید  
نخود ز درون پوست و گرد  
و انگاه بناله شغف ناک  
قصاب دود و تیغ و ساطع  
حالی که شبان شنید بشت  
گفتا شد و گوشت پسا

خواب چکان ز چشم گریان  
چون طبل فغان کشید آر پوت  
ای درگ و پوستم قرار  
گرگت از گله تو امرباید  
در پوست زخمت می گنجم  
وز نیل غم و شب بزم  
طنلی ز جنونیان عالم  
مجنون نقشب ز یاد مجنون  
مجنون طلبید شوخ عیار  
نام خود از آن نگار شنید  
آن ریش و درون سینه رگ  
اشاد و همی طپید بر خاک  
سویان زده تا سرش کند  
بر خاک و گرگ برده را یافت  
من چاره شناسم تمام

و انگاه بجانم برد محبتون  
 آوردن تنش ز پوست پرین  
 مثنوی بحر سیرج مطوی موقوف را بهر آواز توان خواند  
 و کار عمل راست و بچگاه را مخصوص است  
 از میرزا ابوالقاسم کلبی

چشمه که میراید از این خاک که آن  
 از کس شملان بود هر بهار  
 اشک عیان دل طاکان  
 آنکه بروید لب جویبار  
 چشم تابست که گردون دانا  
 بر سر جویبار در دانا

مثنوی بحر رمل مدس مخدوف آواز حدی را  
 مناسب است ولی نغمه مثنوی آوازها  
 را اختصاص دارد (از مولوی مغنوی است)

عشق عاشق ز علقها جداست  
 عاشقی گزین سرو گزین است  
 عشق اصطلاب اسرار خداست  
 عاقبت ما را بدانشه رهبر است  
 هر چه گویم عشق را شرح بپایان  
 چون قلم اندر نوشتن مشتاق  
 چون عشق آیم خجل باشم از آن  
 چون عشق آمد قلم برخود شکاف  
 چون سخن در وصف این حال آید  
 هم قلم بشکست و هم کاغذ را

عقل در سرش چو خرد گل بخت	شیر عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیس آفتاب	گر دلیلت باید از روی رخ بست
از روی آسایه نشانی می	شمس مهر دم نو جوانی می

انصاف

گفت معشوقی بعاشقی کی فنی	تو بفرست دید هوس شهر
پس که این شهر از آنها خوشتر است	گفت آشنه‌ری که روی دلبر است
هر کجا باشد شه مار آب	مست صحر اگر بود ستم انجیل
هر کجا یوسف رنجی باشد چو ماه	جنت است آن گرچه باشد قحط
بیتو جنت دوزخ است عاقلی	با تو زندان گلشن است ای لای
هر کجا تو با منی من خوشدم	اگر بود در قصر گوری منزل

انصاف

عاشق از هر زمانی مردنی است	مردن عشاق خود کینوع نیست
او قصد جان دارد از نور کجا	و آن دو صدر را میکند هر دو دم
گر بریزد خون من آن دست	پای کوبان جان بر افتام بر
از مودم مرگ من در زندگی است	چون رهم زین زندگی پایدگی است

اَقْتُلْنِي اَقْتُلْنِي يَا مَيِّتَات	اِنَّ فِي قَتْلِ حَيَوَةٍ فِي حَيَوَاة
يَا مُرِيدَ اَتَّخِذْ رَوْحَ اَتَّقِب	جَذِبْ قَسْبِي وَجَدِي بِاللَّغَا
لِي جَبِّ جَبِّ رَقِوسَ نَحْشَا	تَوَيْشَا مَيْشِي عَلَي عَيْشِي مَشِي
پارسی گوگرچه تازی خوشتر است	عشق را خود صد زبان دیگر است

اضیا

عاشق از شد مدرس حسن دوست	دقرو درس و سبستان می دوست
خامشند و نعره تکرارشان	میرود و آ پای تحت یارشان
درستان آشوب چرخ دوله	فی زیادات است سبب سلسله
سلسله این قوم جد مشکبار	مسئله در است اما دور یار

اضیا

از جادوی مردم و نامی شدم	وز نما مردم و محبوبان زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
احله دیگر بمیدم از بشر	تا برآرم از ملایکین بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیئی اِلَکِ اِلَّا وَجْهَهُ
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر و هم ناید آن شوم



پس دم کردم دم چون آغو	گویدم کانا الیه راجون
مرک دان کان اتقانی است	کتاب حیوانی نهان خلقت است

ایضا

یاد آید ای میان بن مرزا	بیت صبوحی در بیان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی آن مجنون بود
ای حریفان بابت سوز و غم	من قه جها میخورم از غم
یکصدج می نوش کن یاد من	گر همی خواهی که بهی ادم
یاد یار این فاده خاک نیز	چونکه غردی جرعه بر خاک نیز
ایعجب آنهمه دآن سوکند کو	و صد های آن لب چون قد کو
و فراق بنده آر به بندگی است	چون تو باید بد کنی بی نصرت
ای بدی که تو کنی در چشم چنگ	باطر بر از سماع با گنگ چنگ
ای بجای تو ز راحت تیر	و انتقام تو ز جان محبوب تیر
نار تو نور است نور چشم چون	ما مت سورا است سورا چشم چون
از حلاوتها که دارد جو ر تو	وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبت های ما	حق مجلسها و صحبت های ما

نامم در رسم که او باور کند	وز تر خشم جو را که تر کند
عاشقم بر قدر در لطیفش عتد	ای عیب من عاشق این هر ضد

### القصید

هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب کُلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش دلی	ای طیب جلد عتسای
ای دوا ی نخوت ناموس	ای تو ا فلاطون جالینوس
جسم خاک از عشق تر افلاک شد	کوه در قش آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صعبا
سرنهانت اندر زیر دم	فانش اگر گویم جهان بهم ز

### القصید

گفت معشوقی بعاشق ز استی	در صبحی کای فلان بن فلان
مردم او و دسترداری عیب	یا که خود را بازگو ای بوالکمر
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پریم من از تو از سرتا قدم
بر من از هستی من جز بام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام
زان سبب فانی شدم من پید	همچو سر که در تو بحر آبکسین

همچو سنگی که شود کل لعل با  
بر شود و از صفات آفتاب  
ساقی نامه نیز مشنوی است و آن بحر متقار  
مثنوی مقصور است نغمه دو گاه و آهنگ  
رباوی را نیز او را است و اختصاص ساقی  
نامه های تمام آوازها دارد (سعدی میانه)

شنیدم که حبشید قریح برفت	بهر چشمه بر سنگی نشست
بر این چشمه چون مایی میزد	برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بر وی دزد	ولیکن نبردند با خود گور
چو بر دشمنی با شدت و سبک	مرنجانش کور آید غصین بس

اصی

شبی یاد دارم که چو خنث	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گریه سوزم روا	تو را گریه سوز باری چراست
گفتم ای هوا دار مسکین کن	برفت آگین یا بر شیرین کن
چو شیرینی از من بدر میرد	چو فرا دم آتش بر میرد
همگفت و بر خطه سیلاب رود	فرو مید و بدش بر خسار زد

# ساقی نامه

۲۰۷

که ای تدعی عشق کار شویست	که فی صبر واریش یاری است
تو بگریزی از پیش کیش طغیانم	من استادم تا بوزنم م
تو آتش عشق اگر پر بخت	مرا من که از پای تا سر بخت
زرقه ز شب همچنان به ده	که نا که بکشتش پری چرخه
همگفت و میرفت و در شب	همین بود پادشاه عشق ای پسر

## اضیف

یکی خرد و بر شاه غمین گرفت	که حسنی ندارد ایازای شکفت
گل را که نه رنگ باشد نه بو	غریب سودای بلبل بر او
بجو گفت این حکایت کسی	بر پیچید ز اندیشه بر خویشی
که عشق من ای خواجه بر خوی	نه بر قد و بالایی بخوی است

## ساقی نامه از خواجه حافظ علیه الرحمه

سرفتنه دارد در روزگار	من دستی و فتنه چشم یار
همی مانم از دور گردون	ولی نیست در می مجال گرفت
غریب جهان تهنه روشن است	بین آچه زاید شب آبتن است
دلابر جهان ل منه زینا	که کس بر سر بل گیر و قرار

همان مرد است این پیمان	که کم شد در او شکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب	که دیده است ایوان فریب
کجای پیدان لشکرش	کجا بشید و آن کج بخش
نه تنها شد ایوان کاخ یاد	که کس دخمه اش را ندارد بیا
چه خوش گفت جبهه با تاج و گنج	که کج نیرزد سرای بسنج

### اضیف

من ارزا نگه کردم بستی	با منستان بیدم بخاک
بآبوتی از چوب تا کم کنید	براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غلم و سب	پس انگاه بردوش مستم نهند
مرزید بر گور من جز سر آب	نیارید و ماتم حبه ز آب
و لیکن بشه طمی که در گن	تا که حبه مطرب و چکن
تو خود حافظا سر زستی تاب	که سلطان نخواهد خراج از تاب

قطعه با صطلاح شعراء دو بیت یا زیاده است  
 که مطلع نداشته باشد یا داشته باشد  
 برای تنبیه مستمع خوبست بهر نغمه که باشد

## مقطعات از شیخ سعدی

گویند بر کس از چاری که مویی	بر رست و بدو دید بر و بر و بدو
پرسید از چار که تو چند روز	گفتا بد آن که سال مرا بشیر زنی است
خندید و گفت من قد تو بهیست	بگفته ام که تو را کاهلی ز صیت
دادش چار پانچ خوبی که در گذر	کاه روز با تو ام نه خصومت و آید
فردا که بر من تو دزد با و مهر کان	آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیت

## افضا

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد	در غن سود نذار دیو کار رفت از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ باز	و گر نه نیل جو گرفت سر نشاید است

## افضا

گفتم چه کرده ام که نخاهم میبکشی	آن دوستی که دشتی دل چرا کم
گفتا بحبم آنکه بنفاد ساگی	تو بسیر سور میبکشی و جای نام است
اگر کیمیای صحت جاوید است	موی سرجوانان کسیر اعظم است

## افضا

هرگز ببال و جاه نگر و بزرگ نام	بگوهری که خست طبعش در گن
--------------------------------	--------------------------

قارون گرفت که شدی در تانگه	سگ نینه با قلاوه زترین گانگست
----------------------------	-------------------------------

انصیا
-------

صاحب کمال را چه غم از قصه مال و جام	چون ماه سپهری که بروی رخ و زیور
مردی که هیچ جا ندارد با نیا	بستر ز جاشه که در هیچ مرد ناست

انصیا
-------

دانی که برنگین سلیمان نقش بود	دل بر جهان مسند که با کس فاکر
حرم تنی که حاصل عمر عزیز را	باد وستان بخورد و بدشمن نکند

انصیا
-------

باید دارم ز سپید و نغمند	تو هم از من بیا و آراین بند
هر چه بر نفس خویش نپسندی	نیز بر نفس دیگری مپسند

انصیا
-------

هیچ دانه که آب یخچال	از دو چشم جوان چرا بچک
برف بر بام ساخورد و آست	آب در خانه شاخک

انصیا
-------

چو که جان عزیزش یابید چه	یکی نصیحت من گوشه ارجان عزیز
--------------------------	------------------------------

بدوست که چرخیز است از دل کنایه که دوست نیز گوید بدوستان غریز

اضیاف

شمسیر نیک را من بد چون کند کسی  
باران که در لطافت طبعش خلالت  
ناکس تربیت نشود ای حکیم کس  
در باغ لاله روید و در شور و زاری

اضیاف

آن کن و عمل که در عتلت  
در همه حال نیکم باشد  
خوار و مذموم و شتم باشی  
تا همه وقت محترم باشی

اضیاف

آن که بر دی قدم سپردندی  
راحت نفس بندگان خدای  
آن چو آنده معشقه انجمن  
کاشش این ناکسان بودی  
راحت جان خود شمر دزدی  
آن غریبان جز زنده نمی زند

قطعات ابن مین

کفّی دکتابی در سه نیمی دوسه هم  
رودی و دوسه دی و ثرابی و کبابی  
باید که عد و بیشتر از چار باشد  
این دولت اگر دست در این بیند  
شرط است که ساتی بخیر از بار باشد  
با سپیکش در دو جهان کار باشد



انضیا

دو دمای جامه اگر گشته باشد و گرنه	و در خصمان اگر از گندم است اگر از
که کس نگوید از این جای خیزد و آنجا	بچار گوشت و یوار خود بخاطر جمع
ز قدر مملکت کیتباد و کینفسه و	هزار بار نکوتر سبزه داین بین

انضیا

باغبانی نبسته می اندود	گفتش ای گوشت پست جامه کبر
چه رسیده است از زمانه تو	پیریا گشته در گشتی زود
گفت پیران شکسته دهر اند	در جوانی شکسته باید بود

پوشیده نما تا که چون تکاپوی سمنده خاتم عنبر شامه بدینجا  
رسید از غریز الوجود سابق الذکر اشاره رفت که عنان کیت  
خوشتر ام قلم را منطف سازد و بدگر بعض اشار که مناجات باجست  
قاضی الحاجات را در سحرگاهان و غیره شایسته باشد عربیاً افام  
حتی المقدور آنچه در نظر است نوشته شود و با ترجمه آنچه عربی است  
و مخفی نخواهد بود که آنچه عربی است البته بمن جاز خواهد  
شود و آنست از حجاز گذشته چون آخر شب باشد باهنگ

# مناجات

۳۱۳

صفایان یا نوایارهای سزاوار است و بنمونه حسنی و نهاده ندی نیز  
خالی از لطفی نخواهد بود - این مناجات از حضرت مولی الموالی <sup>علیه السلام</sup> است

علی بن ابی طالب علیه الصلوٰۃ و السلام است

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُکَ الْجَنَّةَ وَ اَسْأَلُکَ الْجَنَّةَ وَ اَسْأَلُکَ الْجَنَّةَ

بار خدایا که صاحب دمی مجید

عالمی هر چیز را خواهی کنی منع و عطا

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ عَلٰی اٰلِهِ وَ هَبْ لَنَا مِنْهُ جَنَّاتٍ

بار الهی خالق من ای پناه و رحیم

سوی تو دنیا را از حالت فقر و غنا

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ عَلٰی اٰلِهِ وَ هَبْ لَنَا مِنْهُ جَنَّاتٍ

بار الهی اگر چه میباید گناهم عظیم

عفو تو اقرب است و اعظم از گناه و از عطا

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ عَلٰی اٰلِهِ وَ هَبْ لَنَا مِنْهُ جَنَّاتٍ

بار الهی حال من مری و فقر و فاقه

اهم مناجات نهادن را بشنوی و عطا

اللّٰهُمَّ

اَللّٰهُمَّ اَجِبْنِيْ مِنْ عَذَابِكَ اِنَّنِيْ  
اَسِيْرٌ ذَلِيْلٌ خَائِفٌ لِّكَ اَتَضَعُ

بار اَلله من پناهم از عذابت و ده که  
بند و بس خوار و ترسم خضوع آرم

اَللّٰهُمَّ لَنْ اَعْدِيْكَ اَلْفَ حِيْثُ  
فَجَلَّ رَجَائِيْ مِنْكَ لَا تَطْلُعْ

بار اَلله اگر بسوزانی هزاران سال  
رشته امید من از تو نگیرد و جدا

اَللّٰهُمَّ اِذَا قُتِلَ عَمَلُكَ يَوْمَ لَا  
اَبْرَارَ اَتَكْتَلِفُ عَنُوتَ بَشَانِ وَ زِيَادَتِيْ

بار اَلله که لذت عنوت پشان و زیاده  
مال و فی فرزند آنجا نفع بخشد و جزا

اَللّٰهُمَّ اِذَا لَمْ تَقَفْ عَنْ خَيْرِ مُحْسِنٍ  
اَلْمُنْكَسِبِ بِاللّٰهِي يَمْسَحُ

بار اَلله اگر نیامری بغیر از نیکوکار  
که سبیت کار مزدگناه صاحب نفس بود

اَللّٰهُمَّ لَنْ اَقْرَبُكَ فِيْ طَلَبِ اَتَمِّ  
هَذَا اَنَا اَوْ اِلَّا اَتَمُّ اَوْ اَبْخَرُ

بار اَلله اگر چه در تقوی نمودم کمتری  
بر نشان عنوت اکنون میروم ادا

اَلَيْسَ ذُنُوْبِيْ ذَنْبَتِ الطَّوْدَ وَخَلَّتْ  
وَصَنَعَتْكَ عَنْ ذُنُوْبِيْ اَعْلَ وَارْتَفَعَتْ

بار آهنگر که نویم مست افروخته ترز کوه  
عنوت افروخت و اوج ابرو گرا و جگر

اَلَيْسَ لَنْ اَحْلَاَّتْ جَهَنَّمَ طَلَا لَنَا  
رَجْعَتُكَ حَتَّى قَسِلَ مَا هُوَ يَخْرُجُ

بار آهنگر چه بد کردم ولی دارم آه  
تا با نهایت که گویند من ترسد آه

اَلَيْسَ اَفْسَلُنِيْ عُمُرِيْ وَارْتَفَعَتْ حَتَّى  
فَاَنِيْ مَقْبَرَةٍ خَائِفٌ مِّنْ خُرُوجِ

بار آه غمخوارم لعلش و جگر من  
من مقبرم بر گناه خویش و ترسانم

اَلَيْسَ لَنْ خَيْبَتِيْ اَوْطَسَتْ رَتِيْ  
فَمَا حَسِلَتِيْ يَارَبِّ اَمْ كَيْفَ اصْنَعُ

بار آهنگر کنی نو میدم از رانی زرد  
چاره کو بهر من یارب چه سازم در

اَلَيْسَ خَلِيفَ اَحِبُّ بِاللَّيْلِ سَاءُ  
لَيْلَا جِيْ وَدَعُوْهُ اَلْمَقْصَلُ يَجْعَلُ

بار آه و دست شب زنده داری  
در دعا و زار و غافل خسته سر بر شاخه

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ فَاثِرُنِیْ عَلٰی دِیْنِ اَحَدٍ مِّنْ اَسْمَاءِ مَا تَاْتَاكَ اَصْحٰنِ

بار الهما خرفه ما یم بدین جمعی

لطیف و طاهر چهستم در دماغ صبح

وَصَلِّ عَلَیْهِ مَا دَعَاكَ مُؤْتِیْ اَنَا جَاكُ اَسْمَاءِ رَبِّكَ اَنْ تَكُنْ

بار الهما بر رسول الهی صحت در

آید رگامت کنند اهل مناجات

بعض از شرف فارسی نوشته میشود در مناجات و  
بِاِلٰهِ التَّوْفِیْقِ

ای کریمی که بخشنده عطائی - دای حکیمی که بخشنده خطائی - ای خالق که  
اکراه از ارمنستانی - دای قادر که از ادراک ماجدانی - عذر دای  
پذیر - و بر عیبهای ما گیر - الهی عمر خود را بر باد دادیم - و بر خود  
پیدا کردیم - و شیطان را شاد - الهی از پیش و پس راهم نیست -  
و ستم گیر که بجز لطف تو پناه هم نیست - الهی هر که را داغ محبت خود ندانی  
خرمن وجودش را بیا نیستی دادی - الهی هر کس از آنچه ندارد غفلت  
و من از آنچه دارم - الهی اگر طاعت بس ندارم بجز تو در جهان کس

آئسی دلی دہ کہ در کار تو جان بازیم - و جانی دہ کہ در راہ تو کار آن سائیم  
 آئسی پانی دہ کہ از راہ نیستم - و دیدہ دہ کہ در چاہ نیستم - آئسی دستم گیر  
 کہ دستم آویزم نیست - و عذر مہم پذیر کہ پائی گیرم نیست - آئسی علی  
 دہ کہ در آن آتش ہوا نبود - و علی دہ کہ در آن بوی ریابو - آئسی کا  
 مارا باصلاح آ کہ بس بی سامانیم و خاطر ما راجع وار کہ بس پریشانیم  
 آئسی اگر پرسی جہت نداریم - و اگر سوزی طاقت نداریم - آئسی از جنگ  
 علایق و عوایمان بران و بدایرہ مجردان و موحدان برسان -  
 کسوت خود نمایان مپوشان - و شربت خود را نمان منوشان - آئسی  
 مارا در ملک غلت گوشہ دہ - و از خان قناعت توشہ - آئسی دیدہ مارا  
 از عیب مبرا کن - و سینہ مارا از ریب مبرا - عین غایت فرما کہ چہ  
 در نظر آید مطلع افوار شود - و دلی کرامت نما کہ ہر چہ بخاطر رسد فخر

اسرار گردد

بعض از رباعیات کہ مناجات ترا سزاوار است نوشتہ  
 میشود و با بخانی کہ سابقاً در مناجات حضرت امیرالمومنین  
 علیہ السلام ذکر شد بخوانند مناسب و محسن است

برخیز که عاشقان شب زار کنند	گر در دو بام دوست پرواز کند
هر جا که بودوری شب بر بندد	الا در دوست را که شب باز کند

انصیا

ای ذات تو بر کل ملک ملک	وی راه روان کوی عشق ملک
من وصف تو از کلام تو میگویم	انت الباقی و کل شیء اکت

انصیا

ای ذات تو بر کل ملک شده فردا	سر بر خط بند کیت دارد زن و مرد
گر چه کاینات کافیه کردند	بر دامن کبریات ننشیند گرد

انصیا

ای پسته تو در سینه هر صاحب از	پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید به نیاز	محرورم ز درگاه تو کی گردد باز

انصیا

گر من کنه روی زمین گردستم	الطف تو امید است که گیر دستم
گفتی که بر در عجز دست گیرم	عاجز تر از این خواه که کنونستم

انصیا

## خاتمه

غنایم که از پیش تو با غم زدم	جز شاد و امیدوار و خرم زدم
از در که همچون تو گری هرگز	مردم کسی زلفت و منم زدم

## انضیبا

انی تو که حال دل، لالان دانی	احوال دل شکسته بالان دانی
کردم زغم از سینه سوزان شوی	در دم زغم زبان لالان دانی

## انضیبا

من بنده عاصم رضای تو گجاست	تا ریکت دلم نور فنیای تو گجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی	این پیح بود لطف و عطای تو گجاست

## انضیبا

باز آ باز اهرانچه هستی باز آ	اگر کافر دگر و بت پرستی باز آ
این در که مادر که نومیدی نیست	اصد بار اگر تو به شکستی باز آ

خاتمه این کتاب را لازم است مطلبی برای دفع شبهه از بعضی که گمان نمایند این بنده مؤلف احکام پیغمبر خود را ندیده یا عباد با الله با حکامش عمل ننمایند - مسئله در حرمت تقنی و علم موسیقی است اجمالی از تفصیل اینکه در کتاب تفسیر المرام مسطور است که در سید صفت تورا ده و یکصد



ملت زبور و دیت و عتاد ملت انجیل و نود و نه فرقه شائین و اثر قیامین و  
عتاد و سه ملت اسلامیة با اتفاق در باب سرود و چنان گفته اند که مطلق  
باشد آحرام مطلق گفته آید و در بسیاری از کتب هم بنظر آمده که حضرت آدم و  
حضرت داود و حضرت عیسی علیهم السلام باصوات مختلفه تغنی میفرمودند -  
اما حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله الطاهرین بر غنائیه گفته اند  
جهت تشیل و دوام و ترک شواغل بدو اسلام و ببردن در این مسئله ترغیب فرمود  
بلکه چنین محافل روی نمیخواندند - بهر حال اگر کسی گوش بصوت حسن نهادهای  
افسوس نیست - و اگر هم در انکار مطلق باشد پس علم خواهد بود - و در معنی غنا  
و ترجیح هم اختلافات کثیره در میان شیعه و اهل سنت است و در میان شیعه  
نیز حرفاست و اختلافات بسیار چنانچه بعضی رحمان داده اند حرمت را  
و برخی فعل عبث دانسته اند و پاره نه اقرار دارند و نه انکار علیهم آما  
بانه از آنکه تجویز کرده اند در قرائت کلام الله و در خطب و بر منابر و مرااثی  
ممدوحست - و در بعض کتب دیده شده که حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه  
قرآنرا بمنحجازه قرائت میفرمودند اما نه بطوریکه در الفاظ قرآنی نقصی باشد  
مثلا نه بجای قصه و تصریحی و واقع گردد - باری در غیر ما ذکر کنیم که بعد

استماع افهس نیست و برای آنکه کتب دنیا دارند و دارای ثنوات  
 نفسانی اند مضر است بلا شک چنانکه دیده شده بعضی را استماع تقبی نمایند  
 بسوی معاصی و این روانیت آهستی که آواز خوش دارد و برای علاج هر آن  
 که جزه ادوی بان چاره نباشد چنانکه حکمای یونان و فارس پادرازا از این  
 طریق معاجیه میکردند و مجامین را نیز با بحان و اشعار مناسب حال ایشان  
 علاج مینمودند (بالاخره) این کتاب را که نوشتم نه برای حط نفسانی بوده  
 بلکه اولاً برای اینست که موسیقی یکی از علوم ریاضی است و اطلاق علم بر آن  
 میشود اینهم یکی از علوم دیگر که علمش به از جمل است ثانیاً برای اینکه مقام  
 ضرورت در معاجیات پاران در صورتی که معاجیه منحصراً بان باشد بجای ببرد

والسلام علی من اتبع الهدی

بد آنکه در اول کتاب اشاره نمودم که در آخر فهرستی نوشته خواهد شد  
 که مواقع و مواضع تقبی هر غزلی در روز یا شب در انجمن یا باغ و چمن معلوم گردد  
 و از رباعیات و غیره نیز فهرست نگاشته میشود تا از برای خواننده و ایسا  
 سهولت فراهم آید و هر غزلی را بداند در چه موقع بخواند و در چه موضع ببرد

و بالله التوفیق و علیه التکلان

غسلهائی که در محافل و منازل خوانده  
شود و روز باشد

۹۲ مجلس یادگار و زیارت نامه سی و ۲۱۴ نوری از آسمان تن سیه پیامبر

آنچه در محافل و منازل خوانده شود  
و شب باشد

۷۳ چشت خوش است برابر خواجسته شیخ ۱۳۹ سران ندارد اشک که برای ابی یحیی  
۷۷ شب ذوق که دانه که تاسع چشت شیخ ۲۱۱ بازی لاف تو اشک بر شانه توید  
۸۹ دوش بی روی تو آتش بهرم شیخ ۲۱۳ چشت یارب اشک که بر لب تو آبی  
۹۱ شب عاشقان بیل چشت و از بهشت شیخ ۲۱۷ زخم هر شب از آن سیه پای نشاء مجر  
۱۰۱ اشک مگر بوقه نخواند این خروس شیخ ۲۲۲ منع نظاره روانیت تا شام  
۱۳۵ من ندانم از اول که تو بهر دوفا شیخ

آنچه در محافل و منازل خوانده شود و  
اختصاص روز و شب ندارد

۷۷ جرت هست که بی روی تو آرام شیخ ۱۳۸ سرودن میان انجمنی شیخ  
۹۰ ع ای که گویی به شکل چو فانی نیست شیخ ۱۶۴ مقام امن می بخشد و عشق غلط

- ۸۱ آب جات منت خاک سرکوی دست شیخ ۱۶۹ در نهانخانه عشرت صنیعی خوش دام حافظ  
 ۸۵ تو آنکران که بحسب برای درویش شیخ ۱۷۳ ایکه با سلسله زلف دراز آمد حافظ  
 ۸۸ انگر خنده که پر نوشانی داد شیخ ۱۹۹ خیر بعلام آنچکرا پیش آوردی چنگن دصلا  
 ۱۱۶ مادر کس گرفتیم بجای تو ندیم شیخ ۲۱۲ بکه از چشم ترم سخت دل آید پر حکیم  
 ۱۱۸ مکی اسی جان اثر وصل تو نتواند شیخ ۲۱۲ ساقیا خیز و به پیای شراب تکی رحمت  
 ۲۱۶ باد بهشت میوز از شرک کوی یزدانی ۲۳۳ آه من از ایند که بشناسی بیضا  
 ۲۳۸ کاش بدون نه ازین دل از دست شیخ ۲۵۰ ایکه از سیم رقیبان برت بازدارا حضرت

### آنچه در چمن و باغ خوانده شود و روز باشد

- ۵۸ ای نفس خرم باد صبا شیخ ۹۵ مطرب مجلس باز از منزه شیخ  
 ۶۸ این بی روح پرور از آن کوی دلبر شیخ ۲۱۰ ز بلبل سحرآمیز این ترانه در گوش آید  
 ۷۱ بوی گل و باغ مرغ بر خاس شیخ ۱۲۰ برخیز که میرود زمستان شیخ

### آنچه در چمن و باغ خوانده شود و شب باشد

- ۱۰۰ پیو روح میکند این باد شک بیز شیخ ۱۹۰ باز ترکش بته آن چاکباز را بدو جانی  
 ۱۱۳ یکت امشی که در آغوش شاکرم شیخ

## انچه در چمن و باغ خوانده شود خواه روز باشد یا شب

۶۴ آن نه زلف است بناگویش رود	شیخ	۱۳۲ چونت حال بتان ای دنیویا	شیخ
۷۸ کیت آن لعبت خندان که پروا بر	شیخ	۱۴۱ خوش بودیاری و تازی کنی عزا	شیخ
۸۴ باد آمد و بوسه غیر آورد	شیخ	۱۴۲ شکفته شد گل حمرا گشت میل	حافظ
۸۵ درخت غنچه بر آورد و بلبلان	شیخ	۱۴۵ خوشتر ز عیش و صحبت بلوغ و بهار	حافظ
۹۰ سرست ز کاشانه بگلزار برآید	شیخ	۱۵۱ کنون که میوزد از بوستان نیم	حافظ
۱۰۲ رہا نیکند ایام در کنار منش	شیخ	۱۶۳ فکر میل همه آنست که گل شد بگل	حافظ
۱۲۱ میان باغ حرام است بنو گردید	شیخ	۱۷۹ دو یار زیرک و از باد و کسب	حافظ
۱۸۰ نوبهار است در آن گوش که شد ببا	حافظ	۲۰۴ نیم باد صبا بشکبار میاید دشتی	دشتی
۱۸۴ طرف باغ دل جوی لب جام است	انجمن	۲۴۸ خلاف سرور دان که دیدم در چمن	دشت

## انچه در روز باید خوانده شود خواه در

### منزل یا در باغ

۶۰ دوست میدارم من این لیدن	شیخ	۱۸۳ رحیمی ده خدا یا انگدل جوار	جای
۷۰ بجهان خرم از آنم که جهان خم از او	شیخ	۱۸۹ صبح است و در خا ششم نده مخم	جای

۹۳ مرارحت از زندگی دوش بود شیخ ۲۲۷ رانشب که با تو دوست در خوشی کام کمالین  
 ۱۱۳ هزار جبه بگردم که تر عشق بوشم شیخ ۲۵۳ وصف در انجمنی زان قد و قام که دم دست  
 ۱۲۳ آنسر و نامزین که چه خوش میروا شیخ ۲۵۷ زلف چون دوش آما سر و دشمن دست  
 ۱۷۷ صبح است زالر میبکده از ابرمنی حافظ ۲۵۹ چین بر آنظره پرچ و خم انداخته دست

آنچه در شب باید خوانده شود خواه در منزل  
 یا باغ یا چمن

۵۸ اشب بکمر نیته نخل بی بکام شیخ ۱۱۹ خسته خبر دار و سر در کنار جانان شیخ  
 ۶۲ شب فراق نخواهم دلج دیار شیخ ۱۲۶ بسم از هو اگر فن که پری غم دلی شیخ  
 ۶۲ وقت طرب غش انقیم آند لوطا زرا شیخ ۱۳۳ شبت شاه شمع و شرا شیرینی شیخ  
 ۶۵ از هر چه میرو دشمن دوست عشق شیخ ۱۴۶ گل در بروی در کف معشوقه بکام حافظ  
 ۶۶ مشب بر استی شب زور و فن شیخ ۱۵۸ ساقی اراده از این دست بکام حافظ  
 ۱۰۴ گرم باز آمدی محبوبیم اندام نگین دل شیخ ۱۶۲ معاشران که از زلف یا باز کنیه حافظ  
 ۱۱۲ ز دستم بر نیخیزد که گیدم میو بشنم شیخ ۱۶۹ عاشق روی جوانی خوش و نو خاتم حافظ  
 ۱۸۳ مطرب اشب ساز کن با از من چکرا جامی ۲۲۲ شب عید است پاتا آب با گوشت نبط  
 ۱۹۸ دامن تنگ تو را طبع حشمت جان وصال ۲۲۵ شب آمد و دل باز نیا زد و داد نبط

- انچه همه وقت و همه جا توان خواند روز و شب و منزل  
و باغ شرط نیست — عو اینکه تو داری نامت است تا شیخ
- ۵۷ آن روی من که حسن چو شیده ماه شیخ ۸۲ با فراق چند سازم برگ تنهائیم شیخ  
۵۹ چه کند بنده که گردن نهند فرمانرا شیخ ۸۳ اینجا شکری مس که چندین کسانند شیخ  
۶۰ زان دانه پرده نشسته ام ساقی پاران شیخ ۸۴ بخت باز آید از آنکه کی چو نوا شیخ  
۶۱ کمان سخت که داد آن لطیف باز شیخ ۹۲ گفتش سیرینم که از دل برد شیخ  
۶۲ پای سرود بستانی در گل است شیخ ۹۴ ناچار هر که صاحب وی نکود شیخ  
۶۳ بخت جان دارد آنکه با تو قرین است شیخ ۹۶ سویت را کن که چنین در هم افتد شیخ  
۶۴ خوش میردی بتهنا ندای جان شیخ ۹۷ من چه در پای تو ریزم که سزای تو شیخ  
۶۵ دوست دارم که پوشی رخ چون شیخ ۹۷ خور و یان جفا پیشه وفا نیز کشند شیخ  
۶۶ زمین پر سرس که از دست دولت چو شیخ ۹۸ بخت میرد از روی چو شیده تو شیخ  
۶۷ شراب از دست غمان سلیست شیخ ۹۹ فتنه ام بر قد و بالای تو ای شیر شیخ  
۶۸ کهن شود به کس ابرو زگار ارادت شیخ ۱۰۰ در این شهر غریبم و در این ملک فقیر شیخ  
۶۹ مشواید دست که غیر از تو مرا بری شیخ ۱۰۲ آنکه بیاک من هیچ خواهد و من مشواید شیخ  
۷۰ مرا خود با تو سرری در میان است شیخ ۱۰۳ پدل گمان بر که نصیحت کند قبول شیخ

- ۸۲ سلسله موی دوست خلد نام است شیخ  
 ۱۰۶ اگر دستم رسد روزی که انصاف بود شیخ  
 ۱۰۷ آمدی ده که چو شقایق پریشان دم شیخ  
 ۱۰۸ آندوست که من دارم دان که من دانم شیخ  
 ۱۰۹ از در آردی من از خود بد بشدم شیخ  
 ۱۱۰ بگذارت ما مقابل روی تو بگذریم شیخ  
 ۱۱۱ دو هفته میگذرد کانه دو هفته دیگر شیخ  
 ۱۱۲ من خود یاقی از آنشوق که دارم شیخ  
 ۱۱۳ من بیا که باشم که خیر دار تو باشم شیخ  
 ۱۱۴ کاش آن لبر طناز که من کشیده ام شیخ  
 ۱۱۵ با رفراق و تنان بسکه نشسته بر دم شیخ  
 ۱۱۶ باز از شراب و شین در غرور دارم شیخ  
 ۱۱۷ بگرد و بشیدانی در زلف تو آویم شیخ  
 ۱۲۲ ده که جدا نشو و نقش تو انجیل شیخ  
 ۱۲۳ من از دست گناه داران ابرو شیخ  
 ۱۰۵ چشم بت در اسی برین شایل شیخ  
 ۱۲۶ بخت آسینه ندارم که در او بنگارم شیخ  
 ۱۲۸ این چو رفتار است کارم از این بری شیخ  
 ۱۲۹ تو از هر در که بازائی بدخولی در غایت شیخ  
 ۱۳۰ تو هیچ عهد نیستی که عاقبت نکستی شیخ  
 ۱۳۱ تو اگر بحسن عوی کنی گواه داری شیخ  
 ۱۳۲ جز از عشق ارد که نثار داری شیخ  
 ۱۳۳ خرم صبح آنکه تو بر روی نظر کنی شیخ  
 ۱۳۴ مرا تو جان عزیز بی یار محترمی شیخ  
 ۱۳۵ نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیار شیخ  
 ۱۳۶ همه کس اتن اندام جالست جوانی شیخ  
 ۱۴۰ هرگز خد نبندم بر منصبی مالی شیخ  
 ۱۴۱ دیدار مینائی و پرستیز میکنی شیخ  
 ۱۴۲ گفتم آه من دلی کنم حسد ی شیخ  
 ۱۴۳ بیا که قصر امل سخت بنیاد است حافظ



- ۱۳۳ ای برق اگر گوشه آن بام بگذری شیخ  
 منم که گوشه نیخانه خانه هست حافظ  
 ۱۳۵ آسوده خاطر کم که تو در خاطر منی شیخ  
 ما هم اینفته شد از شهر به بیم الی حافظ  
 ۱۳۷ چشم رضا در محبت بر همه باز کنی شیخ  
 در این زمانه رفیقی که عالی خلقت حافظ  
 ۱۳۸ سانی پادشاه که ماه صیام رفت حافظ  
 ای که در کوی خرابات مقامی دار حافظ  
 ۱۳۹ زگریه مردم چشم نشسته در رخ حافظ  
 سحر که رسد روی در سربین حافظ  
 ۱۳۹ روانی منظر چشم من آشفته حافظ  
 عمر بگذشت به پیاصلی دوا کی حافظ  
 ۱۵۰ کس نیست که قاده آن لفافه نیست حافظ  
 وقت را غنیمت دانانند کبریا حافظ  
 ۱۵۲ دوش در طعنه ماقده کیسوی تو بود حافظ  
 آن کیست سواره که بلای می آید حافظ  
 ۱۵۴ روشنی طلعت تو ماه ندارد حافظ  
 بر من از خوی تو هر چند که پدید آید حافظ  
 ۱۵۵ آتاز نیخانه دمی نام و نشان خا بر حافظ  
 آن تک شوخ من که چه مستایز حافظ  
 ۱۵۶ دیدم خواب خوش که بدستم پایید حافظ  
 تنناز کجا میرسی ای سرو قاپوش حافظ  
 ۱۵۷ مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد حافظ  
 گفتم بغرم تو به نیم جام می کش حافظ  
 ۱۵۸ غلام ز گرسنت تو آهه آرند حافظ  
 دل خون جان بخار و جگر شیرین حافظ  
 ۱۵۹ چو بر شکست صبار لف غبار نشن حافظ  
 ای برخست بر نفس مهر دال افزون حافظ  
 ۱۶۰ مجمع خوبی لطف است خدا چو ش حافظ  
 بودم آنروز در این سیکه از در کشتن حافظ

- ۱۶۵ پاتاکل برافشانیم می مساعده نگار حافظ  
 ۱۶۶ حاشا که من بوسم گل تنگ می کنم حافظ  
 ۱۶۷ تو هم صبحی من شمع خلوت سحر حافظ  
 ۱۶۸ ای پادشاه خزان ادا زغم تنه حافظ  
 ۱۶۹ در همه دیرمغان نیست چمن شاد حافظ  
 ۱۷۰ مرا از مهر دستی کن بگردن حافظ  
 ۲۰۰ بریر پرده چون مه در سحابی حافظ  
 ۲۰۳ کی توانم صفت دی نگوی تو کنم حافظ  
 ۲۰۵ به انسان گریم از دنبال محل دشتی  
 ۲۰۶ چو کرلبی آلوده ترک باد پرتم زکر  
 ۲۰۶ گفتم مگر مروی تو کتا بیت تفت  
 ۲۰۷ چو شود پھر زرد من بختی بختی تفت  
 ۲۰۷ گرد حرم عشق کسی محرم او شد تفت  
 ۲۰۸ رهن دلماست از بس خشم خرم  
 ۲۰۸ اینین دل بین که نسیمی تنگ دلی حجاب
- ۱۹۲ چند ز آشوبی فتنه بنگین جامی  
 ۱۹۳ آسوده دلا حال دل از چه دای جامی  
 ۱۹۴ سینه دانی ز چه شد بستر پار دل صحت  
 ۱۹۵ میکفت جهم چو تعبید میکس جامی  
 ۱۹۶ گل خسته دم می صاف در یکده باز  
 ۲۲۱ دانی که دل غم دور العل تو غم کرد  
 ۲۲۲ تا به امان تو ما دست تو بازده  
 ۲۲۳ خاک بادا ببری کش اثر انگشت  
 ۲۲۵ آنکه بخواخت بیتی دل هر کرد از نیاز  
 ۲۲۶ دلبر امر دگر مبت بقامت بیاضی  
 ۲۲۷ خوان یرم کعبه زاهد که برده کفالت  
 ۲۲۹ چون نخ اهی فنی کرد گماری کن  
 ۲۳۰ بهر پرسیدم ای مایه ناز آه  
 ۲۳۳ گیرم بناله کردم آواره پاسبان  
 ۲۳۴ نگاه کن که زیر دوی پا به بستم

۲۱۳ از راه وفا کاه ز مایه توان کرد صفا ۲۳۵ شان تیره که از آب زلف با بیا  
 ۲۱۵ از آن بود سرشکم ز جای طوفان ۲۳۵ محرم ۲۳۵ از چو ایشوخ نپرسی از آه دل کن دره  
 ۲۲۰ آنکه کل زنگش منحل توجیه اند ۲۳۱ شعاع ۲۳۱ هم زمان کس نشان جادو حشر  
 ۲۱۶ ز بسکه مهر تو باین آن یقین دارم ۲۳۲ محترم ۲۳۲ در لب نوش تو ایشوخ شکرانیک  
 ۲۱۸ ساقی لال حیدر دی شراب دید ۲۲۰ شبهای هجر بودی بنفس مرا ۲۲۰  
 ۲۱۹ تو اگر صاحب نشی اگر ضارب نشی ۲۲۰ گریه ست آرم نشی زلف کار خیر شما  
 ۲۲۶ تو بلبری شوخی ببری لبر بر ۲۳۲ ضمت ۲۳۲ میان تو پریدی غبت را من  
 ۲۳۸ دیدن روی تو داد آن طلب ۲۳۹ ضمت ۲۳۹ بخار من که رخ همچو پست کنده من  
 ۲۳۹ بر صیدم چند آزی خسته شدی ۲۴۰ ضمت ۲۴۰ آنکه کس ز آتش عشقت چنانست  
 ۲۴۱ آن فادار نگاری که بجان منست ۲۴۱ ضمت ۲۴۱ روی تو چو ماه بس جیل است من  
 ۲۴۲ چشم از عکس زلف تو شد اشک ۲۴۲ ضمت ۲۴۲ هم از مقراض قطع زلف کردی من  
 ۲۴۳ هم چو ز پرده رخ نشاند ۲۴۳ ضمت ۲۴۳ بت مسیح لبم در لباس شد من  
 ۲۴۶ بر درش حلقه زدم از سر در ۲۴۶ ضمت ۲۴۶ می کشا ز این بکعبه صبح من  
 ۲۴۷ آبرافشاند به رخ زلف پریش ۲۴۸ ضمت ۲۴۸ آسمان که در تمام دیدم تنش من  
 ۲۵۰ بادل خوشن جود تو حکایت کردم ۲۵۲ ضمت ۲۵۲ گشتم از پاگرد افتم دست بشویدم من

۲۵۳ باشد از لعل تو یکسره تنای دلم وقت ۲۵۲ سجده روی تو چون لعل تو شد غنیمت وقت  
 ۲۵۵ نیست چون سترسی آرخ ز بایکیم وقت ۲۵۵ ماکه در سلسله زلف تو آونجه ایم وقت  
 ۲۵۶ چنان اسیر غم عشق آن گنج بزم وقت ۲۵۶ در آرزوی یکی بوسه زان لبیکون وقت  
 ۲۵۸ وصل رخ جانرا ای لشد که تر ج وقت ۲۶۰ خون خلقی خنده آن لعل لبیکون ریخته وقت  
 ۲۶۱ دلم از سینه بدان لعل که گریه وقت ۲۶۲ با همه دلبری از دیان گشته بی وقت

### انجمن در محضر علماء و عرفاء باید خوانده شود

۸۶ دینی نقد رنزد ارد که برادر شک بند شیخ ۱۶۸ خیز تا خرده صوفی بخرابات بریم حافظ  
 ۸۷ شرف مرد وجود است کرامت سیو شیخ ۱۷۰ فاش میگویم و از گفته خود و دشام حافظ  
 ۱۵۲ دانی که چنگ دعوچه تقریر میکنند حافظ ۱۷۱ مابین در نه پی حشمت جا آمده ام حافظ  
 ۱۵۳ رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند حافظ ۱۷۱ سرم خوش است و بیاکت بند میگویم حافظ  
 ۱۵۵ در ازل پر تو هست ز تجلی دم زد حافظ ۱۷۲ مریع بنز فلک دیدم و اس مه نو حافظ  
 ۱۵۶ بر سر آتم که گرز دست بر آید حافظ ۱۷۵ ایل آن که خراب از می کلگون شمی حافظ  
 ۱۵۸ دلی که غیب نمایی است جام جم داد حافظ ۱۸۲ نجات و صکات و حجاب کفایتی حافظ  
 ۱۵۹ عکس روی تو چو در آینه جام افشا حافظ ۱۸۰ چیت میدانی صدای چنگ عذنی حافظ  
 ۱۶۷ حجاب چهره جان میشود بختم حافظ ۱۸۹ ساری است تر عشق در اعیان عالمی حافظ

۱۹۲ ای زبده صورت خوب توبه جامی ۱۹۵ انحران پر تو شکات دل انور اسرا  
 ۱۹۳ ای جان تو بصورت ایمان آمد جامی ۲۰۰ ساقیاده جامی ز ان شراب دعا بهی  
 ۲۰۱ در هزاران جام گوناگون شرابی نیست منبری ۲۲۳ سر نهادیم بودای کسی که برین است  
 ۲۰۲ منکه در صورت خواب همه ادبی نیم منبری ۲۲۵ بر جهان دل منزه از هر دشواری نیست  
 ۲۰۳ هر کجا فکر تو ذکر و جهان نیست کافر ۲۲۹ طالب یری اگر بشک عشق نیست  
 ۲۰۴ بجان دوست که تا با خبر شدم از دور کیون ۲۵۱ مارند و خراباتی و دیوانه و ستم نیست  
 ۲۰۹ خیز و دور ساز از خوش جامه پیلاکت ۲۵۹ ای روی دلارایت را چو لاله نیست  
 ۱۹۴ آمد از خود تبتک کو مر وارفنا اسرا

رباعیات شیخ سعدی از صفحه ۲۶۳ تا صفحه ۲۶۵  
 رباعیات خواجه حافظ از صفحه ۲۶۵ تا صفحه ۲۶۷  
 رباعیات حکیم خیام از صفحه ۲۶۷ تا صفحه ۲۷۲  
 رباعیات متفرقه از هر کس از صفحه ۲۷۳ تا صفحه ۲۸۸  
 رباعیات مؤلف کتاب از صفحه ۲۸۸ تا صفحه ۲۹۱

دو پتی با باطاهر و غیره از صفحه ۲۹۱ تا صفحه ۲۹۳

مثنوی بحر هج متدس مقصود ششی بانو جوانی گفت پری ۲۹۴

ایضاً بحره مذکور بجنون گفت روزی عیون ۲۹۷

ایضاً بحر مذکور نشین کرد شهبازی بسوی ۲۹۸

ایضاً بحره مذکور یکی را دیدم اندر خانقاهی ۲۹۹

مثنوی بحر هج متدس اخرب مقبوض روزی کله غرق کرده در ۳۰۰

مثنوی بحر سریع مطوی چشمه که میراید از این خاک ۳۰۱

مثنوی بحر ثل متدس محذوف چند پتی از مولوی معنی ۳۰۱

ساقی نامه بحر تقارب شنیدم که حبشید فرخ شربت ۳۰۶

از خواجہ حافظ علیہ الرحمہ سرفستہ دارد دیگر روزگار ۳۰۷

۲۰۹ قطعات بجز مختلفه از شیخ سعدی و ابن مبین  
مناجات عربی از حضرت مولای متقیان

۲۱۳ علی علیه السلام

۲۱۶ مناجات به نشر فارسی

۲۱۸ رباعیات پارسی برای مناجات

۲۱۹ حاتم اخبار در علم موسیقی و تقی

(انتهی)

تم الکتاب المستطاب بعناية الملك  
الوهاب فی یوم السبت ثانی عشر من شهر  
ذی القعدة الحرام ۱۳۳۲ کتبه العبد الذلیل

ابن علی نقی شیرازی

محمود غفرلہ

## دولت شاه سمرقندی فریاد

وامیر خسرو دهلوی باد جو فضایل صوری و منوی در علم موسیقی و قوف تمام  
داشته و نوبتی مطربی با او بحث کرد که علم موسیقی علم شریفی است و شاعری  
را دون مرتبه گرفته اند خواجه خسرو در الزام این معنی این قطعه گفت

قطعه

<p>علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود وان بدشوار یک کلمه کاغذ و دفتر بود هر دور اسبجیده بر دوزی که آن در غور بود علم موسیقی سه دفتر بودی ارباب در بود کرده انصاف آن که هر دو دانشور بود کونه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود نی معنی هیچ نصان فی نظم اندر بود از برای شعر محتاج سخن گستر بود</p>	<p>مطربی میگفت خسرو که ای گنج ل زانکه این علمیت کرد قریب بد قلم پاسخش اادم که من در هر دو معنی علم نظم را کردم سه دفتر و تهریر آیدی فرق من گویم میان هر دو متحول است نظم اعلی تصور کن بخش خود تمام که کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند روا ورکنه مطرب بسی هو بود و با و در روا</p>
---	--

نظم را حاصل عروسی آن نغمه زیور  
نیست بی عیب اعروس خب بی بود





## فهرست کلی

(شامل : اصطلاحات موسیقی ، نامهای اشخاص ، نامهای جایها)

### حرف آ

- آدم ۳۳ - ۳۲۰  
آذربایجانی (آواز) ۱۶۲-۱۳۱-۱۲۸-۳۶  
آذریگدلی ۲۱۰-۲۰۹-۲۰۱-۱۸۰-۱۶۶  
آذریگدلی ۲۸۱  
آشفته شیرازی (حاج محمد کاظم) ۲۰۸-۲۰۷  
آشور (آواز) ۳۴  
آهی جغتائی ۲۷۳

### حرف الف

- افغاننی عشر ۴  
افغان هدی ۶  
ابن یمن ۳۱۱-۳۱۲  
ابوالچپ (آواز) ۳۵-۳۴  
ابوحامد کرمانی (شیخ) ۲۸۴  
ابوالفرج رونی ۲۷۶  
ابوعطا (آواز) ۲۲۷-۳۷  
ابول (آواز) ۳۶  
اتراک ۲۶  
اثیرالدین ۲۸۵  
ادیب ساکت نیریزی (حاج میرزا ابراهیم)  
۲۱۰-۲۰۹  
اروپا ۳۱  
اسحق موصلی ۱۷  
اصفهان (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۲۱-۲۲-۲۳  
۲۴-۲۵-۳۱۳  
اصفهانک (آواز) ۳۴  
افشار (آواز) ۲۷-۲۶۲

### افشاری ۳۷

- امیرالمؤمنین ۴۸-۳۱۷  
امیرمعزی سمرقندی ۲۷۹  
امینی شاملو ۲۹۸  
اوج (آواز) ۲۲-۲۰-۱۹-۱۷  
اوحدی کرمانی ۲۷۵  
اهلی شیرازی ۴۶-۴۹-۵۱-۵۲

### حرف ب

- بابا افضل کاشانی ۲۷۸  
بابا طاهر حمدانی ۲۹۱  
باربد ۲۸-۲۹  
باوی (آواز) ۳۵  
بایزید بسطامی ۲۷۴  
بحرنور (آواز) ۳۴  
بختیاری (آواز) ۲۷-۳۵-۸۰-۹۱-۱۲۶-۱۳۹  
۲۱۳-۲۳۱-۲۳۶-۲۹۱-۲۹۴  
برقی استرابادی ۲۷۷  
بروج افنا عشریه ۲۶  
بزرگ (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۲۲-۲۳-۲۵-  
۳۷-۱۰۴  
بسته نگار (آواز) ۱۶-۲۰-۲۱-۳۴  
بمبئی ۵  
بوسلیک (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-  
۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۳۶  
بوعلی ۳۰  
بهائی (شیخ بهاء الدین محمد عاملی) ۲۱۰  
بهجت ۶-۲۸۶

بیات (آواز) ۱۹-۶۶-۶۸-۷۶-۷۷-۸۷-

۹۴-۱۰۰-۱۰۹-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-

۱۲۴-۱۲۶-۱۳۶-۱۴۲-۱۴۴-۱۴۵-

۱۴۷-۱۴۸-۱۵۱-۱۵۲-۱۵۵-۱۵۶-

۱۵۸-۱۶۴-۱۸۴-۱۸۵-۱۸۶-۱۹۸-

۲۰۳-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۷-۲۳۰-۲۳۵-

۲۳۸-۲۴۲-۲۴۸-۲۵۴-۲۵۸-۲۵۹

بیات اصفهان (آواز) ۳۵

بیات ترک ۳۷

بیات راجع ۳۶

بیات شکسته ۱۲۹

بیات شیراز ۳۷-۱۰۷-۱۳۹

بیات عجم ۲۳-۲۴-۳۵-۸۰

بیات کرد ۳۷

بیاتی (آواز) ۱۷-۲۰-۲۲

بیداد (آواز) ۳۵

بیدگانی ۳۷

بیضای اصفهانی ۴۳

### حرف پ

پروانه (آواز) ۳۴

پس حصار (آواز) ۳۴

پنجگاه (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۳۴

پوریای ولی ۲۸۵

پهلوی (آواز) ۳۴

پیش در آمد ۳۶

پیش زنگوله (آواز) ۳۴

### حرف ت

تخت طاقدیس ۳۵-۳۶-۳۷

ترك (آواز) ۲۷-۳۷-۸۳-۹۰-۱۰۰-۱۰۱-

۱۱۵-۱۲۷-۱۴۶-۱۵۰-۱۵۲-۱۵۵-

۱۶۱-۱۶۷-۱۷۱-۱۷۳-۱۸۴-۱۸۶-

۱۹۱-۱۹۷-۲۰۶-۲۱۲-۲۱۶-۲۳۲-

۲۳۹-۲۵۷

تصنیفی خوانساری ۲۷۷

توحید شیرازی (میرزا اسمعیل) ۲۱۰-۲۱۱

### حرف ج

جامی ۴۲-۴۵-۴۸-۴۹-۵۰-۵۳-۵۴- (واز

صفحه ۱۸۲ تا صفحه ۱۹۴)-۲۷۴

### حرف چ

چکاوک (آواز) ۳۵

چهارپاره (آواز) ۳۷

چهارگاه ۱۷-۲۱-۲۲-۳۲-۳۴-۵۷-۵۹-۶۱-

۶۲-۶۴-۶۵-۶۶-۶۸-۷۰-۷۲-۷۵-

۷۹-۸۱-۸۲-۸۸-۸۹-۹۲-۹۴-۹۵-۹۶-

۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۱-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-

۱۰۶-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۶-

۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴-۱۳۱-۱۳۳-

۱۳۵-۱۳۸-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۴-۱۴۵-

۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۲-

۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۶۱-۱۶۳-

۱۶۴-۱۶۵-۱۶۹-۱۷۰-۱۷۲-۱۷۴-

۱۷۶-۱۸۳-۱۹۳-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷-

۱۹۹-۲۰۷-۲۰۸-۲۱۲-۲۱۴-۲۱۵-

۲۱۷-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-۲۳۴-

۲۳۵-۲۳۸-۲۴۰-۲۴۱-۲۵۱-

چهارمضرب ۳۴-۳۵-۳۶-۳۷

### حرف ح

حاج ملاهادی سبزواری ۱۹۴

حاجیانی ۳۷

حالتی ترکمان ۲۸۴

حجاب شیرازی (حاج محمد مهدی) ۲۰۸-

۲۰۹

حجاز (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-

۲۲-۲۳-۲۵-۳۷-۱۰۱-۱۱۵-۱۲۷-

۱۸۱-۱۸۸-۲۰۷-۲۱۶-۲۱۲

حجاز اصل ۱۶

حجاز ترک ۱۶-۱۷

حدی (آواز) ۳۴-۵۵-۷۱-۱۸۵-۳۰۱

حریمی (آواز) ۳۴-۳۶

حزین (آواز) ۳۴-۳۷

حسینی (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-  
 ۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۱۲۱  
 حسینی کبیر (آواز) ۱۹  
 حشمت شیرازی (میرزا عبدالرحیم لواف) ۲۳۱-  
 ۲۳۲  
 حصار (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۳۴-۱۱۲  
 حصار ماهور ۳۶  
 حکیم شیرازی (میرزا محمود) ۲۱۲  
 حیرت (ابوالحسن میرزا-شیخ رئیس) ۲۸۰  
**حرف خ**  
 خارا ۳۷  
 خاقان ۵۲  
 خاوران ۳۶  
 خجسته (آواز) ۳۶  
 خرم شیرازی (میرزا محمود) ۲۰۸  
 خسروانی (آواز) ۳۶-۳۴  
 خسرو پرویز ۲۸  
 خسرو شیرین (آواز) ۱۷۶  
 خفی جلی ۳۶  
 خواجه ابراهیم ۱۷  
 خواجه حافظ ۵۱-۵۲ (۱۴۳ تا ۱۸۱)-۱۹۴-  
 ۲۶۵-۳۰۷  
 خواجه نصیرالدین ۱۴  
 خیام (حکیم عمر) ۲۶۷  
**حرف د**  
 داد ۳۶  
 دارالخلافه تهران ۲۹  
 داود ۳۲۰  
 داوری (میرزا محمد شیرازی) ۲۰۳  
 درآمد (آواز) ۳۶-۳۷  
 درآمد اول (آواز) ۳۴-۳۵-۳۶  
 درآمد دوم (آواز) ۳۴-۳۵-۳۶  
 درآمد سوم (آواز) ۳۴-۳۶  
 درویش عبدالمجید طالقانی ۲۷۹  
 دریای کبیر (کتاب) ۱۰-۱۳-۳۱

دستان عرب ۳۷  
 دشتی (آواز) ۲۷-۳۷-۷۶-۸۰-۲۳۱-۲۹۱-  
 ۲۹۴  
 دشتی (محمدخان) ۲۰۴-۲۰۵  
 دلکش (آواز) ۳۶  
 دلگشا (آواز) ۳۵  
 د ناصری ۳۶  
 دوبیت (نغمه) ۱۰۴  
 دوبیتی ۳۷  
 دوگاه (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۲-۹۳-  
 ۱۱۰-۱۵۴-۱۷۸-۲۱۱-۲۱۹-۳۰۶  
 دولت (شاعر) ۴۷  
**حرف ذ**  
 ذره شیرازی (آقا بزرگ) ۲۳۵-۲۳۶  
**حرف ر**  
 رازی (شیخ مجدالدین) ۲۶۸  
 راست (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۲۲-۲۳-  
 ۲۴-۲۵-۲۶-۲۸-۹۳-۱۴۰-۱۴۱-  
 ۱۶۶-۱۶۹-۱۸۴-۱۸۷-۱۹۵-۲۱۶-  
 ۲۳۵  
 راست و پنجگاه (آواز) ۳۲-۳۴-۵۸-۵۹-  
 ۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۷-۷۳-۷۵-۷۷-  
 ۷۹-۸۵-۸۸-۸۹-۹۲-۹۶-۹۸-۱۰۱-  
 ۱۰۳-۱۰۸-۱۱۰-۱۱۳-۱۲۲-۱۲۳-  
 ۱۲۴-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۶-۱۴۳-۱۴۵-  
 ۱۴۸-۱۴۹-۱۵۲-۱۵۵-۱۵۸-۱۶۲-  
 ۱۶۷-۱۷۱-۱۷۷-۱۷۹-۱۸۰-۱۹۲-  
 ۱۹۷-۲۰۳-۲۰۴-۲۰۷-۲۰۸-۲۱۰-  
 ۲۱۵-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-  
 ۳۰۱  
 راک (آواز) ۲۷-۹۶-۹۹-۱۱۴-۱۸۸-۱۹۲-  
 ۲۳۰-۲۴۰-۲۴۴-۲۴۹-۲۵۱-۲۶۲  
 راک عبدالله (آواز) ۳۴-۳۶  
 راک هندی (آواز) ۳۴-۳۶-۳۹  
 رامین ۳

راوندی (آواز) ۳۵-۳۴

راغب اصفهانی ۲۸۵

رجز (آواز) ۳۴

رحمت شیرازی (میرزا عبدالله) ۲۱۲

رضوی ۳۷

رکب (آواز) ۲۲-۲۱-۲۰-۱۹-۱۷

رنگ ۳۴-۳۳

رنگهای شور ۳۷

رنگهای ماهور ۳۶

روح افزا (آواز) ۳۴

روح الارواح ۳۷

روح الامین ۴۸

روزبهان شیرازی ۴۲

روی عراق (آواز) ۲۰

رهاوی (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۳۵-۳۶-۳۷-۷۵-۹۳

۱۶۰-۱۶۳-۱۶۴-۳۰۶-۳۱۳

### حرف ز

زابل (آواز) ۳۴-۲۲-۲۱-۲۰-۱۹-۱۷

زابل گوری (گبری) و آواز ۳۴

زرگر اصفهانی (آقا محمد حسن) ۲۰۶

زننگ شتر (آواز) ۳۵

زننگوله (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۱

۲۲-۲۳-۲۵-۳۴-۳۷-۱۱۷

زیرافکن (آواز) ۱۶-۲۶-۳۶

زیرکش (آواز) ۱۶

زیرکش سلمک (آواز) ۳۷

### حرف س

سارنج ۳۷

ساسانیان ۲۸

ساقی نامه ۳۰۸-۳۰۷-۳۰۶-۳۶-۳۲

سپهر (آواز) ۳۴

صحاب اصفهانی ۲۸۱

سعدی (از صفحه ۴۲ تا صفحه ۱۴۲) ۱۹۴-

۲۶۳-۲۷۲-۲۹۹-۳۰۶-۳۰۹

سفیدپوست ۲۶

سلطان ابوسعید ۲۷۵

سلمان ۴۶

سلمان ساوجبی ۵۱-۵۳-۵۴-۲۶۷

سلمک ۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۳۷

سلیمان ۵۸

سلی ۳۷

سنائی ۴۲

سوز (آواز) ۲۳۲

سوزوگداز (آواز) ۳۵

سه گاه (آواز) ۱۷-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۳۳

۳۵-۷۵

سیاه جلدان ۲۶

سیخی (بروزن ملخی) ۳۷

سینی ۴۱-۴۸-۵۳

### حرف ش

شاه طهماسب صفوی ۲۷۳

شاه ختائی (آواز) ۳۵-۳۶-۳۷

شاهی خراسانی ۲۸۴

شجره اخرب ۴۴

شجره اخرم ۴۴

شحنه مازندانی ۲۸۱

شفائی اصفهانی (حکیم) ۲۷۷

شکسته (آواز) ۳۵

شمس الدین محقق (خواجه) ۱۶

شور (آواز) ۱۸-۲۷-۳۳-۳۶-۵۸-۶۰-۶۱

۶۲-۶۸-۶۹-۷۴-۷۹-۸۳-۸۶-۸۷

۹۹-۱۰۲-۱۰۴-۱۰۷-۱۱۳-۱۱۵

۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۶-۱۳۰

۱۳۱-۱۴۰-۱۴۱-۱۵۱-۱۶۷-۱۷۵

۱۸۲-۱۸۸-۱۹۴-۱۹۷-۱۹۹-۲۰۳

۲۰۶-۲۰۸-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۳-۲۲۸

۲۲۹-۲۳۰-۲۳۲-۲۴۰-۲۴۳-۲۴۵

۲۴۷-۲۵۳-۲۵۴-۲۵۵-۲۶۰

شوشتری (آواز) ۳۵

شوقی تبریزی ۲۸۴

شهاب‌الملک (امان‌الله‌خان) ۴

شهر آشوب (آواز) ۳۷-۳۵-۳۴

شهناز (آواز) ۱۸-۲۰-۲۱-۲۲-۳۷-۹۹

۱۱۷-۱۱۹-۱۴۰-۱۸۲-۲۲۰-۲۲۸

۲۴۳-۲۵۳-۲۵۷-۲۶۰

شهودی لاهیجانی ۲۷۸

شیراز ۴

### حرف ص

صبا (آواز) ۲۲-۱۹-۱۷

صباحی اصفهانی ۲۸۶

صحبت‌لاری ۱۹۶

صفا (آواز) ۳۷

صفائی (ملا احمد نراقی) ۲۱۳

صفدری (استاد) ۱۶

صفی علی‌شاه ۲۲۶-۲۲۷-۲۷۹

صوفی‌نامه ۳۶

صهبای قمی ۲۸۲

### حرف ض

ضرب‌اصول ۳۷

### حرف ط

طرب‌انگیز ۳۶

طرز (آواز) ۳۵-۳۴

طوسی ۳۶

### حرف ع

عاشق اصفهانی ۲۸۶-۲۸۲

عاشق‌کش (آواز) ۳۷

عجم ۱۹

عذری بیگلری ۲۸۲

عراق (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۱

۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۳۴-۳۶-۶۲-۱۷۹

عرفی شیرازی (سید محمد) ۲۱۳-۲۱۴

عزال (آواز) ۱۷-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۳۵-۳۶

عسجدی مروی ۲۸۴

عشاق (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۱-۲۲

۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۳۴-۳۶

عشق‌کاشانی ۲۷۸

عشیران (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۳۶

عقده گشا (آواز) ۳۷

عنصری ۲۷۹

عیسی ۳۲۰

### حرف غ

غزالی مشهدی ۲۷۵

غم‌انگیز (آواز) ۳۷

### حرف ف

فارابی (ابی نصر) ۲۳-۳۰

فارس ۴-۱۸-۳۲۱

فارابی (ظهیر الدین) ۲۸۵

فدائی لاهیجی ۲۷۸

فرح (آواز) ۳۵

فردوسی (حکیم) ۵۲

فرزدق ۴۲

فرست (از صفحه ۲۳۶ تا صفحه ۲۶۲) ۲۸۸-

فرع‌ماهور (آواز) ۲۰

فرنک (آواز) ۳۴-۳۵

فرنکستان ۳۱

فروودشور (آواز) ۳۷

فرهنگ شیرازی (میرزا ابوالقاسم) ۲۱۴-۲۱۵

فیثاغورث ۱۶

فیلی ۳۶

### حرف ق

قاآنی ۴۲

قاضی شمس‌الدین رونی ۲۷۷

قبحر ۳۷

قدسی مشهدی ۲۷۵

قزائی (آواز) ۲۷-۳۷-۷۰-۸۴-۱۰۷-۱۲۰-

۲۴۳-۲۹۹

قراداغلی (آواز) ۲۷-۱۷۳-۲۴۸-۲۵۸

قرچه ۳۴-۳۷

قطار ۳۷-۱۹۳

گیلانی (آواز) ۱۲۲-۱۷۶-۲۰۰-۲۰۵-۲۳۱  
گیلکی ۲۷

### حرف ل

لزگی ۳۴  
لیلی و مجنون (آواز) ۲۷-۳۴-۳۴-۷۰-۸۴  
۱۲۰-۲۴۱-۲۴۳

### حرف م

ماهور (آواز) ۱۷-۱۸-۲۲-۳۳-۳۶-۸۹-۹۹  
۱۸-۱۸-۱۹۶  
ماهور صغیر ۳۶  
مایه (آواز) ۲۲  
میرقع (آواز) ۱۷-۱۸-۲۰-۲۲-۳۴  
مثنوی ۳۲-۷۱-۱۸۵-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۵-۲۹۸  
۲۹۹-۳۰۰-۳۰۰-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۴  
۳۰۵-۳۰۶

مجدالدین همگشیرازی ۲۸۵

مجلسی ۲۶

مجمرافهانی (سیدحسین) ۲۱۷-۲۱۸-۲۱۹

۲۷۴

مجیرالدین شیروانی ۲۷۳

محتشم کاشانی ۲۱۶

محرم شیرازی (میرزا علی محمد) ۲۱۵-۲۱۶

محمد ۳-۶

محمد امین کاشانی ۲۷۷

محیر (آواز) ۱۷-۱۸-۲۰-۲۱-۲۲-۳۴

مخالف (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۲۴-۲۶-۳۴

مخالک (آواز) ۲۳-۲۶

مخبر السلطنه هدایت ۴

مسیحی (آواز) ۲۷-۳۵-۳۶-۳۷-۱۳۵-۲۴۴

مسیحی شبستری ۲۷۳

مشتاق اصفهانی ۲۲۷-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰

ممتدل (آواز) ۱۶

مفری ۲۷۰

مفری (محمد شیرین) ۲۰۱-۲۰۲

مفلوب (آواز) ۱۷-۲۲-۳۴

قطار ترک ۱۶۱-۱۷۳-۲۰۶-۲۱۲  
قطار کرد ۹۷-۱۲۱-۱۶۱-۱۷۱-۱۹۴-۲۳۳

۲۴۶-۲۵۹-۲۶۲

قوچانی (آواز) ۲۷-۷۶-۱۹۹-۲۳۱-۲۰۵  
۲۹۱-۲۹۴

### حرف ک

کارعمل (آواز) ۵۸-۷۹-۸۱-۸۲-۱۰۱

۱۰۲-۱۴۰-۱۹۰-۱۹۲-۲۵۶-۳۰۱

کارعمل چهارگاه ۱۱۵-۱۲۱-۱۲۷

کارعمل حجاز ۲۲۷

کارعمل شور ۱۳۰-۲۰۶

کافر (ملا احمد مازندرانی) ۲۰۲-۲۰۳

کاملی (میرزا ابوالقاسم) ۳۰۱

کرد (آواز) ۲۷-۶۸-۷۵-۷۷-۱۴۸-۱۵۲

۱۵۵-۱۶۱-۱۶۴-۱۶۷-۱۷۴-۱۸۵

۱۸۶-۱۹۴-۱۹۸-۲۱۸-۲۲۳-۲۳۰

۲۳۵-۲۴۲-۲۴۶-۲۴۷-۲۵۰-۲۵۳

۲۵۴-۲۵۹

کرد و بیات ۲۴۸

کرشمه (آواز) ۳۴-۳۵-۳۷

کشته مرده (آواز) ۳۶

کمال الدین اسمعیل ۲۲۷-۲۷۸-۲۷۹

کوچک (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۱-۲۲

۲۳-۸۵

کوچه باغی ۳۷

کیان ۲۸

کیوان اصفهانی ۲۰۳-۲۰۴

### حرف گ

گرایلی ۳۷

گرایلی شصتی ۳۷

گردانیه ۱۸-۱۹-۲۱-۲۲-۳۶

گلریز ۳۷

گوری (گبری) ۳۷

گوشت (آواز) ۱۸-۲۰-۲۱-۲۲-۳۶

گوشت دوگاه ۳۷

گوشت نیریز ۳۶

ملانا زی ۳۷

ملك حسينی ۳۶

مکتبی ۲۹۹-۴۳

منتظم الحکاء (میرزا مهدیخان) ۳۰

منصوری (آواز) ۳۵-۳۴

مؤآلف (آواز) ۳۵

موالیان (آواز) ۳۵

مولوی ۴۸

مولوی معنوی ۳۰۱

مویه (آواز) ۳۴-۵۶-۱۱۷-۱۷۳-۲۴۸

۲۵۹-۲۵۸

مهدی ضرابی ۳۷

مهربانی (آواز) ۳۷

میرزا نصیر اصفهانی ۲۸۶-۴۳

میگی (آواز) ۲۷-۳۵-۷۰-۸۴-۹۱-۱۰۱

۱۲۰-۱۲۱-۱۲۷-۱۳۱-۱۳۹-۲۱۳

۲۳۶-۲۴۱-۲۴۳-۲۹۹

### حرف ن

ناصرالدین شاه ۴۷

ناصری (آواز) ۳۵

نافوس (آواز) ۳۵

نثار (میرزا محمد) ۲۸۰

نحیب (نهیپ) ۳۶

نستوری (آواز) ۳۵-۳۶

نشا بور (آواز) ۷۸-۸۶-۸۹-۱۱۱-۱۳۲

۱۳۷-۱۶۸-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۵-۱۸۰

۱۹۱-۲۰۲-۲۱۲-۲۵۲-۲۶۱

نشا بوبک (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۳۶

نشاط (میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله) ۲۲۲

۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۸۳

نظامی ۴۲-۴۹

نغمه (آواز) ۳۴-۳۶-۳۷

نغمه راک ۳۶

نغمه مغلوب ۳۴

نغیر ۳۴-۳۵

نکیسا ۲۸-۲۹

نوا (آواز) ۱۷-۱۸-۲۱-۲۲-۲۳-۲۵

۲۶-۲۸-۳۳-۳۶-۷۹-۸۱-۸۲-۸۶

۹۸-۱۰۶-۱۱۴-۱۱۸-۱۲۷-۱۲۸

۱۲۵-۱۳۷-۱۴۰-۱۴۸-۱۶۹-۱۷۰

۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۷۵-۱۷۶

۱۸۰-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۱-۲۰۲-۲۱۲

۲۳۷-۲۵۲-۲۵۹-۲۶۱-۳۱۳

نوروز اصل (آواز) ۱۸-۲۰-۲۱-۲۲-۲۵

نوروزخارا (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۳۴-۳۵

۷۶

نوروز صبا (آواز) ۳۲-۳۵

نوروز عجم (آواز) ۱۷-۱۸-۲۱-۲۲

نوروز عرب (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۲

۳۴-۳۵

نهاوند ۲۴-۲۵

نهاوندک (آواز) ۲۱

نهیفت (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۲-۳۶

نیاز (میرزا سیدعلی خوشنویس) ۲۲۵-۲۲۶

نی داود ۳۵

نیریز (آواز) ۱۷-۱۹-۲۰-۲۲-۳۴

نیریز کبیر (آواز) ۱۹

نیریزی ۳۶

### حرف و

وحشی کرمانی ۲۹۷

وصال شیرازی (میرزا کوچک) ۱۹۷-۱۹۸

۱۹۹-۲۰۰-۲۰۱

### حرف ه

هاتف اصفهانی (سیداحمد) ۲۰۶-۲۰۷

همای شیرازی ۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲-۲۷۴

همایون (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۲-۲۱

۳۳-۳۵-۵۵-۷۰-۷۳-۷۹-۸۲-۹۹

۱۰۲-۱۰۵-۱۰۶-۱۱۰-۱۱۳-۱۱۴

۱۱۵-۱۲۷-۱۳۰-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۲

۱۴۵-۱۴۶-۱۴۸-۱۵۳-۱۵۹-۱۶۰



# حرف ی

یزدانی شیرازی (میرزا عبدالوهاب) ۲۱۷-۲۱۶

یفمای جندقی (میرزا ابوالحسن) ۲۳۳-۲۳۱

۲۸۲-۲۳۵-۲۳۴

یوسف ۵۷

یونان ۳۲۱

۱۷۸-۱۸۷-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۲-۱۹۵

۱۹۶-۲۰۲-۲۰۳-۲۱۱-۲۱۳-۲۱۹

۲۲۱-۲۲۵-۲۲۹-۲۳۲-۲۳۵-۲۳۷

۲۳۸-۲۴۲-۲۴۵-۲۴۶-۲۵۰-۲۵۲

۲۵۳-۲۵۵-۲۵۶-۲۶۱

طرح و نقش از سازمان پژوهش

